



پوتوس (کاکادو ۲)

نیکتوفیلیا (مهديه سادات ابطحي ایوری) کاربر نودهشتیا



ژانر: جنایی، عاشقانه

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: Ayda.R

ویراستار: Aytak

تعداد صفحه: 402

www.98ia3.ir

۱۴۰۲/۱/۵

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:

AYDA.R

T.M:

Www_98ia_com

L.G:

Book_98ia

98ia.ir



پوتوس
نیکتوفیلیا

98ia

خلاصه:

کریس، تمام تلاشش را می کند تا مانا را از این بازی دور نگاه دارد و منصرفش کند اما در نهایت، مانا راضی به ماندن نمی شود. سائوپائولو، با وجود تمام زیبایی هایش، حال شاهد حضور دخترکی ایرانی بود که عزای آندریاس را گرفته و می خواست، مرگ باعث و بانی اش را به چشم ببیند. اما مانا، نمی دانست حال که بی توجه به توصیه های کریس، خودش را میان این بازی انداخته است، چه روزهای شومی برای خود می سازد. آیا مانا، از زندگی در دنیای خلافاکارها و سر و کله زدن با آنها، جان سالم به در می برد؟

آیا بالأخره، روزی می رسد که حقایق برای او فاش شود و بفهمد مردی که این چنین به او اعتماد دارد، همان قاتلی ست که دنبالش می گردد؟ آن روز چه بر سر روحش می آمد؟

مقدمه:

همه و حتی خودم، من رو دیوی می دیدن که لیاقت خوش بختی رو نداره. و اون مثل دلبری بود که از بین تمام تاریکی های درون من، خوبی هام رو دید. رسالت دلبر من، انسان کردنم بود.

توجه:

این رمان در ادامه‌ی جلدِ قبل با نام "کاکادو" نوشته شده. اگر این جلد رو می‌خوانید و احساس می‌کنید از هیچ چیز خبر ندارید، می‌تونید جلد اول رو به طور رایگان دانلود و مطالعه بفرمایید.

روبه‌روی درب واحد مانا ایستاد و قصد کرد با همان جدیتی که چهره‌اش را ربوده بود، دست روی زنگ بگذارد که گوش تیز کرد و صدای هق-هق دردناک مانا را شنفت. آب دهانش را قورت داد و تعلل کرد. اندکی بعد، موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی مانا را گرفت. کمی نگذشته بود که تماس برقرار شد و سکوت، میان‌شان ایجاد گشت.

کریس که صدای نفس‌های منقطع او را می‌شنید، آرام و جدی گفت:

- اگه بیای، زندگیت رو از دست میدی. تحصیلت، اقامتت. مجبور میشی همراه ما مثل یه فراری زندگی کنی که پلیس هرگز نباید پیدات کنه. اگه گیر بیوفتی، میری زندان. به خانوادت فکر کن! به آینده‌ای که می‌سازی. مانا که به کمدش تکیه نهاده و با صورتی ملتهب و اشک آلود، به صدای بم و خش‌دار کریس گوش می‌داد، بی‌توجه به آخرین هشدارها و آخرین

تلاش‌هایش برای منصرف کردنش، با بغض گفت:

- می‌خواستم....

هق-هقش برخاست؛ اما ادامه داد:

- بهش بگم دوستش دارم!

کریس تأملی کرد و چشم بست. نفسش را بیرون داد و گفت:

- اگه می‌خوای بیای الان وقتشه! من توی ماشین منتظرتم. ده دقیقه!

سپس، تماس را قطع کرد و چند لحظه‌ای را آن‌جا ماند تا باز هم، شنوای

صدای گریه‌ی مانا باشد. مانا اما، بدون آن‌که گریه‌اش را بند آورد، سخت

و جان فرسا از جای برخاست و همان‌طور که به اشک‌هایش اجازه‌ی

یاغی‌گری می‌داد، کوله‌ی مشکی نیمه آماده‌اش را از هرچه که لازم داشت

پر کرد و دوباره زانو زد. نمی‌دانست چه‌طور با این درد و این واقعیت کنار

بیاید که دیگر، آندریاسی وجود ندارد. که دیگر، کسی نیست که درصد

آب بدنش را اندازه بگیرد. بی‌شک اگر این‌جا بود و این همه گریستن را

می‌دید، با شیطنت می‌گفت:

- منفی بیست درصد!

یا آن همه خودشیفتگی و خودبرتربینی! مانا حاضر بود تمامشان را
متحمل شود و تمامشان را قبول کند اما آندریاس، زنده باشد. حاضر بود
بگذارد همه چیز طبق سلیقه‌ی آندریاس خریده بشود اما او باشد! زنده
باشد! نفس بکشد و بخندد! به خود ببالد و احساس نابش را خرج مانا
کند! اما دریغ و صد افسوس که فقط، حسرت به جا گذاشت.

مانا، بزاق دهانش را قورت داد و با ضعف برخاست. بینی‌اش را بالا کشید و
بغضش را فرو خورد. با دل - دل و سکسکه، کوله‌اش را برداشت و بر شانه
انداخت. سپس، نگاهش را به دور خانه‌اش گرداند و از آن دل کند. شاید
که دیگر، رنگ این سوییت کوچک اما زیبا و شیکش را نبیند.

کریس، با دیدن مانا که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، کلافه از آن که از
تصمیمش بازنگشته بود، نوچی به لب راند و پلک محکمی زد. زیر لب
گفت:

- لجباز اما زیبا و دوست داشتنی! احمق اما قابل اعتماد و خوش بین!
شاید باید بکشمش و خودم رو راحت کنم! آه خدای من چه دوراهی
مسخره‌ای!

مانا، بینی‌اش را بالا کشید و با رخوت و کرختی، درون ماشین نشست و

درب را به روی خود بست. اشکی که برای آزادی دل - دل می کرد را
نیامده زدود و کوله اش را در آغوش گرفت. خیره به کفش های اسپرت
مشکی اش، بغضش را قورت داد که نتوانست تحمل کند و دو گوشه ی
لب هایش، دوباره به پایین کشیده شدند تا او، گریه اش را از سر بگیرد.
کریس دوباره نوچ کرد و ماشینش را به حرکت در آورد. می خواست به
مانا اجازه دهد آن قدر گریه کند که خالی بشود. آن قدر که این، آخرین
گریه هایش باشد.

ساعتی بعد، ساعت دوازده ظهر، ماشینش را در باند فرودگاه متوقف کرد و
لبخند زد. نیم نگاهی به مانایی که با چهره ای خسته و صورتی متورم و
سرخ، بی هیچ اشک ریختنی در خاطراتش غرق شده بود انداخت و گفت:
- پیاده شو!

هر دو از آن آئودی مشکین تمیز و شیک پیاده شدند و کریس، خیره به
آدام لبخندش را کج کرد. مانا بینی اش را بالا کشید و هم قدم با کریس،
جلو رفت. نگاهش را به روی آن جت کوچک گرداند. یک پرواز شخصی؟
کریس، جت شخصی داشت؟! با خدمه و خلبان!؟

آدام لبخند محترمانه ای به کریس زد و به انگلیسی گفت:

- سفر به سلامت رئیس! خلبان منتظر شماست.

کریس لبخندش را دوستانه کرد و از کنارش گذشت. مانا با تمام تعجب و حیرتی که در درون داشت، چهره‌اش را خسته و پردرد نشان داد. او فقط، جایی می‌خواست که یک خواب راحت داشته باشد. چه در جت شخصی کریس با آن چیدمان شیک داخلی، چه در هواپیمای عمومی، چه در کشتی، چه در قطار و چه در هر جای دیگری!

کریس، جلوتر از مانا از پله‌های فلزی جت بالا رفت و وارد فضای گرمی رنگ آن شد. خانم جوانی که با یونیفرم طوسی‌اش، به انتظار آنها ایستاده بود، لبخند دلربایی به لب‌های صورتی‌اش نشان داد و گفت:

- خوش اومدید رئیس!

دستش را با متانت سمت آن مبلمان راحت گرمی نشانه گرفت که کریس با لبخند گفت:

- امروز چشم‌هات می‌درخشن عشقم!

الینا با آن موهای طلایی جمع کرده‌اش، لبخندش را کش داد که کریس، سمت مبل‌ها رفت و روی یکی از آنها، کنار پنجره لم داد. مانا نگاهش را دور خود گرداند که زن به انگلیسی گفت:

- خوش اومدید.

مانا بی حوصله سری برای او که همچنان لبخند داشت تکان داد و با قورت دادن آب دهانش، سمت دورترین مبل رفت تا تنهایی را به جان بخرد. کریس بی سیمی که روی میز شیشه‌ای مقابلش بود را برداشت و آن را فعال کرد. پا روی پا انداخت و خیره به آسمان آفتابی گفت:

- لئو!

لئو که در کابین خلبان و پشت فرمان نشسته بود، با لبخند گفت:

- خوش اومدید رئیس!

کریس خونسرد به برزیلی لب زد:

- کاری که خواسته بودم رو انجام دادی؟

لئو که دیگر کم-کم، جت را به راه می‌انداخت با زبان مادری‌اش،

برزیلی پاسخ داد:

- بله. جای کیف امنه. همون طور که دستور داده بودید.

کریس با خیالی آسوده، بی سیم را پایین آورد و سر چرخاند تا نگاهی به

مانا که تا جایی که می‌توانست، دور نشسته بود بیاندازد. با دیدن او که

بی صدا اشک می ریخت، نفسی گرفت و برخاست. جت، آرام- آرام حرکت می کرد تا برای برخاستن آماده بشود و این، دل مانا را به تب و تاب می انداخت. کریس روی مبل مقابل او نشست و پا روی پا انداخت. با لبخند گفت:

- سال پیش برای یه معامله ی پر سود به مکزیک سفر کردم. اون روز این قدر گرم بود که حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا فقط برای یک لحظه یه نسیم خنک به صورتم بوزه اما به جاش یه معامله ی بهتر کردم. محموله در ازای یک هواپیمای خصوصی.

مانا دستی به گونه هایش کشید تا اشک هایش را پاک کند. نگاه از پنجره گرفت و به کریس داد. چشمانش را از روی لبخند گشاده ی او بالا کشاند و به مردمک هایش دوخت. سکوت کرد که زن، کنارشان ایستاد و بطری نوشیدنی محبوب کریس را پس از باز کردن درب آن، با احترام روی میز گذاشت. کریس بطری را برداشت و خطاب به زن گفت:

- یه لیوان آب بیار!

زن که برای اطاعت امر، از آن ها فاصله گرفت، کریس لبه ی بطری را به لب هایش چسباند و جرعه ای نوشید. سپس رو به مانا گفت:

- اگه من به اندازه‌ی تو اشک می‌ریختم تا الان از شدت سردرد دیوونه می‌شدم!

مانا با بغض لب زد:

- برای تو عادیه. از دست دادن نزدیکانت. مردن آدم‌های بی‌گناه. این قدر خونسرد رفتار می‌کنی که انگار هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده.

زن لیوان آب را روی میز گذاشت و با اشاره‌ی کریس، دور شد. هواپیما از روی زمین برخاست و به پرواز درآمد که نگاه مانا ناخودآگاه سمت پنجره کشانده شد. قلب بی‌تابش، بی‌تاب‌تر گشت که کریس، لیوان آب را از روی میز برداشت و سمت او گرفت. با لبخندی تلخ گفت:

- برای تو هم عادی میشه!

مانا، بینی‌اش را بالا کشید و با چشم‌های متورمش، خیره‌ی لیوان شد. آن را بی‌تشکر از دست کریس گرفت و جرعه‌ای نوشید که همزمان، صدای زنگ موبایلش هم برخاست. لیوان را روی میز گذاشت و گوشی‌اش را از کوچک‌ترین و دم دست‌ترین جیب کوله‌اش بیرون کشید. دیدن نام کلارا که برای چندمین بار تماس می‌گرفت، نگاهش را نالان کرد. بی‌حوصله، آن را پاسخ گفت.

- سلام.

کلارا که نگرانی بر جانش غلبه کرده بود، با شنیدن آن "سلام" آلمانی از جانب مانا، کمی درنگ کرد و بعد تند گفت:

- مانا؟! مانای احمق تو کجایی؟ حالت خوبه؟ چرا هر چه قدر تماس می‌گیرم جواب نمیدی؟ اون مرد عوضی باهات چی کار کرده؟

مانا لحظه‌ای پلک بست و با مکث باز کرد. نیم نگاهی به کریس که گوش تیز کرده بود انداخت و با صدای گرفته‌اش به آلمانی گفت:

- گوش کن کلارا! من خوبم فقط... دارم از آلمان می‌رم.

کلارا گیج نگاهش را روی مردمک‌های تیل گرداند و پرسید:

- چی میگی؟ کجا میری؟ بر می‌گردی ایران؟

- نه! کلارا فقط یه نفر می‌تونه کمک کنه بفهمم کی آندریاس رو کشته.

من با کریسم. تا وقتی پیداش نکنم بر نمی‌گردم کلارا. ببخشید که بی‌خبر گذاشتم!

کلارا روی مبل رها شد و مبهوت گفت:

- دیوونه شدی؟ مانا! مانا پلیس داره کالبدشکافی می‌کنه. حتماً می‌فهمیم

که آندریاس چه طوری و توسط چه کسی مرده. احمق نشو مانا! برگرد!
مانا قطره اشکی ریخت و لب زد:

- نه! نمی‌تونم تحمل کنم مثل یه آدم بی‌فایده و بی‌مصرف زندگی کنم.
باید یه کاری انجام بدم. باید خودم دست به کار بشم. دوستم مرده کلارا.
تیل پا در میانی کرد و خطاب به کلارا گفت:

- بهت که گفتم! همه‌ی این‌ها به خاطر اون مرده! اول آندریاس، حالا هم
مانا. من ربطی به این ماجرا ندارم.

کلارا نگاهش را از روی تیل و نگاه ملتسانه‌اش برداشت و گفت:
- مانا داری حماقت ...

مانا بی‌حوصله میان کلامش پرید و گفت:
- مراقب خودت باش! خداحافظ.

سپس، تماس را خاتمه داد و سرش را به پشت مبل تکیه نهاد. کریس
دمی گرفت و جرعه‌ای نوشید که مانا نیز، لیوان آبش را برداشت و آرام-
آرام از آن خورد.

ساعت سه‌ی ظهر بود که به مقصد رسیدند. زمان پنج ساعته‌ی پروازشان،

با آن جت خصوصی که هم سرعت بیشتری داشت و هم مسیرهای مناسب‌تری را انتخاب می‌کرد، کوتاه شده بود. کریس و مانا هر دو پس از پیاده شدن از هواپیما، نفس عمیقی کشیدند و کریس، بوی خوش وطنش را به مشامش کشید. قدمی جلوتر از مانا برداشت و سوی او چرخید. دست‌هایش را از هم گشود و با لبخند گفت:

- به سائوپائولو خوش اومدی عشقم!

در مقابل نگاه بی‌حس مانا، چرخید که ایدن را در آن کت و شلوار رسمی مشکین دید. با صورتی بور، موهای طلایی و قامتی چهل ساله! ایدن تکیه از بی‌ام‌وی نقره‌ای‌اش برداشت و در حالی که کراوات سورمه‌ای با خط‌های اریب نقره‌ای‌اش در نسیم خنک سائوپائولو می‌رقصید، لبخند گشاده‌ای بر لب نشان داد و جلو رفت. کریس با او دست داد و با لبخندی محو و کج گفت:

- ناراحت نشو اما انتظار داشتم منفرد به استقبالم بیاد.

ایدن با لبخند سری تکان داد و گفت:

- ناراحت شدم. اما مشکل اصلی‌مون ارنستوئه.

کریس لبخندش را جمع کرد و پلک‌هایش را با شک به هم نزدیک نمود.
- چی شده؟

ایدن دست‌هایش را در دو جیب شلوار مشکی و پارچه‌هایش فرو کرد و با
دمی عمیق پس از نیم نگاهی به مانا که چهره‌ی او را می‌کاوید آرام گفت:
- می‌گه محموله ناقصه.

کریس نفسش را با حرص بیرون داد و چشم بست. ایدن با سر اشاره‌ای به
مانا کرد و گفت:

- قهرمانمون اینه؟

مانا از لفظ قهرمان، تک ابرویی بالا انداخت و آب دهانش را قورت داد که
صدای آشنای زن مهمان‌دار، در گوش هر سه‌ی آنها پیچید.
- رئیس!

کریس روی برگرداند که کیف مشکی را در دستان زن دید. ایدن جلو
رفت و کیف را گرفت که کریس، همان‌طور که ماشین را دور می‌زد تا
روی صندلی شاگرد بنشیند گفت:

- دلم برای ارنستو و وراجی‌هاش تنگ شده!

درب ماشین را گشود و قبل از آن که سوار شود، با لبخندی شیطنت آمیز خیره‌ی ایدن و مانا شد و همزمان با ابرو بالا انداختنش ادامه داد:

- مشتاق شدم بدونم چرا محموله‌ی من ناقصه.

پس از نشستن او در ماشین، ایدن نیشخندی زد و نگاهی به چهره‌ی ملتهب مانا انداخت. همان‌طور که درب عقب را برای او می‌گشود با لحنی دوستانه گفت:

- هنوز نمی‌دونم چرا این‌جایی اما بهتره بدونی وقتی کریس این‌طوری می‌گه یعنی قرار نیست شاهد صحنه‌های خوبی باشی.

مانا پوزخندی زد و در دلش نالید:

- خودم می‌دونم.

سپس، روی صندلی نشست و از پشت، خیره‌ی کریسی شد که با انگشتانش، روی پایش ضرب می‌گیرد.

خیابان‌های سائوپائولو، با آن ساختمان‌های مرتفع شیک و آسمان خراش‌های خوش معماری، چیز تازه‌ای برای مانا نبود. نه ذوقی داشت، نه هیجانی. فقط تپش قلب گریبان‌گیرش شده بود که با هر قدم کریس، چه قدر به پیدا کردن قاتل آندریاس نزدیک می‌شود. و یا این‌که اصلاً،

می‌توانست در دنیای خشونت آمیز کریس، دوام آورد؟

ساعتی بعد، ماشین ایدن متوقف شد و هر سه‌ی آنها، از آن پیاده گشتند. هوا به نسبت آلمان، اندکی خنک‌تر و سرمای زمستانش، انکار ناپذیر بود. مانا نگاه ماتش را روی آن ساختمان چند طبقه‌ی به نظر متروکه گرداند. خدا می‌دانست که در ورای آن درب فلزی زنگ زده، چه دنیایی خوابیده است.

ایدن، ساک ساده‌ی مشکی را از صندوق عقب برداشت و آن را در دستش جابه‌جا کرد. کریس لبخند کجی زد و همان‌طور که خشاب اسلحه‌اش را چک می‌کرد، به درب نزدیک شد. مانا پشت سر ایدن، آرام و با کوبش قلب، بند کوله‌اش را محکم‌تر گرفت و گام برداشت که ایدن، سر چرخاند و با دیدن چهره‌ی بی‌رنگ و روی او، در آن شال کرمی و کاپشن قهوه‌ای، لبخند کوچکی زد.

کریس از درب رد شد و پله‌های زیر زمین را طی کرد. صدای ارنستو که بمی بسیار کم و خش زیادی داشت، با زبان اسپانیایی گوشش را به بازی گرفت.

- بین خودمون باشه. این قدر خوش تیپ شده بودم که همه‌ی دخترهای

اون جا بهم نگاه می کردن. توجه همه رو حسابی جلب کرده بودم. باید من رو توی کت و شلوار ببینی. کلی پول بابتش پرداخت کردم که بالأخره تونستم از اون فروشنده‌ی احمق بخرمش. می گفت مال رئیس جمهور سابق آمریکاست!

کریس با صدای بلندی، به اسپانیایی اعلام حضور کرد:

- دیدنت توی کت و شلوار باید خیلی خنده‌دار باشه دوست من.

ارنستو، برنو و خوزه به سرعت سمت درگاه چرخیدند که خنده از روی لبانشان پر کشید. ارنستو از آن حالت غرورآمیزش بیرون آمد و دستی به عینک شیشه مربعی قهوه‌ای‌اش کشید. خیره به کریس، ایدن و دختری که با آنها همراه بود و اطرافش را می‌نگریست به همان زبان مادری‌اش گفت:

- اگه اون شب اون جا بودی می‌فهمیدی که اصلاً هم خنده‌دار نمیشم.

مانا از دیدن آن فضای بزرگ و خالی که دیواره‌هایش دودی و کفش، کثیف بود، چهره درهم کشید. هیچ وسیله‌ای در آن دیده نمی‌شد جز یک میز فلزی بزرگ در مرکز سالن و چند تخت فلزی بیمارستانی به همراه دستگاه‌های پزشکی! شاید این‌جا، قبلاً بیمارستان بوده است. به هر حال،

به نظر می‌آمد که کریس و گروهش، از این فضا به خوبی استفاده می‌کنند. طبقات دیگر چه؟ اوضاع آن‌ها چه‌طور بود؟

ایدن ساک را روی میز گذاشت و زیپ آن را گشود. برنو و خوزه که عقب ایستاده بودند، سرکی کشیدند که از دیدن محتوای ساک، فوری سر جای خود بازگشتند و با نگاهی هراسیده، به کریس نگریستند. ارنستو با شوقی وصف ناپذیر، جلو رفت و با شعف، خیره‌ی درون ساک شد. لبخند بشاشی زد و قصد کرد آن را بیرون بکشد که کریس، به سرعت دو لبه‌ی ساک را به هم نزدیک کرد و خود آن را عقب کشید. نیم نگاهی به مانای ایستاده دور از میز که مؤفق نشده بود درون آن را ببیند و برایش هم مهم نبود انداخت و خطاب به ارنستوی وا رفته گفت:

- اول، محموله‌ی من.

ارنستو درنگی به روی نگاه تهدیدآمیز و خبیث کریس کرد و بعد، با هیکل کوتاه و فربه‌اش، لنگ- لنگان سمت آن جعبه‌ی کوچک فلزی و نقره‌ای رنگ رفت. آن را از روی زمین برداشت و سر جایش بازگشت. جعبه را روی میز گذاشت و مسکوت، قدمی به عقب برداشت. همان‌طور که ایدن جعبه را می‌گشود، گفت:

- برای به دست آوردنشون خیلی زحمت کشیدم کریس.

ایدن، جعبه را اندکی سوی کریس هل داد که نگاه جدی و لبخند کج کریس، سوی آن شش ردیاب کشیده شد. با خونسردی، اسلحه‌اش را بدون آن صدا خفه کن از کمربندش بیرون کشید و قدم-قدم، به ارنستو نزدیک شد.

نگاه دو نفری که همراه ارنستوی شصت ساله بودند، با دیدن این حرکت کریس، وحشت زده شد. ایدن با خونسردی دست به کمر نهاد و با لبخندی مغرورانه، خیره‌ی رخ رنگ پریده‌ی برنو و خوزه شد. مانا ناراحت از این که احتمالاً ارنستو تا دقایقی دیگر، زنده نخواهد بود، آهی کشید و از آن‌ها چشم برداشت. در حال حاضر، تمام فکر و ذکرش چیز دیگری بود.

کریس به ارنستو که آب دهانش را قورت می‌داد نزدیک شد و نوک اسلحه‌اش را زیر چانه‌ی او گذاشت. صورتش را جلو برد و خیره در مردمک‌های او، با لحنی جدی و خشن به زبان ارنستو گفت:

- ریاضیات ضعیفه یا گوشتِ سنگینه که من به جای هفت تا، شش تا ردیاب می‌بینم؟!!

ارنستو با تنفس سنگین و کش‌دارش، آب دهانش را قورت داد و آرام

پاسخ داد:

- تهیه کردن هر کدوم اینها بیست روز زمان می‌بره. اون وقت انتظار داشتی توی چند ساعت یکی دیگه هم برات فراهم کنم؟! چه قدر بی‌ملاحظه شدی کریس!

کریس اسلحه را بیشتر به چانه‌ی او فشرد و غرید:

- این مشکل توئه نه من.

ارنستو کلافه از نگاه‌های ذوب‌کننده‌ی کریس، عقب رفت و عاصی صدا بلند کرد:

- باید چی کار می‌کردم؟

انگشتش را سوی او نشانه گرفت و با عصبانیتی تصنعی تنها برای آن که شجاعتش را به رخ بکشد ادامه داد:

- خودت هم می‌دونی که یه چیز غیر ممکن از من خواستی.

همیشه همین بود. در طول دوران کاری چندساله شان، این چندمین باری بود که ارنستو بهانه تراشی می‌کرد. گویی که مطمئن بود کریس آن قدر به او احتیاج دارد که دست به قتلش نمی‌زند. اما در هر حال، دیدن آن

نگاه تهدیدآمیز و حس سرمای آن اسلحه، قلبش را بی‌قرار می‌کرد. کریس که گویی با افکار ارنستو هم عقیده و از نیازش به او آگاه بود، اسلحه‌اش را پایین آورد و در مقابل نگاه متعجب بقیه، آرام گفت:

- یه روز می‌کشمت!

ارنستو نفسش را فوت کرد و دستی به پیشانی عرق نشسته‌اش کشید. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خونسردی خودت رو حفظ کن!

سپس تک خنده‌ای کرد و بر خلاف تنشی که دقیقه‌ای قبل میانشان رخ داده بود، مشتی به بازوی کریس کوفت و با لحنی پر شیطنت و پر خنده بلند گفت:

- داشتم باهات شوخی می‌کردم رفیق! هیچ چیزی نیست که ارنستوی اعظم از پشش بر نیاد.

نگاه برنو و خوزه، گیج، چهره‌ی ایدن خندان، نگاه مانا از دیدن خنده‌ی ارنستو مبهم و در نهایت، چهره‌ی کریس عتاب زده شد! به شدت از ارنستو و اخلاق اعصاب خوردکنش بی‌زار بود. عصبی، نگاه تیزی به ارنستو انداخت که ارنستو، نیش باز کرد و گفت:

- این جوری نگاهم نکن! قبول کن که خنده‌دار بود. من که خیلی سعی کردم خندم نگیره.

سپس، دست در جیب شلوار پارچه‌ای گرمی‌اش فرو کرد و نایلون کوچکی را بیرون کشید. آن را روی میز گذاشت و زیر نگاه سنگین و کلافه‌ی کریس گفت:

- به جاش این رو برات آوردم.

کریس نفسش را با حرص فوت کرد و اسلحه‌اش را در کمر بندش فرو نمود. غرید:

- حقت همین الان بکشمت ارنستو!

ارنستو چشمکی به مانا زد و گفت:

- مؤافقم اما نه جلوی این دختر خوشگلی که با خودت آوردی. با مارسلیا به مشکل خوردی؟! اوه کریس بهت که گفته بودم باید خیلی آروم و... .

کریس میان کلام او پرید و عاصی به او خیره شد.

- هیچوقت از حرف زدن خسته نمیشی مگه نه؟

ارنستو که توی ذوقش خورده بود، دهانش را بست و با آن سر کچلش،

دستی به عینکش کشید. ایدن خنده‌ی کوتاهی کرد و به اسپانیایی گفت:
- شنیدم رقص پا یاد گرفتی.

ارنستو که مخاطبش را پیدا کرده بود، سمت او چرخید و بشاش گفت:

- باید من رو توی مهمونی دیشب می‌دیدي. همه مات و مبهوت مونده
بودن. هیچکس باورش نمی‌شد که بتونم اون قدر خوب رقص پا برم.

برنو و خوزه که گویی خطر را دور می‌دیدند، لبخند نرم و محتاطانه‌ای به
ارنستو و بلوف‌هایش زدند و باز، سکوت کردند. مانا خسته از ایستادن،
خطاب به کریس به فارسی گفت:

- فکر کردم الان می‌کشیش.

کریس نیم‌نگاهی به مانا انداخت و بعد نایلون را گشود و جسم مشکی
رنگ چند میلی متری را بیرون کشید. آن قدر ریز بود که از دور، به
سختی دیده می‌شد. ارنستو خنده‌اش را خورد و با اشاره به آن جسم
گفت:

- این قرار بود مال خودم باشه ولی وقتی دیدم باز هم ردیاب می‌خوای و
نمی‌تونم توی چند ساعت مهیاش کنم، ازش گذشتم. باید توی گردن

جاسازش کنی! زیر پوست.

کریس نگاه سرزنش آمیزش را به ارنستو دوخت که او، دوباره عینکش را دست کاری کرد و گفت:

- باز هم که اون جوری نگاهم کردی! برات فداکاری کردم مرد. حداقل باید تشکر کنی!

کریس جهت جلوگیری از کشتن ارنستو، دم عمیقی گرفت و خود را به خونسردی دعوت کرد. نگاهش را به مانا داد و کمی به او خیره شد. مانا نگاهش را میان او و آن جعبه گرداند و آب دهانش را قورت داد. کریس نایلون و ردیاب کوچک درونش را درون جعبه گذاشت و آن را بست. سپس ساک را سمت ارنستو هل داد و به همان اسپانیایی گفت:

- این باید برای کلکسیونت کافی باشه. هر چند که حقت بود ناقصش رو برات می آوردم.

ارنستو با اشتیاق جلو رفت و با ذوق، پارچه‌ی سیاه روی جسم درون ساک را اندکی کنار زد. با دیدنش، خنده‌ای کرد و سرخوش گفت:

- تو معرکه‌ای کریس! من می دونستم که بالأخره کارشون رو تموم می کنی. سرِ آخرین بازمانده‌ی پیپرها! باور کن یه جای خوب برات سراغ

دارم. می‌خوام بذارمش کنار سر پدرو! پدرو رو که یادت میاد؟ چه پسر شوخ طبع بامزه‌ای بود! واقعاً باهش می‌خندیدم. هنوز هم وقتی به قیافش نگاه می‌کنم خندم می‌گیره. صدای خنده‌هاش و اون لهجه‌ی... .

کریس بی‌توجه به او، به مانایی که در کمال بی‌حواسی و بی‌تمرکزی، نام خانوادگی آندریاس را تشخیص نداده بود اشاره‌ای زد و سمت خروجی قدم برداشت. ایدن خنده‌ای کرد و گفت:

- بقیه‌اش رو برام پیامک کن!

ارنستو که بی‌توجهی کریس و آن دختر را دید، لب برچید اما با حرف ایدن، دوباره لبخند به لبانش آمد. بلند و سرخوش گفت:

- حتماً! می‌دونی چیه ایدن؟ تو رو بیشتر از کریس دوست دارم. آدم باحالی هستی!

که این حرفش باعث شد ایدن، با خنده از ساختمان خارج شود. پس از خارج شدن از آن منطقه، مانا بی‌طاقت پرسید:

- کی می‌ریم دنبالش؟

کریس اندکی سرش را به سمت عقب مایل کرد و خیره به کت مشکی

ایدن گفت:

- پیدا کردنش مأموریت منه؛ نه ما.

مانا اخم ریزی کرد و بی صبرانه گفت:

- کی میری دنبالش؟

کریس نفس عمیقی کشید و سر برگرداند. خیره به روبه رویش گفت:

- عجله نکن عشقم! هنوز تازه رسیدیم.

مانا بی حوصله نوچ کرد و با حرص، به بیرون خیره شد. ایدن پس از نیم

نگاهی به مانا از آینه، لحظه‌ای به کریس نگاه کرد و گفت:

- پیش بینی می کردم ارنستو رو بکشی! آخه به نظر مصمم می اومدی.

کریس پلکی زد و مکث کرد. بعد با حرصی خفته در لحنش جواب داد:

- خودت که دیدی! مشتاقانه تحریکم می کنه که کارش رو تموم کنم ولی

بعد یادم میوفته که با وجود اخلاق مزخرف مسخرش و بلوف‌های اغراق

آمیزش، تهیه کننده‌ی فوق العاده‌ایه.

ایدن پوزخند خندانی زد و فرمان را چرخاند. فاصله‌ی زیادی تا مقصد

نداشتند. گفت:

- همه به جز رامون به جشن فردا شب میان! هنوز به خاطر این که
پسرعموش رینکون رو کشتی عصبانیه. میگه خودش رو کنار کشیده و
دیگه باهات همکاری نمی کنه.

کریس لبخند کجی زد و بی قیدانه همزمان با بالا انداختن ابروهایش
گفت:

- به هر حال خودم هم دنبال یه بهونه‌ی خوب برای کشتنش بودم.
مانا پوزخند زد که ایدن، ماشین را مقابل آن ساختمان زیبا با نمای سفید
و قهوه‌ای نگاه داشت. مانا پس از کریس و ایدن از ماشین پیاده گشت و
نگاه خیره‌اش را به ساختمان داد. کریس جلوتر راه افتاد و ایدن، جعبه‌ی
نقره‌ای را در دستش جابه‌جا کرد. مانا پشت سر آنها راه افتاد که
احساس کرد، هیجان قلبش افزایش یافته است. خطاب به خود گفت:
- به دنیای کریس خوش اومدی عزیزم!

درب که به روی کریس گشوده شد، هر سه‌ی آنها داخل شدند. نگاه مانا،
دورتادور فضای ویلا در گردش افتاد. به نظر بزرگ می آمد. همه چیز
قهوه‌ای و به رنگ چوب بود. وسایل و دکوراسیون، گویی که عطیقه بودند.
حس کرد که باید مراقب دست و بالش باشد تا ناگه، یکی از آن

مجسمه‌ها را نشکند و خسارتش را به جان نبرد. فردی که درب را
برایشان باز کرده بود، یک مرد پیشخدمت با کت و شلوار مشکی بود. با
سر بی‌موی براق و قد بلندش، اشاره‌ای به یکی از سالن‌ها کرد و گفت:
- همه منتظر شما.

کریس چیزی نگفت و به قدم‌های بلند و محکمش ادامه داد. همان‌طور
که دست‌هایش آزادانه و مردانه تاب می‌خوردند، همراه با ایدن و مانا، به
سمت آسانسور مخفیانه‌ی خانه رفت تا آن‌ها را به چندین متر زیر زمین
برساند. مانا حیران مانده بود. آسانسور مخفیانه آن هم پشت یک
کتابخانه‌ی کوچک؟

کریس، به محض پیاده شدن از آسانسور و طی کردن آن راهروی کوتاه
باریک، به صداهایی که به زبان برزیلی می‌شنید، گوش فرا داد.
- می‌دونی که کریس به ندرت قابل پیش‌بینی می‌شه.

- خب آره. مثلاً من فکر می‌کردم به محض پیدا کردن لوسی اون هم
بعد از شش ماه، برای یه مدت از همه چیز کناره‌بگیره تا با دخترش وقت
بگذرونه. ولی بعد از یکی - دو روز، دوباره برگشت سر کارش.

کریس بدون آن‌که اعلام حضور کند، بی‌سر و صدا دست به سینه به

چهارچوب درب تکیه نهاد و با لبخند، نظاره‌گر آن چهار تن شد. آن‌ها هم که دور میز نشسته بودند، به حرف‌های خود ادامه می‌دادند. کریس، خیالش راحت بود که مانا، حرفی از حرف‌های آن‌ها را نمی‌فهمد.

- من که می‌گم هم‌ش به خاطر اون دخترست. همون مسلمون

- یعنی می‌گی کریس عاشقش شده؟ اون مارسلیا رو داره.

- عشق رو نمی‌دونم اما این رو می‌دونم که اون دختر، یه تفاوت خاص و بزرگ با بقیه داره. درسته که لوسی رو نجات داده ولی واقعاً کریس به خاطر این کارش، از وقت گذروندن با دخترش می‌گذره تا به دختر کمک کنه؟! حتماً یه چیز دیگه هم هست.

سرانجام کریس، با همان لبخندش، آزادانه و بلند به همان برزیلی گفت:

- مطمئنم یه روز بالأخره ازش سر در میاری دوست من.

همه، با شنیدن صدای آشنا و شیطنت آمیز کریس، سر چرخاندند و برخاستند. کریس لبخندش را کش داد و تکیه از چهارچوب برداشت.

ادامه داد:

- البته که شما برای موشکافی انگیزه‌های من این‌جا جمع نشدین پس... .

مردمک‌های شوخ طبع خونسردش را روی آن چهار مرد و یک زن گرداند و بعد، به سمت مانا و ایدن چرخید. با دست، به مانا اشاره کرد و با همان لبخندش به انگلیسی گفت:

- مانا، تیم! تیم، مانا!

ایدن با لبخندی کج در ادامه‌ی معرفی کریس برای آن که مانا هم متوجه شود، به انگلیسی اضافه کرد:

- و لطفاً از آشنایی با هم خوشحال باشین تا به مشکل برنخوریم.

مانا که هنوز مات و مبهوت بود، با احساس ناامنی، اندکی به کریس نزدیک‌تر شد و سکوت کرد. ایدن جلو رفت و جعبه‌ی فلزی را روی میز چوبی گذاشت. اتاق بسیار بزرگی که در آن بودند، بر خلاف انتظار، مملو از ابزار و وسایل مدرن بود. مانیتورها، اسکنرها، شبیه سازها، قفسه‌هایی از ابزارآلات نوین مانند لنزهای هوشمند، میکروفن‌ها و ردیاب‌ها که تمامشان را، ارنستو جور کرده بود.

زن که موهای قهوه‌ای لختش را گوجه‌ای بسته و کت و شلوار کوتاه و اندامی مشکی رنگی بر قامت صد و شصت سانتی متری‌اش پوشانده بود، نگاه دوستانه‌ای به مانا انداخت و با لبخند به انگلیسی گفت:

- به تیم خوش اومدی.

مانا با هر زحمتی که بود، لبخند تصنعی بی‌اعتمادی زد و بی‌حرکت، سکوت کرد. کریس جلو رفت و جعبه را گشود. آن را چرخاند و به سمت اعضا گرفت. دست‌هایش را پشت کمرش در هم قلاب کرد و جدی گفت:

- هر جا که برید، هرچی که بگید و هرچی که بشنوید، ضبط میشه.

فرانسیسکو که اصالتاً هلندی بود، با آن چهره‌ی جوان سبزه‌اش که گویی، تازه اصلاح شده بود، دست به سینه شد و جدی پرسید:

- می‌خوای بگی به ما اعتماد نداری؟

کریس ابرو بالا انداخت و با لبخندی خونسردانه گفت:

- این‌طوری راحت‌تر می‌خوابم.

سپس به آیدن اشاره‌ی زد و آیدن، به همراه برداشتن جعبه، به سمت یکی از کامپیوترها رفت.

کیتی نگاهش را به مانا که مشکوکانه به ردیاب‌ها می‌نگریست داد و لبخند زد. فرانسیسکو دسته‌ای از موهای مشک‌اش را که تا

سرشانه‌هایش می‌رسیدند، به پشت گوش راند و دم عمیقی گرفت. جاشوا که مردی سیاه پوست با هیکلی ورزشکاری بود، دستش را در جیب شلوار کتان مشکی‌اش کرد و خطاب به کریس که هنوز دست‌هایش را پشت کمرش نگاه داشته بود گفت:

- شیمیدان دیروز وارد کشور شده.

ایدن که ردیاب‌ها را به سیستم متصل کرده بود، یکی از آن‌ها را برداشت و به سمت فرانسیسکو رفت. ایدن با لبخندی کج به فرانسیسکوی جوان که قد کوتاهی داشت گفت:

- دهنتم رو باز کن و لطفاً مراقب باش که انگشتم رو گاز نگیری!

فرانسیسکو پوزخندی از خنده زد و دهانش را باز کرد. کریس نگاهش را از ایدن که ردیاب را به دندان آسیاب سیسکو متصل می‌کرد گرفت و به جاشوا دوخت. در جواب او با لبخند گفت:

- خوبه. و آقای پاتون؟

جاشوا ابرویی بالا انداخت و با صدای بسیار بم و کلفتش جدی گفت:

- با همسرش فردا شب به جشن میاد.

کریس سری تکان داد و سکوت کرد که ایدن، ردیاب دیگری را برداشت و به والدِ اختر که اهل قاهره بود، نزدیک شد. والد با ذره‌ای اخم پرسید:

- این چه طور کار می‌کنه؟

ایدن انگشتش را روی چانه‌ی او گذاشت تا دهانش را باز کند. با خونسردی و لبخند گفت:

- بهم اعتماد کن! هر چه قدر توضیح بدم باز هم نمی‌فهمی.

سپس زیر نگاه سنگین و دلخور والد، حین نصب کردن ردیاب گفت:

- فقط بدون که نمی‌کشتت.

ردیاب‌ها را یکی - یکی نصب کرد و دست آخر، یکی را هم به هزار زحمت

به دندان خود متصل نمود. تنها دو ردیاب دیگر باقی ماند. یکی از نوع

دندانی و آن یکی، همانی که باید زیر پوست جایگذاری می‌شد. ایدن نگاه

مرددی به کریس انداخت که کریس به برزیلی گفت:

- خودت می‌دونی چی کار کنی.

مانا از این که او، زبانش را تغییر داده بود، اخم کرد. به نظرش می‌آمد که

حتماً، چیزی هست که نباید بداند. ایدن نیم‌نگاهی به مانا کرد و با اکراه

گفت:

- پس تو چی؟

کریس جلو رفت و در کنار ایدن ایستاد. نایلون را برداشت و نامحسوس، در جیب نیم پالتوی مشکی اش فرو کرد. آرام گفت:

- ریسک می کنم. وصلش کن!

ایدن دم عمیقی گرفت و دستی به پشت سرش کشید. کمی تعلل کرد و بعد، به همراه ردیاب دندان، سمت مانا رفت. مانا خیره‌ی مردمک‌های سبز ایدن شد و ایدن، با لبخند گفت:

- همون طور که دهنتم رو باز می کنی، اخم‌هات رو هم باز کن!

مانا با لجبازی، اخم‌هایش را نگاه داشت اما دهانش را باز کرد. پس از اتصال ردیاب، با چهره‌ای درهم شده و آزرده خاطر، زبانش را روی ردیاب کشید. ایدن کمی نگاهش کرد و بعد خونسرد گفت:

- عادت می کنی.

کریس لبخندی به روی مانا زد و بعد سمت آن چهارنفر چرخید. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فردا شب می بینمتون.

سپس، جلوتر از همه از آن اتاق خارج شد. مانا بی هیچ حرفی، پشت سر کریس راه افتاد. کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و جدی پرسید:

- کجا میریم؟

گویی که هر لحظه، منتظر بود نوبت به کار خودش برسد. اما کریس خونسردانه با همان لهجه‌اش گفت:

- می‌ریم خونه استراحت کنیم تا برای جشن فردا شب انرژی داشته باشیم.

مانا کلافه، نفس عمیقی کشید و با حرص، قدم‌هایش را بر زمین کوبید. عجله داشت و می‌خواست هر چه زودتر، به هدفش برسد اما کریس، بسیار خونسردانه و صبورانه عمل می‌کرد. چرا که مطمئناً، عجله‌ذی برای پیدا کردن خودش نداشت.

طبق برنامه، ایدن آن دو را جلوی ویلای مارسلیا پیاده کرد و تنها گذاشت. مانا نگاهش را یک دور به روی ویلای نما سفید و درب سورمه‌ای‌اش که یک حلقه‌ی گل داوودی روی آن به چشم می‌خورد چرخاند و نفس عمیقی کشید. دوشادوش کریس، خودش را به درب

رساند. کریس قبل از فشردن زنگ، سمت مانا چرخید و با جدیت و تحکم خیره در نگاه قهوه‌ای‌اش گفت:

- گوش کن! صاحب این ویلا کسیه که هیچ چیز از کار من نمی‌دونه و نمی‌خوام هم که بفهمه! پس راز نگه‌دار خوبی باش و بهم قول بده که هیچ چیز راجع به من نمی‌فهمه.

مانا گنگ گفت:

- قول میدم اما من از کجا بدونم چی می‌دونه و چی نمی‌دونه؟
کریس پاسخ داد:

- من یه سرمایه‌گذار و تاجریم که تمرکزش روی ابراتومبیل‌هاست. نه قاتلم، نه جنایتکار. توی زندگی من آدم‌ها به مرگ طبیعی می‌میرن و پلیس هم مشکلی با من نداره. حالا متوجه شدی؟

مانا لحظه‌ای، از آن که کریس چنین هویتی برای معرفی خود به عموم مردم ساخته بود، خنده‌اش گرفت. از این رو، بی‌اراده تک‌خنده‌ای کرد و خیلی سریع هم آن را خورد.

مارسلیا که لوسی را در آغوش داشت، از پنجره خیره‌ی بچه‌هایی بود که در حیاط پشتی ویلا، با دوچرخه‌ها و اسکیت‌هایشان بازی می‌کردند. با

همان لبخند زیبایی که بر لب داشت، دست مشت شده و سفید لوسی را نوازشی کرد و نگاهش را به او دوخت. بوسه‌ای روی شقیقه‌اش کاشت که لوسی، نق زد و با صوت‌های نامفهومش، اشاره کرد که می‌خواهد به حیاط و پیش بچه‌ها برود. مارسلیا خندید و قصد کرد برای پوشاندن لوسی با لباس‌های گرم و پشمی، به سمت اتاق بچه‌ها برود که صدای زنگ درب مانعش شد. متعجب، به همراه لوسی به طرف درب رفت و آن را گشود. کریس، به محض باز شدن درب و دیدن رخ زیبای دخترکش، با شوقی پدرانۀ جلو رفت و لوسی را که از دیدن پدرش شگفت زده شده بود، بی‌طاقت در آغوش گرفت. بلند و خندان گفت:

- اوه زندگی کوچیک من! دلم برات تنگ شده بود سرباز کوچولو!

لوسی جیغی از سر خوشی زد و با خنده، در جای خودش ورجه و وورجه کرد که باعث شد لبخند مانا حتی با وجود غم و بی‌حوصلگی‌اش، تا بناگوش باز شود و صادقانه، بخندد. مارسلیا نرم خندید و گفت:

- فکر کنم می‌خواد بگه اون هم دلش برات تنگ شده بود.

کریس با لبخند گشاده‌اش، پیشانی‌اش را به پیشانی لوسی چسباند و با عشق گفت:

مانا هنوز لبخند بر لب داشت. این عشق پدر- دختری را می‌پرستید و چه قدر، دلش برای لوسی تنگ شده بود. جلو رفت و وارد خانه شد. مارسلیا متعجب از این که این دختر محجبه چه کسی ست، درب را بست که کریس، بوسه‌ای روی پیشانی لوسی نشانده و سمت مانا چرخید. مانا با لبخند خیره‌ی لوسی شد و دست او را گرفت. با دلتنگی لب زد:

- سلام کوچولوی وحشی.

لوسی اما تمام توجهش به پدرش و آن ته ریش زبر بورش بود. لب‌هایش را به گونه‌ی او چسباند تا بوسه‌ای بر صورتش بنشانده اما فقط، لب‌های خیسش را باز و بسته کرد که کریس، با خنده‌ای مردانه، دوباره او را بوسید.

مارسلیا نگاه خیره‌ی سبزش را به چشم‌های کریس داد. جلو رفت و با دلتنگی، ابتدا بوسه‌ای به روی گونه‌ی لوسی و بعد، خیره به نگاه کریس که حال او را شکار کرده بود، روی پنجه‌ی پا ایستاد که کریس، بی‌توجه به آن که مانا حضور دارد، پاسخ مارسلیا را با محبت بیشتری داد.

مانا نفسی گرفت و روی برگرداند. هم خجالت زده شده بود و هم،

متعجب! این اولین بار بود که کریس را در یک رابطه‌ی عاشقانه می‌دید و این، برای او بی که با بخش‌های خشونت آمیز کریس آشنا شده بود، عجیب به نظر می‌آمد.

لوسی که دیگر از مارسلیا و توجه پدرش به او خسته شده بود، با حسادت و جدیت، دست در موهای مارسلیا انداخت و با اخم، صورت او را عقب کشید. مارسلیا تند دست روی دست لوسی گذاشت و با چهره‌ای درهم شده معترضانه گفت:

- لوسی!

کریس با دیدن چهره‌ی ناراضی و پر حسادت لوسی، با خنده و شیطنت گفت:

- این جا رو ببین! چه دختر حسودی دارم!

لوسی دستانش را دور گردن کریس انداخت و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. سپس یک دستش را دراز کرد و مارسلیا را عقب راند. در همان حال هم با زبان بچگانه‌اش نق می‌زد و سر و صدا می‌کرد. مانا ابرویی بالا داد و ذهنش به مارسلیا گفت:

- تا تو باشی جلو بچه ماچ و موج راه نندازی.

مارسلیا با مهربانی و خنده خطاب به لوسی گفت:

- کسی قصد نداره پدر تو رو بدزده خانم کورولونی! مال خودته. خسیس!
کریس دستش را پشت لوسی گذاشت و سمت مانا چرخید. همان طور که
هنوز، سر لوسی روی شانهاش بود، به مارسلیا گفت:

- عزیزم! مانا قراره چند روز مهمونمون باشه. اتاقش رو بهش نشون
میدی؟

مارسلیا با کمی حس کنجکاوی، به برزیلی پرسید:

- نمی‌خوای بگی کیه و کجا باهاش آشنا شدی؟

مانا که دوباره فهمیده بود قرار است چیزی نفهمد، مردمک در کاسه‌ی
چشم گرداند و بی‌خیال، نفس گرفت.

کریس کمی جدی شد و به برزیلی، پاسخ او را داد:

- یه دوست خوب که کمک کرد لوسی برگرده خونه. حالا به یکی از
اتاق‌های بالا راهنمایش می‌کنی؟

مارسلیا که فهمید کریس قصد ندارد توضیح بیشتری بدهد، نفس عمیقی
کشید و با لبخند به مانا به انگلیسی گفت:

- خوش اومدی. من مارسلیام. دوست دختر کریس و خوشحال میشم اگه این جا رو خونه‌ی خودت بدونی. بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم.

مانا که قبلاً توسط سوزان متوجه شده بود کریس دوست دختر دارد، از این که مارسلیا بر آن تأکید کرد خنده‌اش گرفت. حساسیت او را درک می‌کرد. درست مانند حسادت خودش، هنگامی که عکس بتی را در آغوش آندریاس دید.

قدمی به جلو برداشت و روی پیشانی لوسی را نرم بوسید. لوسی که سر بلند کرد و به او نگریست، مانا از ته دلش آرزو کرد دخترک او را به یاد آورده باشد. لوسی اندکی در نگاه او کاوید و بعد، نرم خندید. مانا با شوق و شعف، نیش باز کرد که لوسی دوباره در جایش ورجه- وورجه کرد و خندید. کریس با لبخند دندان نمایش در گوش او زمزمه کرد:

- مانا رو یادت میاد؟ اوه آره ماناست.

مارسلیا، دست به سینه شد و با لبخند گفت:

- مانا عزیزم! اتاقت.

چنان با حسادت گفت که مانا، از لوسی و کریس فاصله گرفت و با لبخندی مهربان و دلجویانه، به مارسلیا نگریست. مارسلیا نیم نگاهی به

کریس انداخت و بعد، جلوتر از مانا، به سمت پله‌های سمت چپ سالن رفت. مانا با شنیدن قهقهه‌های آشنای لوسی، بدون متوقف شدن سر چرخاند که کریس را در حال قلقلک دادن پهلوهای لوسی دید. دوباره خندید و به جلوی پایش نگریست. گویی که برای چند دقیقه، تمام غم‌هایش را فراموش کرده بود.

مارسلیا درب گرمی اتاق را گشود و کنار ایستاد تا مانا داخل شود. مانا لبخند قدرشناسانه‌ای به روی مارسلیا پاشید و وارد شد. تمام لبخندهایش به مارسلیا، تنها از سر آن بود که به او بفهماند نه دشمن اوست و نه رقیبش. می‌خواست که او را از خود نرنجاند و کینه در دلش نکارد. تنها به همین خاطر بود که لبخند نثارش می‌کرد و گرنه بسیار دلش می‌خواست لحظه‌ای تنها بماند و آن قدر بگرید که آرام شود.

فضای گرمی - شکلاتی اتاق، ساده و کامل بود. پس از آن نگاه گرفت و به مارسلیا دوخت. کنجکاو بود بداند اگر کریس این‌جا زندگی می‌کند، پس آن خانه‌ای که سوختنش را به تماشا نشست کجا بود. از این رو پرسید:

- میشه بدونم کریس دقیقاً کجا زندگی می‌کنه؟ چون این رو می‌دونم که خونه‌ی خودش جای دیگه‌ایه ولی به نظر میاد....

مارسلیا دست به سینه شد و با قاطعیت، میان کلام او پرید:

- خونه‌ی کریس این جاست! اونی که دربارش صحبت می‌کنی جاییه که با همسر سابقش زندگی می‌کرد. ولی همون طور که انتظار میره فهمیده باشی، زندگی اصلی کریس این جاست. با من!

مانا از این لحن محکم و تهاجمی، چند لحظه‌ای را سکوت کرد و با نگاهش به او فهماند که نیازی به این همه جدیت نیست. سپس خنده‌ی بی‌حوصله و تلخی کرد و به چشم‌های مارسلیا خیره شد. ملایم گفت:

- گوش کن! درک می‌کنم که پیش خودت چی فکر می‌کنی! ولی... .

مکث کرد. با یادآوری آندریاس، دوباره بغض به گلویش چنگ زد. اشک در چشمانش جمع شد اما با لحن بدون لرزش کنترل شده‌ای ادامه داد:

- ببین! من به تازگی کسی که دوستش داشتم رو از دست دادم. اگه این جام به خاطر اینه که کریس تنها کسیه که می‌تونه توی پیدا کردن عامل مرگ دوستم کمکم کنه. پس نگران نباش!

قطره‌ای اشک ریخت و اضافه کرد:

- مال خودت.

مارسلیا که متوجهی قضاوت اشتباه خود شده بود، کمی در چهره‌ی مانا کندوکاو کرد و بعد، گاردش را پایین آورد. سری تکان داد و با مکث، سمت درب چرخید. از اتاق خارج نشده بود که دوباره برگشت و قبل از بستن درب به مانا با لحنی دلجویانه گفت:

- اگه به چیزی نیاز داشتی بهم بگو!

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- بابت اتفاقی هم که افتاده متأسفم!

مانا، لبخندی به رویش زد و سر تکان داد که مارسلیا، دم عمیقی گرفت و آرام، درب را بست.

چرخید و کوله‌اش را روی تخت پرت کرد. با وجود آن‌ته در هواپیمای شخصی کریس، با کم اشتهایی نهار خورد، اما باز هم احساس گرسنگی می‌کرد. تجربه ثابت کرده بود اگر اندکی تحمل کند، دیگر از این احساس خبری نخواهد بود. دیگر احساس گرسنگی نمی‌کرد.

کریس، لوسی را به مارسلیا که به تازگی از پله‌ها پایین آمده بود سپرد و به طرف حیاط پشتی رفت. حیاط بسیار بزرگی که علاوه‌بر دورتادور آن که مملو از گل‌های رنگارنگ بود، فضای خالی‌ای برای بازی بچه‌ها داشت و

قسمت دیگر، چون یک اتاق بزرگ می‌مانست که طبیعت را در خود حبس کرده بود. کریس، یقه‌ی نیم پالتوی مشکی‌اش را مرتب کرد و درب کشویی شیشه‌ای را گشود. نسیم سرد بیرون که به صورتش خورد، همان‌طور که به طرف اتاق می‌رفت بلند گفت:

- خانم‌ها و آقایون! تور حیات‌گردی به پایان رسیده. خواهش‌مندم هرچه سریع‌تر برگردید خونه تا از سرما خوردگی جلوگیری بشه.

بچه‌ها که ایستاده بودند و او را می‌نگریستند، با توصیه‌ی او، نگاهی به یک‌دیگر کردند و بعد، آرام و بی‌حرف، دوچرخه‌ها و اسکیت‌هایشان را کنار گذاشتند و به طرف خانه روانه گشتند. کریس، کلید اتاق تمام شیشه را از خاک یکی از گلدان‌های اطراف بیرون کشید و آن را تمیز کرد. سپس بعد از باز نمودن درب شیشه‌ای اتاق، وارد آن شد و بوی طبیعت کوچکش را به مشام کشید.

در میان سر و صداهای معمول پرنده‌ها، سیستم تهویه‌ی هوا و کنترل رطوبت را چک کرد و روی زمین سرامیک سفید اتاق قدم برداشت. از میان گیاهانی که دور تا دور اتاق را پر کرده بودند گذشت و پای گلدان پوتوس زانو زد. با دست، کمی خاکش را جابه‌جا کرد و بعد، کلید کوچکی

را از آن بیرون کشید.

نگاهش را به گیاه پوتوس داد. لبخندی زد و با پشت انگشت اشاره‌اش، نوازشش کرد. خشنود از حضورش در طبیعت کوچکی که ساخته بود، لبخندش را عمق داد و با نگاهی به کل فضای اتاق شیشه‌ای که پرنده‌های گوناگون و بعضاً کمیاب در میان گل و گیاهان مختلف پرسه می‌زدند، به طرف انتهای اتاق رفت. دکمه‌های پالتوی خود را گشود و کنار قفسه‌ی فلزی ایستاد. آن را به کمک چرخ‌هایش، با تمام جعبه‌ها و وسایل باغبانی‌اش هل داد و دو متر به جلو راند. نفسش را فوت کرد و به درب مربعی کوچکی که در ابتدا زیر قفسه پنهان گشته بود نگرست. خاک دست‌هایش را تکاند و روی کفش‌هایش نشست. درب را با کشیدن میله‌ی استیل آن باز کرد که گرد و خاک آن، باعث سرفه‌هایش شد. با تکان دست، گرد و خاک جلوی رویش را کنار زد و به کمک آن کلید کوچک، صندوقچه‌ی زنگ زده‌ی فلزی را گشود. نگاهش، نوارهای ویدئویی را کاوید. همه‌ی آن اسامی، با او حرف می‌زدند. گویی که در ذهنش فریاد می‌کشیدند و دشنامش می‌دادند. با این حال، واکنش خاصی نشان نداد و دست در جیب داخلی پالتویش فرو کرد. نوار جدید را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت. کمی در

ذهنش، با خود یکه به دو کرد و در نهایت، آن را کنار بقیه‌ی نوارها قرار داد. حالا، نام آندریاس پیپر هم، به لیست قتل‌هایش اضافه شده بود. قفسه را که به سر جایش باز گرداند، خاک پالتویش را تکاند. طوطی سفید کاکل داری، روی شانهاش نشست و سر و صدا کرد که توجه کریس، به سمت او جلب شد. با دیدن آن کاکادوی شیرین، لبخند دندان‌نمایی زد و همزمان با بالا انداختن ابروهایش، او را به نشستن به روی انگشت اشاره‌اش دعوت کرد. نرم و ملایم گفت:

- اوه این جا رو ببین! کاکادوی بازیگوش من! در نبود من چی کار کردی؟ طوطی، سر و صدایی کرد که در پی آن، سینه سرخ هم آوازی سر داد. کریس خنده‌ای کرد و روی سر کاکادو را بوسه زد. زمزمه‌وار گفت:

- یکی رو می‌شناسم که خیلی شبیه توئه. احساساتی، زیبا، دوست داشتنی، لجباز و بسیار باهوش. نگاهش بهم می‌گه من خاکستری‌ام. نه کاملاً سیاه، نه کاملاً سفید. برای همین، می‌خوام اسمش رو بذارم کاکادو! نظرت چیه عشقم؟ امیدوارم که حسادت نکنی.

کاکادو، سر و صدایی کرد که کریس، خنده‌ی نرمی کرد و آن را پر داد. سپس چشمکی برای دیگر پرندگان رنگارنگش زد و پس از مخفی کردن

کلید در همان گلدان پوتوس، از اتاق خارج گشت.

مانا، با بی‌رمقی درحالی که پای تخت بر روی پارکت زانو زده و صورتش را در لبه‌ی تخت پنهان کرده بود، با شنیدن صدای درب اتاقش، آب دهانش را قورت داد و پس از بلند کردن سرش، اشک‌هایش را زدود. بلند شد و لبه‌ی تخت نشست. بینی‌اش را بالا کشید و بی‌حال، با صدای گرفته‌اش لب زد:

- بله؟

چه صدای خشداری! سرفه‌ای کرد و دوباره بینی‌اش را بالا کشید. درب باز شد که قامت کریس، نمایان گشت. کریس که نیم پالتویش را در آورده بود، با همان بلوز آستین بلند مشکی‌اش، دستگیره را رها کرد و داخل شد. با دیدن صورت ورم کرده‌ی مانا که نشان از گریه‌ی بسیارش می‌داد، لبخندش را آرام-آرام جمع کرد و درب را پشت سرش بست. جلو رفت و روی صندلی جلوی میز آرایش نشست. نگاه مات جدی‌اش را روی اجزای صورت او گرداند و گفت:

- می‌خوای از شدت گریه کردن بمیری؟

مانا نفسی گرفت و شالش را جلوتر کشید. بدون نگاه کردن به کریس،

خیره به پارکت جواب داد:

- مطمئن شدم آخرین بار باشه.

چانه‌اش لرزید اما فوراً، جلوی اشک‌هایش ایستاد. بغضش را فرو خورد و محکم ادامه داد:

- گریه کردن من روحش رو آزار میده. و من این رو نمی‌خوام. پس این آخرین بارم بود.

گریس سری تکان داد و گفت:

- خوبه.

مکت کرد که مانا سرانجام به نگاه او خیره شد.

- کاری داشتی؟

گریس بلند شد و جدی گفت:

- فرداشب یه مهمونی مهم داریم که حضور تو الزامیه.

مانا اخم کرد و گفت:

- نظرت چیه به جای مهمونی گرفتن شروع کنیم به کشف هویت قاتل؟!!

کریس سری کج کرد و خونسردانه گفت:

- بهم اعتماد کن عشقم! مهمونی فردا شب کمک زیادی بهش می کنه.
آدم‌های زیادی قراره بیان.

مانا تعلل کرد. کمی در سکوت، به نگاه کریس زل زد و بعد گفت:
- باشه.

کریس لبخند زد و به سمت درب رفت. آن را گشود و سمت مانا چرخید.
اشاره‌ای به او کرد و گفت:

- فردا با من میای تا یک لباس مناسب برات تهیه کنیم!
مانا تند پرسید:

- این مهمونی هم جزو چیزاییه که دوست دخترت نباید چیزی ازش
بدونه؟

کریس، از لفظ دوست دختر به خنده افتاد. لبخند گشاده‌اش را نگاه
داشت و گفت:

- البته!

سپس چشمکی به او زد و آرام، مانا را تنها گذاشت و درب را بست.

از پله‌ها که پایین می‌رفت، مارسلیا را دید که درب اتاق بچه‌ها را می‌بندد. نور خانه، کم به نظر می‌آمد و تاریکی شبانه، بر آن چیره شده بود. با لبخند شیطنت آمیزش، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- رسیدم به آخر صف. چه پایان زیبایی!

مارسلیا دستی به ژاکت کوتاه صورتی‌اش کشید و با لبخندی دندان نما، به طرف کریس رفت. کریس تمام پله‌ها را طی کرد و مقابل مارسلیا ایستاد. دخترک، دستانش را دور گردن او حلقه کرد و همان‌طور که نگاهش را روی اجزای صورت کریس می‌گرداند زمزمه‌وار گفت:

- چرا همیشه با خیال راحت کنار هم باشیم؟ بدخواهات، اون‌ها نمی‌ذارن من تو رو داشته باشم.

کریس دستانش را به دور کمر مارسلیا حلقه کرد و خونسردانه، سرش را جلو برد و در چند سانتی متری صورت او نگاه داشت. خیره به لب‌های او زمزمه‌وار گفت:

- قول میدم امشب داشته باشی. بدون مزاحم!

مانا، با کرختی لای پلک‌هایش را گشود و نگاهی به اطرافش انداخت. نور

خورشید، از پشت پرده‌ی حریر گرمی رنگ به داخل می‌تابید و اتاق را روشن می‌کرد. نفسی گرفت و کسل، به دمر دراز کشید و دوباره چشم بست. دلش می‌خواست آن قدر در آن حالت بماند که سرانجام، زخم بستر بگیرد؛ اما نمی‌توانست.

خمیازه‌ای کشید و نوچ کنان، روی تخت نشست. کوله‌ی مشکی، کاپشن قهوه‌ای، شال و هد گرمی‌اش بی‌نظم روی تخت افتاده و کفش‌هایش، پای تخت رها گشته بودند. آب دهانش را قورت داد و به صورتش دست کشید. آهی از نهادش آزاد کرد و بعد، کوله‌اش را جلو کشید. چیز زیادی با خود نیاورده بود. فقط می‌خواست بتواند چند روزی را دوام بیاورد. شاید فقط برای ده روز.

کمی در ذهنش حساب و کتاب کرد تا بفهمد چه قدر دیگر برای نماز نخواندن‌هایش فرصت دارد. سپس به سرویس بهداشتی اتاقش رفت تا اوضاع نابسامانش را، سامان دهد.

سکوت، در خانه غوغا کرده بود. همان‌طور که شال گرمی‌اش را روی سرش درست می‌کرد و موهایش را به زیر هِدش می‌راند، از پله‌ها پایین رفت و به دنبال فرد آشنایی، چشم چرخاند. کناره‌ی بینی‌اش را خاراند و آخرین پله را هم پایین رفت. متعجب، سمت آشپزخانه قدم برداشت تا

لااقل، جرعه‌ای آب بنوشد. اما به محض ورودش به آن‌جا، بر تعجبش افزوده شد.

مارسلیا کلافه خیره به کریس که پای ماشین ظرفشویی زانو زده بود گفت:

- درست شد؟

کریس پیچی کوچک را از لای لبانش برداشت و آن را در جای مناسبش گذاشت. دستش را به طرف سام گرفت و گفت:

- پیچ گوشتی.

سام، آن پسر شش ساله‌ی مو طلایی، پیچ گوشتی دسته سرخی را که در دست نگاه داشته بود روی دست دراز شده‌ی کریس گذاشت. کریس همان‌طور که پیچ را سفت می‌کرد گفت:

- به نفعشه درست شده باشه وگرنه همین‌جا کارش رو تموم می‌کنم.

مکت کرد و آرام، نگاهش را به بچه‌ها و مارسلیای متعجب داد. لبخند گشاده‌ای زد و گفت:

- شوخی کردم! نهایتاً یکی دیگه می‌خریم.

مارسلیا پوفی کشید و با اشاره به بچه‌ها گفت:

- با این همه بچه و این همه ظرف کثیف مشخصه که بالأخره خراب
میشه.

سوفیا که دختر هفت ساله‌ی جسورتری بود. دست به سینه شد و با بالا
انداختن شانه‌هایش حق به جانب گفت:

- اگه تو اجازه بدی ماشین کامل پر بشه و بعد روشنش کنی دیگه لازم
نیست روزی سه بار راهش بندازی. اون وقت هم این طوری خراب نمیشه.
مارسلیا چشم درشت کرد و معترض خیره به سوفیا و موهای طلایی‌اش
گفت:

- اگه شما هر دقیقه خوراکی نخورید و مدام ظرف‌ها رو کثیف نکنید من
مجبور نمیشم روزی سه بار روشنش کنم.

گریس در میان بحث و جدل آن‌ها، ماشین را روشن کرد و با لبخندی
پیروز و خونسرد، از جای برخاست. سمت آن‌ها چرخید و گفت:

- خيله خب اوضاع پیچیده شد.

با بازیگوشی خود را گیج نشان داد و نگاه شکاکش را میان مارسلیا و

بچه‌ها که پشت سوفیا و سام پناه گرفته بودند چرخاند. سپس با لحن مرموزی با جدیت ادامه داد:

- من اظهارات هر دو طرف رو شنیدم و واقعاً فکر می‌کنم قضاوت خیلی سخته. حالا چه‌طور بفهمم مقصر کیه؟

آدام هشت ساله که بزرگ‌ترین بچه به حساب می‌آمد، مانند یک فرد سرشناس، شانه بالا انداخت و خونسردانه گفت:

- زنگ می‌زنیم به پلیس.

گریس خیلی جدی گفت:

- نه! می‌دونی اگه پای پلیس به این ماجرا باز بشه چند نفر می‌میرن؟
انگار متوجه وخامت اوضاع نیستی آقای آدام!

مارسلیا قصد کرد با گفتن دیالوگی، با آنها همراهی کند که صدای ریز خنده‌ای، نگاه همه را به سمت درب کشاند. مانا، درحالی که دستش را جلوی دهانش نگاه داشته بود و خنده از تمام چهره‌اش تشخیص داده می‌شد، با قهقهه گفت:

- خواهش می‌کنم فقط ادامه بدین!

مارسلیا تک خنده‌ای کرد و با لبخند دندان نمایش، به کریس نگریست. کریس اما، خیره- خیره به خنده‌ی مانا چشم دوخته بود. پس از مرگ آندریاس، این اولین بار بود که خنده‌ی او را می‌دید. گویی که چنین نمایش ساده‌ای، برای تحریک کردن خنده‌ی او کافی بود.

بچه‌ها هم که از نمایششان لذت برده بودند، با خنده‌ی مانا، ابتدا نیش باز کردند و سپس، بلند- بلند زیر خنده زدند. صدای خنده‌ی آن‌ها، لوسی‌ای را هم که روی صندلی کودک، پشت میز صبحانه نشسته بود و با غذایش، بازی- بازی می‌کرد، خندانند.

کریس، لبخند دندان نمایی زد و پیچ گوشتی را به دست مارسلیا سپرد. و بعد، به طرف مانا رفت. ابرو بالا انداخت و گفت:

- می‌خندی؟

مانا خنده‌اش را آرام کرد و به تمسخر گفت:

- نخندم؟ من همین الان ...

به فارسی محتاطانه اما خندان ادامه داد:

- یه قاتل جنایتکار رو در حال تعمیر لوازم خونه و قضاوت دیدم! حتی

تصورش هم خنده داره کریس!

سپس، آن قدر لبخند گشاده‌اش را نگاه داشت که احساس کرد گونه‌هایش درد می‌کند. کریس مردمک در کاسه‌ی چشم گرداند که در همان لحظه، بچه‌ها با سر و صدا و غوغا، شروع به دویدن کردند و از میان آن‌ها گذشتند تا آشپزخانه را ترک بگویند. مانا متعجب به انگلیسی پرسید:

- قضیه‌ی این بچه‌ها چیه؟ مهد کودک باز کردی؟

مارسلیا نگاه دیگری به ماشین ظرفشویی طوسی رنگش که درست شده بود انداخت و همان‌طور که به طرف آن دو می‌رفت در پاسخ دادن به مانا از کریس پیشی گرفت و گفت:

- مهد کودک نیست ولی پرورشگاه قشنگیه.

مانا پرسشگر و منتظر به کریس نگریست که کریس، ابرو بالا انداخت و به طرف لوسی رفت. مارسلیا لبخندی به مانا زد و گفت:

- صبحانه روی میزه. لطفاً ظرف‌ها رو بشور چون ماشین روشنه و نمی‌خوام ظرف کثیفی بمونه.

مانا که دیگر خنده‌اش را خورده بود، سری تکان داد و تشکر کوتاهی کرد. نمی‌دانست چرا با وجود توضیح شب قبل، باز هم مارسلیا نسبت به او

متهاجمانه برخورد می‌کند. شاید اخلاقش این‌طور باشد یا شاید هم فقط می‌خواهد محتاطانه عمل کند.

مارسلیا قصد نداشت آن دو را با یک‌دیگر تنها بگذارد بنابراین، مستقیم به سمت میز رفت و کنار لوسی روی صندلی چوبی قهوه‌ای نشست. مانا نگاهی به بساط صبحانه انداخت و با دمی عمیق، پشت میز جاگیر شد. کریس که سوی دیگر لوسی نشسته بود، قاشق سفید پلاستیکی را از دست او گرفت تا خودش غذای او را بدهد. چرا که لوسی، تمام پیشبند و صورتش را آلوده به غذایش کرده بود. یک کثیف کاری مضحک!

مانا، لبخندی به روی لوسی زد و با بی‌اشتهایی، به خامه‌ی شکلاتی و ظرف پنکیک نگریست. از سویی بسیار گرسنه بود و از سوی دیگر، به شدت بی‌اشتها. اما در نهایت، دست به سوی چنگال دراز کرد تا کمی از پنکیک میل کند.

دقیقه‌ای بعد، کریس با صدای زنگ موبایلش، آن را از جیب شلوارش بیرون کشید و به نام "بندر" نگریست. آرام از پشت میز برخاست و در همان حال خطاب به مانا گفت:

- صبحانت رو بخور و برای بیرون رفتن آماده شو.

و بعد از نشانیدن بوسه‌ای به روی سر نرم و طلایی لوسی، زیر نگاه سنگین مارسلیا و مانا، از آشپزخانه خارج شد. تماس را پاسخ داد و همان‌طور که آرام و خونسردانه به طرف مبلمان می‌رفت گفت:

- بگو!

صدای مردانه‌ی بروکز، در گوشش پیچید:

- رئیس ماشینتون یک ساعت پیش به بندر رسید. یکی رو فرستادم تا اون رو براتون بیاره.

گریس روی مبل چرم قهوه‌ای نشست و خیره به کیتلین که جلوی رویش، روی زمین نشسته و نقاشی می‌کشید پاسخ گفت:

- خوبه.

سپس، تماس را قطع کرد و با لبخندی کش آمده، خیره به کیتلین و تمرکز او شد. خودش را جلو کشید و آرنج‌هایش را به پاهایش تکیه داد. با کنجکاوی نگاهش را میان تمام برگه‌های نقاشی چرخاند و گفت:

- خیال می‌کنم می‌خوای با این همه نقاشی یه نمایشگاه بزرگ بسازی.

کیتلین، بدون آن که دست از رنگ‌آمیزی بکشد، لبخند زد و به سکوت

کردن ادامه داد. کریس نیز هیچ نگفت و تنها با لبخند، نظاره‌گر او شد. چند دقیقه‌ی بعد، صدای مانا، سر او را آرام، به طرف آشپزخانه و قامت دخترانه‌اش در آن ژاکت سورمه‌ای کشاند.

- من فقط... باید کاپشنم رو بردارم.

کریس، به مبل تکیه داد و دستش را روی تکیه گاه آن دراز کرد. سپس خونسردانه گفت:

- من هم سعی می‌کنم که خوابم نبره.

مانا که متوجه‌ی کنایه‌ی او شده بود، پوزخندی زد و پله‌ها را بالا رفت. وارد اتاقش شد و به طرف کوله‌اش قدم برداشت تا موبایلش را بیرون بکشد. با دیدن چند تماس بی‌پاسخی که هم از کلارا و هم از خانواده و دوستانش داشت، نوچی کرد و ناچار، روی تخت نشست. دوست داشت تا اطلاع ثانوی، هیچکس او را به یاد نیاورد تا مجبور نباشد با آنها سر و کله بزند و برای توجیه رفتارهای عجیب و غریب اخیرش، دروغ و بهانه ردیف کند. اما افسوس!

ابتدا، با پدرش تماس گرفت تا صحبت کوتاهی با او داشته باشد و اوضاع را مرتب جلوه بدهد. به خود قول داده بود در هر شرایطی صداقت داشته

باشد اما هرگز خیال نمی‌کرد که روزی، در چنین شرایطی هم گیر بیوفتد. از این رو، فقط گفت که کارهای دانشگاهی‌اش، بر روی دوشش سنگینی می‌کند و وقت سر خاراندن ندارد. که ای کاش، همین‌طور بود.

به دوستانش اما، صاف و صادقانه از مرگ آندریاس صحبت کرد. با هر خط که می‌نوشت، احساساتی می‌شد و بغض به گلویش چنگ می‌زد. اشک تمام کاسه‌ی چشمانش را در آغوش می‌گرفت و برای چکیدن تقلا می‌کرد اما او، با خشونت پشیمان می‌زد. همه، ابتدا گمان می‌کردند که مانا شوخی‌اش گرفته است اما به نظر می‌آمد که همه چیز جدی باشد. با هر روزی که از خواب بیدار می‌شد، یاد آندریاس می‌افتاد و بیشتر به این پی می‌برد که دیگر، حضور نخواهد داشت. پس فقط، به دل‌داری‌ها و حرف‌های مبهوتانه و سؤال‌های بی‌پایانشان نگریست و بغض فرو خورد. "کله تخم مرغی خودشیفته" رفته بود!

در نهایت، کلارا را داشت که گویی باید با او هم تماس می‌گرفت اما به هیچ عنوان حوصله‌ی چک و چانه زدن با او را نداشت. حتماً می‌خواست برای چندمین بار نصیحتش کند و او را به آلمان برگرداند و این، چیزی نبود که مانا بخواهد. می‌خواست؛ اما نه برای الآن!

سرانجام، با نفسی لرزان از سر بغضی که گلویش را می‌فشرد، کاپشنی که

یادگار آندریاس بود را پوشید و موبایلش را در جیب کاپشنش فرو کرد.

مارسلیا روبه‌روی کریس ایستاد و دو لباسش را جلوی خود گرفت.

- شرابی یا زرشکی؟

کریس نگاهش را از لوسی و بچه‌هایی که برای بازی کردن با او، دوره‌اش

کرده بودند برداشت و به مارسلیا داد. کمی مردمک‌هایش را با دقت روی

آن دو لباس خواب چرخاند و بعد، چشم ریز کرد و خود را جلوتر کشید.

آرنجش را روی پایش گذاشت و متفکر پرسید:

- منظورت اینه که قرمز یا قرمز؟

مارسلیا جدی نوچ کرد و گفت:

- فرق دارن!

کریس عقب کشید و دستش را به طرف لباس‌ها گرفت. مصرانه گفت:

- هر دوش قرمزه مارسلیا! من هیچ فرقی نمی‌بینم به جز این که سمت

راستی کوتاه‌تره!

مارسلیا لباس زرشکی‌اش را بالا گرفت و نگاهش را به آن دوخت.

- این؟ این قرمز نیست. یعنی هست. ولی زرشکیه!

کریس گیج‌تر از قبل، پوفی کشید و لیوان نوشیدنی‌اش را روی میز گذاشت. با شیپنت گفت:

- اصلاً چه فرقی می‌کنه وقتی که در نهایت چیزی جز یک پارچه‌ی اضافی ازش باقی نمی‌مونه؟

مارسلیا سر روی شانهِ راستش کج کرد و با خنده‌ی بازیگوشی به او در آن بلوز سرخ خیره شد که کریس، دستش را روی پشتی مبل گذاشت و خیره به او، چندبار ابروهایش را بالا انداخت.

- کریس! من آمادم.

کریس، سرش را به طرف پله‌ها و مانا گرداند. سپس از جای برخاست و با اشاره به لباس‌ها گفت:

- مانا! تو بگو! تفاوتی بین این دوتا می‌بینی؟

نگاه مانا، به روی لباس‌ها چرخید. لباس خواب‌های شبانه‌ای که معذبش می‌کردند. نفسی گرفت و به روی خودش نیاورد. خونسرد گفت:

- یکیش تیره‌تره! سمت راستی.

کریس دوباره به لباس‌ها نگرست. هر چه قدر هم سعی می‌کرد،

نمی‌توانست تفاوتی بین آن دو رنگ قرمز بیابد. بنابراین دستی در هوا تکان داد و به طرف درب خانه رفت.

- من که دیگه دارم مثل یک گاو وحشی رم می‌کنم!

سپس درب خانه را گشود و بی‌توجه به مانا که به دنبال او راه افتاده بود خطاب به مارسلیا با لبخند و چشمک گفت:

- انتخابم رو کردم! هر چه قدر کوتاه‌تر، به صرفه‌تر! مگه نه مانا؟

سپس خارج شد و آن دو دختر را با احساساتشان تنها گذاشت. یکی با ذوق و لذت، یکی با شرم و حیا.

کریس، دکمه‌ی نیم پالتوی خود را بست که با دیدن آئودی مشکینش و راننده‌ای که از آن پیاده گشت، لبخند خونسرد رضایتمندی زد و جلو رفت. ویلیام، در آن کت و شلوار مشکی، محترمانه سر تکان داد که کریس بدون هیچ حرفی درب سمت شاگرد را گشود و آرام، در ماشین نشست. ویلیام نیم‌نگاهی به مانا که کوچک‌ترین دقتی به روی ماشین کریس نداشت انداخت و پشت فرمان جاگیر شد. سپس بعد از نشستن مانا، ماشین را به حرکت در آورد.

مانا هزاران هزار سؤال بی‌جواب در ذهن داشت. احساس می‌کرد در خلاء

اطلاعاتی به سر می‌برد و تنها چیزی که می‌داند این است که نامش، ماناست. افکارش، مدام لابه‌لای افرادی که با آنها آشنا شده بود پرسه می‌زد و رازشان را چون پتک، بر سر دخترک فرود می‌آورد. فکر می‌کرد هر کسی، رازی دارد که سعی می‌کند پنهان بماند. چیزهایی که در ذهن او سپال ایجاد کرده بودند اما جواب، نمی‌دادند!

کریس از آینه‌ی بغل، به دخترک که نگاهش به بیرون بود نگریست. در این آشفته بازار، با او باید چه می‌کرد؟ باید دست به چه کاری می‌زد تا هم رازش در امان باشد، هم کاکادویش در امان باشد و هم او را به زندگی‌اش بازگرداند؟ این چه راه سختی بود که پیش پای خود می‌دید؟! مانا لحظه‌ای گوشی‌اش را از جیب کاپشنش خارج ساخت تا نگاهی به ساعت بیاندازد. هنگامی که با ساعت یک ظهر مواجه شد، تعجب تمام چهره‌اش را در بر گرفت. مگر تا ساعت چند خواب بود؟ مگر صبحانه خوردن و حاضر شدنش چه قدر طول کشید؟ مگر چه قدر در راه بودند که حالا، ساعت یک بعد از ظهر بود؟!

آب دهانش را قورت داد و گوشی را به جیبش بازگرداند. پوفی کشید و نگاهش را سمت کریس حواله کرد. پرسید:

- اگه سؤال بپرسم درست جوابم رو میدی یا طفره میری؟

کریس از این همه صراحت، لحظه‌ای جا خورد. اما بعد، ابرو بالا انداخت و از آینه خیره‌ی مانا شد. لبخند زد و گفت:

- تا ندونم س؟الت چیه خودم هم نمی‌دونم چی کار می‌کنم.

مانا با مکث و کنجکاوی پرسید:

- اون بچه‌ها کین؟

کریس، به نگاه خیره‌اش ادامه داد. سپس گفت:

- بچه‌هایی که یتیم شدنشون به خاطر منه. نمونش کیتلین، دختر اون زن قصه گو که توی پارک باهش آشنا شدیم.

مانا، آرام شد. سعی کرد در مردمک‌های کریس، احساس و افکارش را ببیند اما او، پلکی زد و روی برگرداند. حواسش به بچه‌ها بود. به این که بعد از کشتن پدر و مادرشان، چه بر سرشان می‌آمد. رهایشان نمی‌کرد. حالا کریس کورولونی، واقعاً چه کسی بود؟ یک مرد خوب؟ یا یک مرد بد؟ یا شاید هم حق با مانا باشد. او، یک مرد خاکستری بود!

- همین جا نگه‌دار! خودت هم می‌تونی بری.

پس از پارک شدن ماشین، دستش را به سمت ویلیام دراز کرد و ویلیام، با خونسردی سوئیچ را روی دست کریس گذاشت. هر سه پیاده شدند که کریس، همان طور که درب را می بست خطاب به مانا که نگاهش به مغازه‌ها بود گفت:

- برای خرید آماده‌ای؟

مانا، سر به سمت کریس چرخاند. محال بود راضی بشود که کریس، از پول خودش برای او چیزی بخرد. آن هم پولی که از راه قتل و جنایت به دست آمده بود. با این حال، نفسی گرفت و بی‌هیچ حرفی، همراه کریس به طرف مغازه‌ی مد نظر او روانه شد. کریس که قدمی جلوتر از مانا بود، درب چوبی سبزی که شیشه‌ای مستطیلی داشت را به روی خودش گشود و بوی دوخت و دوز را به مشام کشید. نگاهش را در آن خیاطی شلوغ پر از تکه پارچه گرداند که صدای شادی به زبان برزیلی، توجه‌شان را به انتهای خیاطی جلب کرد.

- اوه خدای من! هکتورا!

کریس، با خوشرویی لبخند دندان نمایی زد و جلو رفت. دستانش را به روی خانم قد کوتاه، فربه و سیاه پوستی که مشتاقانه به سمتش می‌آمد

گشود که خانم، فاصله‌اش را به صفر رساند. کریس با شیطنت گفت:

- سلام عشقم! می‌بینم که سرت خیلی شلوغه. نکنه معروف شدی؟

خانم زوما، از کریس جدا شد و با شوق، خندید و مشتی به سینه‌ی او زد. هیجان زده گفت:

- اسمم رفت صفحه‌ی اول روزنامه!

کریس که از ضربه‌ی محکم مشت او، قدمی عقب رفته و خود را نگاه داشته بود، با خنده و شگفتی گفت:

- جدی؟ اوه خدای من! این عالیه.

زوما به لبخند دندان نمایش ادامه داد و نگاهش را به دخترک پشت سر

کریس دوخت. مانا که با وجود نفهمیدنش، از شادی میان آن دو، نرم

نرمک لبخند می‌زد، سری تکان داد و به سلامی انگلیسی اکتفا کرد.

کریس پیش دستی کرد و با اشاره به مانا چشمکی به زوما زد و گفت:

- یه مهمون ویژه برات آوردم. می‌خوام برای مهمونی امشب یه لباس

زیبای برازنده بدوزی. فکر می‌کنی بتونی تا شب تمومش کنی؟

زوما اندکی جدی شد. با صدای زنانه‌اش گفت:

- او هکتور! واقعاً دیر گفتی.

مانا چشم ریز کرد و نام "هکتور" را از میان سخنان زوما تشخیص داد.

هکتور؟ کریس نام مستعار هم داشت؟!

کریس دم عمیقی گرفت و گفت:

- تا ساعت هشت شب زمان داری. با این همه شاگرد و کارگر واقعاً

نمی‌تونی تا اون موقع حاضرش کنی؟

نگاه زوما، مردد شد. کریس مصرانه ادامه داد:

- قول میدم اگه این کار رو برام بکنی، ترتیب ملاقاتت با پسر تو بدم.

زوما، خیره‌ی نگاه مطمئن کریس شد. به پسر زندانی‌اش اندیشید و بعد،

با دمی عمیق لبخند زد و گفت:

- از الآن انجام شده بدونش.

کریس پیروزمندانه و راضی، لبخند زد و به طرف مانا چرخید. خطاب به

او به انگلیسی گفت:

- تو این جا بمون تا زوما کارش رو انجام بده. وقتی تموم شد بهم زنگ

بزن تا یکی رو بفرستم دنبالت. باشه؟

مانا تند گفت:

- من برزیلی بلد نیستم! چی کار کنم؟

کریس درب را گشود و به مانا نگریست. جدی اما با لبخند گفت:

- نگران اون نباش!

و بعد، درب را پشت سر خود بست.

کریس، همان طور که خود را به وسیله‌ی آسانسور آن ساختمان مرتفع مسکونی به طبقه‌ی آخر می‌رساند، خیره به دختر بچه‌ای که در آغوش مادرش بود، چندباری با شیطنت ابرو بالا انداخت که دخترک، بی‌توجه روی برگرداند و به دکمه‌های آسانسور خیره گشت. اما کریس، سرش را پایین انداخت و نرم خندید.

با ایستادن آسانسور، از آن خارج گشت و خونسردانه، به طرف واحد شصت و چهار رفت. زنگ را که فشرد و خدمه آن را برایش گشود، بی‌هیچ حرفی داخل شد و چشم‌هایش را روی آن نمای روشن مدرن گرداند. قبل از آن که سؤالی کند، دختر جوانی که خدمتکار بود گفت:

- لطفاً منتظر آقا باشید تا مطلعشون کنم.

کریس نفسی گرفت و همان طور که به سمت شیشه‌ی سراسری می‌رفت،
با لبخند گفت:

- باشه عشقم!

دختر، لحظه‌ای مکث و درنگ کرد و بعد، با همان تعجبش، به طرف یکی
از اتاق‌ها رفت. کریس، دکمه‌هایش را گشود و نیم پالتویش را در آورد.
فضای خانه به قدر کافی گرم بود. نگاهش با تعجب، روی درخت
کریسمس و تزئیناتش چرخید. تک خنده‌ای کرد و پس از قرار دادن
پالتویش روی دسته‌ی مبل مشکی، به شیشه نزدیک شد.

دستانش را پشت کمرش درهم قفل کرد و از شیشه‌ی پنت هاوس
دوستش، خیره‌ی مردم شهر در روشنایی روز شد. با نگاهی عمیق و
چهره‌ای غرق در افکار و نقشه‌های خود! این که چه طور ادامه بدهد و
چه طور پایان دهد. صدای کوبش گام‌های مستحکم منفرد، باعث شد
کریس دم عمیقی از هوای معطر و مطلوب اتاق بگیرد و صدا بلند کند:
- سفر خوش گذشت؟

منفرد، درحالی که لبخند نصفه و نیمه‌ای بر لب داشت، خنده‌ی متینی
کرد و با بالا انداختن ابروهایش گفت:

- با وجود همه‌ی اون مهماندارهایی که برام انتخاب کرده بودی فکر کنم بهت مدیون شدم دوست من.

کریس، خنده‌ای کرد و سمت آخرین دوست باقی مانده‌اش چرخید. با رویی گشاده جلو رفت و دستانش را از هم گشود. خشنود گفت:

- خوشحالم که برگشتی.

هر دو یک‌دیگر را مردانه در آغوش کشیدند و کریس، با مکث از او فاصله گرفت. نگاهی از سر تا پای منفرد انداخت و گفت:

- می‌بینم که سفر به اروپا روی تیپ و استایلت اثر مثبت گذاشته.

لباس‌های عجیب و غریب طرح دارت رو کنار گذاشتی و رسمی می‌پوشی. پیشرفتت رو تبریک میگم.

سپس چهره‌اش را به شوخی درهم کرد و ادامه داد:

- واقعاً سلیقه‌ی مسخره‌ای داشتی.

منفرد که خنده‌اش از حد خاصی بیشتر نمی‌شد، کمی گردنش را عقب کشید و به تیپ کریس اشاره کرد.

- و تو هم هنوز از همون بلوزهای یقه هفتی و کت‌های چرم استفاده

می‌کنی. راستی! گفתי سلیقه‌ی کی مسخره بود؟!

کریس، خندید و منفرد نیز با خنده دست به روی کتف دوستش گذاشت و او را تا روی مبل تکی هدایت کرد. سپس به سمت قفسه‌ی نوشیدنی‌هایش رفت که کریس با همان لحن خندانش گفت:

- عوض شدن لباس‌ها هیچ تغییری توی شخصیت حاضر جوابت ایجاد نکرده. احتمالاً باید تبریکم رو پس بگیرم. سؤال این جاست که چرا هنوز درخت کریسمس رو جمع نکردی. فکر کردم تموم شده!

سپس دستش را روی لبه‌ی تکیه گاه مبل کنار درخت کریسمس قرار داد و یک پایش را روی آن یکی انداخت. منفرد نفسی گرفت و همان‌طور که لیوان‌ها را از نوشیدنی پر می‌کرد گفت:

- این یه درخت معمولی نیست. از یه حراجی خریدم. می‌گن خوش شانسی میاره.

کریس مردمک در کاسه‌ی چشم گرداند و به تمسخر، ابرو بالا انداخت. منفرد همزمان با چرخیدنش گفت:

- تا جایی که یادمه اریک همیشه دور و برت بود. نکنه اون رو هم فرستادی مرخصی؟

کریس، با نگاهی که از شدت خندان بودنش کم شده بود، به منفردی که با دو لیوان نیمه پر از نوشیدنی نزدیک می‌شد چشم دوخت. درحالی که یکی از آنها را می‌گرفت آرام و اندکی جدی پاسخ داد:

- خیلی چیزها هست که ازش خبر نداری.

منفرد، روی مبل تکی کنار او نشست و چشم ریز کرد. کنجکاو و مشکوک به او خیره شد که کریس، جرعه‌ای نوشید و لب به حکایت کردن گشود. همه چیز را خلاصه طور یک‌بار دیگر مرور کرد. از یافتن سرنخی از لوسی تا به دست آوردنش و آن انفجار مهلک که اریک را زنده نگذاشت.

پس از چند دقیقه سکوت، منفرد درحالی که عصبی با کفش چرم قهوه‌ای‌اش به روی کف پارکت شیری رنگ می‌وبید، انگشتانش را از لای موهایش بیرون کشید و با صورتی سرخ شده از خشم و اندوه خطاب به کریس که سر پایین انداخته بود و با لیوان نوشیدنی‌اش بازی - بازی می‌کرد پرسید:

- چرا بهم خبر ندادی تا برگردم؟

کریس، اندکی مکث کرد و سپس، با تر کردن لب‌هایش آرام پاسخ داد:

- نمی‌خواستم سفرتم خراب بشه.

منفرد، بر خودش مسلط شد و دمی دیگر گرفت. از حرارت سیستم گرمایشی خانه، دکمه‌ی اول پیراهن سفیدش را گشود و به پشتی مبل تکیه نهاد. کمی به آسمان بیرون از پنجره نگریست و بعد آرام گفت:

- باورم نمیشه. دوست چندین ساله‌ی ما، حالا دیگه نیست. اریک بهترین دوستمون بود.

گریس لبخند محوی زد و به نیم رخ منفرد و آن ته ریش مردانه‌اش خیره شد. قاطعانه گفت:

- آروم باش دوست من! این آتش خشم رو در درون خودت حفظ کن تا به موقعش شعله‌ور بشه!

نگاه منفرد به سوی او بازگشت. مردمک‌هایش را از روی بند مشکین گردن‌بند او که از زیر یقه‌ی هفتی شکل بلوز سرخ گریس مشخص بود بالا کشید و به چشم‌های مرموزش دوخت. آرام و کنجکاو پرسید:

- حالا می‌فهمم چرا می‌خواستی آندریاس پیپر رو مسموم کنی. چون توی این قضیه دست داشته!

گریس که خیره به مجسمه‌ی گوشه‌ی خانه بود و به صدای منفرد گوش می‌داد، با اتمام حرف او، با مکث اندکی لبخند زد و مردمک‌هایش را به

میز دوخت. لحظه‌ی بعد، لبخند لب بسته‌اش را کش داد و سر پایین انداخت تا به لیوان نوشیدنی‌اش چشم بدوزد. لبخندهایش، فرورفتگی خطی شکلی را در کنار گوشه‌ی لبش ایجاد می‌کرد که در آن ثانیه، نگاه منفرد را به سوی خود جلب نمود. کریس خونسردانه گفت:

- بیشتر به خاطر یه مسئله‌ی دیگه بود ولی جای نگرانی نیست. خودم ترتیب متیو و استیو رو دادم.

منفرد، نفسی گرفت و آرام‌تر از پیش گفت:

- تعریف کن! از آندریاس برام بگو! می‌شناختیش؟

کریس به قصد پر کردن لیوان‌هایشان، از جای برخاست و لیوان منفرد را از روی میز برداشت. به سمت قفسه رفت و در همان حال خونسرد گفت:

- پنج سال پیش، قبل از این که از دنیای تجارت خارج بشم مردی به اسم

ایلیا پیپر توی کار من دخالت می‌کرد. با این که از ناحیه‌ی پا فلج بود،

توی انتخاب لباس‌هاش سلیقه‌ی جذابی داشت. بگذریم! اون پیرمرد که

همیشه مخالف انتخاب‌ها و روش‌های من در تجارت بود، بعد از این که

تمرکز رو روی جنایت‌های دوست داشتیم گذاشتم، بیش از پیش با

دمم بازی کرد. خدای من! نصیحت‌هاش پایان ناپذیر بودن.

با یادآوری تمام مکالمه‌هایی که با پدر آندریاس داشت، خدایش را بابت خلاص شدن از شر او شکر گفت. بطری را سرجایش گذاشت و با برداشتن دو لیوان، سوی منفرد که گوش جان به سخنان او سپرده بود چرخید. قدم برداشت و ادامه داد:

- وقتی لوسی دزدیده شد، اولین کاری که کردم این بود که همه‌ی دشمن‌هام رو مورد خشم و خشونت خودم قرار بدم. از شکنجه‌ها و مجازات‌ها برای به حرف کشیدنشون، تا گرفتن جونشون در یک ثانیه. نباید هیچکس می‌فهمید من دنبال چی هستم. وگرنه از نقطه ضعفم بر علیه خودم سوءاستفاده می‌کردن. در ازای پول یا هر چیزی که دنبالشن. پس گم شدن لوسی رو به عنوان گم شدن یک فلش محرمانه و سری بین خلافکارها جا انداختم.

لیوانی را به سمت منفرد گرفت. او آن را قبول کرد و کریس، با دیدن دقت و تمرکز منفرد به روی حرف‌هایش، لبخند رضایتمندی زد و همان‌طور که به سوی پنجره‌ی سراسری نورگیر می‌رفت گفت:

- وقتی معلوم شد آندریاس پیپر به وصیت پدرش وارد بازی‌ای شده که در نهایت به طراح بازی و سرانجام به لوسی یا همون فلش می‌رسه، من هم وارد میدون جنگ شدم. با کمک اریک واسطه‌ها رو پیدا کردم و

اون‌ها رو به سمت خودم کشیدم. مشخص شد ایلیا پیر به محض این‌که فهمیده یک فلش محرمانه و سری از من دزدیده شده و من در صدد به دست آوردنش هستم، پسرش رو فرستاده تا اون فلش رو از من دور کنه. اون بی‌چاره فکر می‌کرد فلش شیئی هست که در اون اسرار و مدارک خاصی برای زمین زدن من وجود داره. و اگر دست من بیوفته، قتل عام راه می‌اندازم.

منفرد پوزخندی زد و پرسید:

- مگه نقشه همین نیست؟ رئیس!

کریس که لفظ رئیس را از میان لبان دوستش شنیده بود، پشت کرده به او، لبخند خشنودی زد. این بدین معنا بود که منفرد نیز خواهان قتل عام است. دوستش را می‌شناخت! بنابراین، از پنجره چشم گرفت و سمت منفرد چرخید. خونسرد گفت:

- ایلیا خیلی وقت پیش بر اثر سکتی قلبی مرد اما آندریاس، نتونست از کار خانوادگی‌شون که سرک کشیدن توی کار کورولونی‌هاست دست برداره. اون با اینترپل همکاری می‌کرد تا پرونده‌هایی که از من وجود داره رو جمع‌آوری کنه و تحویلشون بده.

به سمت مبل مقابل منفرد رفت و آرام روی آن نشست. پا روی پا انداخت و خیره به چشم‌های منتظر او ادامه داد:

- تصمیم گرفتم تمومش کنم. فرصتش رو داشت که به زندگیش برگرده اما دوباره توی کار من دخالت کرد. پس از اون جایی که من دوست‌های خوبی دارم، تونستم تمام وسایل ارتباطی استیو رو گیر بیارم. با شماره‌ی استیو، به آندریاس پیام دادم که خودش رو به هتل رویال برسونه و یک اتاق هم به اسم استیو، رزرو کردم. اما نیاز به همکاری هتل بود که تونستم تعدادی از پرسنل رو با تهدید بخرم و اوضاع رو راحت کنم. هر دو، جرعه‌ای نوشیدند و کریس با دمی عمیق لبخند زنان ادامه داد:

- در همون لحظه، دوست خوبم منفرد....

دستش را به سمت او گرفت. گویی که می‌خواست با مرور کمک او، قدردانی‌اش را نشان دهد. منفرد لبخندی زد و کریس اضافه کرد:

- ترتیبی داد تا به اون سم برسم. من هم پیشخدمت کافی‌شاپ رو خریدم و آندریاس، مسموم شد!

منفرد جرعه‌ای دیگر نوشید و به مبل تکیه نهاد. گفت:

- سمی می‌خواستی که تأثیرش زمان بیره تا آندریاس بتونه به هتل برسه

و بعد از مرگش، قابل شناسایی نباشه. سم آکونیتوم! می‌تونم خفه شدنش رو تصور کنم.

گریس لبخندش را عمیق کرد و با لحن راضی و خشنودش گفت:

- نباید می‌فهمیدن که به خاطر قهوه‌ی توی کافی‌شاپ مسموم شده چون هیچ تضمینی وجود نداشت که پیشخدمت اعتراف نکنه و من رو لو نده. پس گمراهشون کردم. به عنوان پیشخدمت هتل وارد اتاق آندریاس شدم و قهوه‌ی پذیرایی رو با یه سم ساده آلوده کردم. بعد اون رو تا نیمه دور ریختم تا پلیس خیال کنه آندریاس، از اون قهوه‌ی آلوده نوشیده و به خاطر اون مرده. مطمئن بودم که پلیس همه چیز مخصوصاً یک فنجان قهوه‌ی نیمه خورده رو برای بررسی می‌بره تا عامل مرگ آندریاس رو بفهمه.

با شیطنت، ابرو بالا انداخت و مرموزانه اضافه کرد:

- و تهدید برطرف شد!

منفرد، لبخند پیروزی زد و جرعه‌ی آخر نوشیدنی سرخش را سر کشید.

گریس نیز با او همراهی کرد و بعد، همزمان با او، لیوانش را روی میز

میانشان قرار داد. منفرد که از نابودی عوامل مرگ اریک راضی و سرحال

بود، با لبخند به مبل تکیه نهاد و مشکوک گفت:

- دوست دختر آندریاس، همونی که گفتی توی برنامه نیست؛ ما اونه مگه نه؟ دختری که لوسی رو نگه داشت.

کریس، روی مبل لم داد و با انگشتانش، روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت. به نگاه پرسشگر منفرد نگریست و از لبخندش کاست. جدی شد و گفت:

- پس حالا می‌فهمی که چرا تأکید دارم آسیبی بهش نرسه. اون تحت حمایت منه!

منفرد، مکثی کرد و سری تکان داد. بعد خیره به نگاه کریس، دستش را جلو برد.

- قبلاً گفتم. ولی این بار رو در رو میگم. آغاز دوباره‌ی همکاری مون مبارک. رئیس!

کریس نگاهی به دست دراز شده‌ی منفرد انداخت و بعد، مغرور شده از لفظ رئیس، دست جلو برد و با اطمینان، گرمای دست خود را با او مشترک شد.

مانا، از پنجره‌ی خیاط خانه نگاهی به آسمان شب انداخت. زمستان، باعث

شده بود حوالی ساعت هفت، آسمان رخت مشکینش را تن کند. در ذهنش، مدام خدایش را التماس می کرد تا به آندریاسش سخت نگیرد. به او می گفت:

- خدایا! آندر بهت ایمان آورد. پیامبرت رو شناخت. امامت رو شناخت. اون دیگه کافر نبود. خواهش می کنم خدایا. خواهش می کنم بهش سخت نگیر. تو رو به عزیزترین بندت قسمت میدم، بهش سخت نگیر. بهش رحم کن خدا! خواهش می کنم.

و این، باعث می شد اشک در چشمانش لانه کند. اشکی که مانا، مانع چکیدنش می شد. صدای دخترک شاگرد که انگلیسی بلد بود، سر او را به سمتش چرخاند.

- مانا؟ هکتور منتظرته. لباست رو بسته بندی کردم تا اون جا بپوشی. باید غافلگیرکننده به نظر بیای. بهتره هکتور تو رو تا قبل از شروع مراسم توی اون لباس نبینه.

سپس خود، ریز و شیطنت آمیز خندید که مانا لبخند محبت آمیزی به او زد و دل از پنجره کند. قدرشناسانه گفت:

- ممنونم عزیزم. خوشحالم که تو این جا بودی. وگرنه ارتباط گرفتن با

خانم زوما برام سخت می‌شد.

آریل هفده ساله، تار موی حنایی‌اش را پشت گوش انداخت و به لبخند زدن و پلک بر هم نهادن اکتفا کرد. مانا با لبخندی که بر لب داشت، بسته را از دست او گرفت که آریل صدایش را پایین آورد و همان‌طور که به بیرون از اتاق پروف می‌نگریست به گوش مانا نزدیک شد. گفت:

- حواست به هکتور باشه. با این که بیست سال از من بزرگ‌تره ولی وقتی دیدمش تپش قلب گرفتم. امشب خیلی خوشتیپ شده.

مانا، بی‌توجه به آن که آریل به وضوح سن کریس را برایش فاش کرده است، کنجکاو و متعجب، لبخندش را اندکی آرام‌تر کرد و رد نگاه او را گرفت. کریس را که در آن کت و شلوار مشکین دید، نفسی گرفت و با مکث، قدم برداشت. از اتاق خارج گشت و بی‌حرف، سر جای خود ایستاد. کریس دستانش را پشت کمرش درهم قفل کرده بود و با لبخند، به روزنامه‌ای که زوما نشانش می‌داد می‌نگریست. نگاه دخترک، روی قد و قامت او لغزید. این اولین بار بود که او را در لباسی متفاوت با لباس‌های اسپرت خشنش می‌دید.

زوما که توجهش به مانا جلب شده بود، از کریس چشم گرفت و به او

دوخت. لبخند دندان نمای گشاده‌ای زد و سقلمه‌ای به کریس کوفت.
کریس که هنوز داشت متن روی روزنامه را می‌خواند، لحظه‌ای به زوما
نگریست و لحظه‌ی بعد، رد اشاره‌اش را گرفت. با دیدن مانا که با لبخند
ایستاده بود، ابرو بالا انداخت و خونسرد و خوش رو گفت:

- سلام عشقم!

مانا با شنیدن لفظ "hello love" کریس، پلکی زد و به خود آمد. نفسی
گرفت و جلو رفت. نگاه قدرشناسانه‌اش را به زوما داد و خیره به نگاه برق
افتاده‌ی او با احترام سر تکان داد و گفت:

- ممنون!

چیز بیشتری نمی‌توانست بگوید چرا که مطمئن نبود زوما متوجه‌ی آن
می‌شود یا نه. تک کلام "thank you" در نظرش کافی و ساده می‌آمد.
زوما چشمکی برایش زد و خطاب به کریس که هنوز به مانا می‌نگریست
گفت:

- امیدوارم امشب اتفاق‌های خوبی بیوفته هکتور!

کریس به سمت زوما سر چرخاند و با تکان سرش گفت:

- البته. بابت کمکت ممنون عزیزم. فردا یکی رو می‌فرستم دنبالت که تو

رو بیره پیش پست.

زوما با شوق، لبخندی دندان نما زد. چشمان زوما از شدت خوشحالی برق می‌زدند. سپس لبخندی به روی مانا زد و آن دو را تنها گذاشت. پسر خانم زوما به جرم قتل غیر عمد، در زندان به سر به می‌برد. کریس با همان لبخندش، از زوما چشم گرفت و به مانا گفت:

- بریم.

درب را گشود و جلوتر از مانا، از خیاطی بیرون رفت که مانا نیز دنبالش راه افتاد. پس از آن که کریس، ماشین را به حرکت در آورد، مانا سرانجام حرفش را به زبان راند.

- اولین باره که توی کت و شلوار می‌بینمت.

کریس که حواسش پی رانندگی اش بود، از آن منطقه خارج شد و خونسرد گفت:

- من هم قراره برای اولین بار توی لباس شب ببینمت. پس مساوی شدیم.

مانا نمی‌دانست واکنش قلبش نسبت به حرف کریس، از سر اضطراب بود یا خجالت. اما با دمی عمیق، آرامش کرد. سپس دوباره به تیپ او

نگریست. کت و شلوار پارچه‌ای مشکینی که گویی قصد بستن دکمه‌های

کتش را نداشت. به همراه جلیقه‌ی سفید، پیراهن سفید و پاپیون سفید. موهای خرمایی کوتاه همیشه نامنظمش هم مرتب به نظر می‌آمدند. شانه کرده و به عقب رانده شده. نگاهش را با مکث از روی او برداشت و آب دهانش را قورت داد. اندکی استرس میهمانی را داشت. استرس حضور یافتن میان آن همه خلافکار و جنایتکار بی‌رحم. باید در مقابلشان چه کار می‌کرد؟ بهترین راه، آن بود که از کنار کریس تکان نخورد و همواره با او باشد. این گونه، امنیتش تضمین می‌شد.

- از سانسوریا چی می‌دونی؟

مانا که رشته‌ی افکارش پاره شده بود، سر به سمت کریس چرخاند. گیج پرسید:

- سانسورِ چی؟!؟

کریس که دیگر لبخند نداشت و به نظر جدی می‌آمد، نیم‌نگاهی به مانا انداخت و تکرار کرد:

- سانسوریا!

مانا درنگ کرد. چه اسم‌آشنایی! احساس می‌کرد ذهنش آن را می‌شناسد. اما هیچ‌یادش نمی‌آمد که آن را کجا شنیده بود. کریس که

تعلل و گيجی او را دید، خونسرد ادامه داد:

- همونی که گفتی به تیل می‌گه چیکار کنه.

مانا حافظه‌اش را هم زد تا بلکم چیزی بیابد. ناگه گویی که جرقه‌اس در سرش خورده باشد، تکیه از صندلی برداشت و با بهت، خیره‌ی داشبورد شد. کریس به او فرصت داد و در همین زمان، مانا به سرنخ‌هایی که حالا ذهنش را در بر گرفته بودند اندیشید. سرانجام با چشمانی درشت شده مرتعش گفت:

- سانسوریا!

کریس بدون حرف، دوباره به او نیم نگاه انداخت. مانا مکث کرد و بعد چشم بست و سرزنش آمیز به فارسی گفت:

- وای مانا خاک تو سرت کنن سانسوریا رو چرا یادت نبود بچه؟

دوباره به کریس نگاه کرد و جدی گفت:

- خودشه کریس! تیل عوضی مرموز اومد من و آندریاس رو از اون جایی

که توش گیر افتاده بودیم نجات داد و بعد گفت باید ما رو ببره درای

لندرا! گفت سانسوریا بهش دستور داده و اون فقط مجبوره که اطاعت

کنه. می‌خواست من رو تحویل خواهرت بده. یعنی سانسوریا با آنابل کار

می‌کنه. سانسوریا دشمنته و آندریاس هم این اواخر داشت روی یکی از دشمنات کار می‌کرد. ازش پرسیدم. پرسیدم موضوع درباره‌ی دشمنته و اون گفت آره.

کریس به قصد آرام کردن او، دستش را بالا گرفت و گفت:

- می‌دونم مانا آروم باش!

مانا اما با بغض گفت:

- قاتل آندریاس، سانسوریاست. اون عوضی!

کریس سکوت کرد و رویش را برگرداند. مانا با مکث، مشکوکانه پرسید:

- تو می‌دونستی؟!

کریس درنگی کرد و بعد دوباره به مقابلش چشم دوخت. لب بر لب فشرد و بعد آرام گفت:

- آره. می‌دونستم.

مانا به صندلی تکیه نهاد و مبهوت از این چند دقیقه‌ی کوتاه آخر، به تاریکی شب نگریست. هر چند غلط، اما استدلال کرد:

- به خاطر همین می‌دونستی که آندریاس مرده! چون خبر داشتی که

آندریاس داره یه کارهایی می‌کنه که دشمن‌هات خوششون نیاد و
ممکنه بکشنش! وای کریس!

دوباره چشم بست و این‌بار، به صورتش دست کشید. کریس نگاهی به او
انداخت. اگر حقیقت را می‌فهمید، قطعاً دنیا را آواره‌ای می‌دید که دیگر
قابل اعتماد نیست. دخترک خوش قلبش، از درون، فرو می‌ریخت! تصمیم
گرفت فعلاً حرفی از سانسوریا نزنند. انتظار چنین واکنشی را از او نداشت.
انتظار نداشت که تا این‌جا پیش برود و این چنین برای خودش استدلال
ردیف کند. اما شد و این یعنی، فعلاً باید سکوت می‌کرد.

پس از پارک کردن ماشینش در پارکینگی که هنوز خالی بود، هر دو از
آن خارج گشتند و وارد ویلا شدند. مانا که فکر بسیار مشغولش را آرام
کرده بود تا بعداً، هنگام خواب، تا می‌تواند به این قضایا بیاندیشد و سر نخ
بیابد، با نفسی عمیق به فضای ویلا چشم دوخت. خدمه با عجله و
دستپاچگی، کارها را سامان و میزها را آماده می‌کردند. هنوز، میهمان
دیگری نیامده بود.

کریس به مانا گفت:

- می‌تونی بری طبقه‌ی بالا اتاق سوم و یکم استراحت کنی تا مهمونی

شروع بشه.

مانا، سر تکان داد و قصد کرد قدمی بردارد که کریس دوباره گفت:

- نگران امشب نباش!

مانا، به چشمان آرام او خیره شد. گویی که کریس توانسته بود اضطراب و استرس را از تمام حرکاتش تشخیص دهد. پس فقط آب دهانش را قورت داد و آرام- آرام، به طرف راه پله‌ی وسیع وسط سالن رفت.

هر چه بیشتر از ساعت هشت فاصله می‌گرفتند، بر تعداد میهمانان افزوده می‌شد. صدای گفت‌وگوها و خوش و بش‌ها، در آن فضای رسمی که مناسب دورهمی افراد ثروتمند بود اکو می‌شد. کریس با لبخند، نگاهش را از خانم‌ها و آقایون میهمان گرفت و با دستان از پشت قفل کرده‌اش، به صدای ویکتور گوش سپرد.

- البته! به عنوان مثال من و هوگو هفته‌ی پیش به یک نمایشگاه ماشین به برلین دعوت شدیم ولی جدی می‌گم، اصلاً نمی‌شد از بینشون یکی رو انتخاب کرد.

با خنده ادامه داد:

- شغل من مثل منتقد هنری بودن توی فرانسه‌ست. همه‌ی اون ماشین‌ها

عالی بودن. هر چه قدر سعی می‌کردم نمی‌تونستم با هم مقایسه‌شون کنم.

کریس به جمع پیش رویش که حلقه بسته بودند و او هم جزوی از آن حلقه بود نگریست. هوگو گفت:

- کریس! از اولین باری که توی اون ماشین دیدمت سه سال گذشته. با این همه ثروت تعجب می‌کنم که چرا ماشین بهتری نمی‌خری!

کریس خونسرد و مرموز خیره به هوگو اما خطاب به تمام افراد آن جمع کوچک گفت:

- وقتی که شما دارید مدل ماشین‌هاتون رو ارتقا می‌دین، من توی آسمونم و دارم حقوق خلبان شخصیم رو میدم.

با این حرف کریس که بوی غرور و پیروزی می‌داد، چهار مردی که دور هم جمع شده بودند با خنده "او" کشیده‌ای گفتند و سر شوخی را باز کردند. دقیقه‌ای بعد، برندن که مردی خوش‌پوش با موهای جوگندمی بود، لیوان نوشیدنی‌اش را بالا برد و با شیطنت گفت:

- نمی‌خوای شگفت زده‌مون کنی کریس؟ خیلی وقته منتظریم.

بقیه نیز با او موافقت کردند که کریس، به سکوتی توأم با لبخندی از خنده بسنده کرد. ابرو بالا انداخت و لیوان نوشیدنی‌اش را روی سینی

خدمتکاری که از کنارش می‌گذشت قرار داد. سپس دو دستش را بلند کرد و ضربه‌ی دوستانه‌ای به شانه‌ی ویکتور و هوگو که دو برادر دوقلو بودند زد. از میان آن‌ها گذشت و سمت پله‌ها نگاه چرخاند. از کنار زنی با لباس مشکین گذشت و گام دیگری برداشت که در همان لحظه، قامتی خانمانه، ایستاده بر اولین پله، تمام توجهش را از آن خود کرد.

گام‌هایش را آرام‌تر کرد و در نهایت در چند قدمی پله‌ها ایستاد. در آن جمعیتی که هر کسی، سرگرم گفت‌وگوی خود بود، کریس خیره-خیره و بی‌حرکت، به مانا می‌نگریست. مانا که قلبش از هیجان و اضطراب تپیدن گرفته بود، از آن بالا، نگاهش را به روی میهمان‌ها گرداند و رد کریس را پویید. کریس اما، نفسی که نمی‌دانست چه موقع حبس شده بود را بسیار آرام و با طمأنینه بیرون داد و لبخند زد.

مانا کمی دامن پیراهن بلند و پوشیده‌ی آبی روشنش را بالا گرفت و پله‌ای پایین آمد. پیراهنی با طرح دوخت‌هایی که آن را زیباتر می‌کردند. با شالی که رنگش، هلویی روشن مایل به سفید بود و با هدش، ست شده بود. خدما‌ی که این شال و هد را به او داد گفت که هدیه‌ی کریس است و خدا می‌دانست که مانا، چه قدر در آن لحظه متعجب گشت.

نگاه خیره‌ی چندی از میهمان‌ها، باعث شد دست و پایش را گم کند و

مضطرب‌تر بشود. از همین رو، پلک محکمی زد و سعی کرد که دقتش را در پایین آمدن بالا ببرد. بنابراین، نگاهش را به پله‌های کرمی براق و کفش‌های تخت مشکی‌اش دوخت و پله-پله، آرام و مراقب، پایین آمد. چند پله‌ای را که طی کرد، سر بالا برد و باز، به دنبال کریس گشت که این‌بار، او را درست در چهارمتری خود دید. لحظه‌ای قلب لرزه گرفت و بعد، سرعت و دقتش را در طی کردن آن پنج پله‌ی آخر افزایش داد. هنگامی که کفشش‌هایش، روی سطح تمیز سالن قرار گرفتند، نفس آسوده خاطرش را آرام بیرون داد و دستی به شالش کشید. کریس با همان لبخندش، جلو رفت و فاصله‌شان را به نیم گام رساند. مانا آب دهانش را قورت داد و با احساس ناامنی، به کریس نزدیک‌تر شد و چشم‌هایش را به اطراف و آدم‌هایش دوخت. کریس سر خم کرد و خیره به آن جمع چهار نفره که حالا با شیطنت آن دو را می‌نگریستند در گوش مانا نجوا کرد:

- خبر جدید عزیزم! پوشش و حجاب ذره‌ای از زیبایی‌های یک خانم کم نمی‌کنه!

سرش را به حالت قبل بازگرداند و دستش را با فاصله‌ای اندک، پشت مانا

گذاشت. مانا با کریس همگام شد و مرتعش گفت:

- باور کن نمی‌تونم خودم رو بین این همه خلافکار ببینم و همزمان نسبت به حرفت واکنش نشون بدم.

کریس خونسرد گفت:

- نگران نباش عشقم! اکثر این مهمونها آدم‌ها و تاجرهای بی‌خطر هستن که مهمونی رو شلوغ کردن!

مکشی کرد و نگاهش را به زنی با پیراهن بلند و یقه دلبری سرخ دوخت. خطاب به مانا گفت:

- اون زنی که کنار دیوار با یک پیراهن زیبای قرمز ایستاده رو می‌بینی؟ همونی که وراجی می‌کنه! یه دزد حرفه‌ای که هیچکس نفهمید چه‌طور تونست یه جواهر قیمتی رو از موزه‌ی بزرگ سوئد بدزده!

توجه مانا که به آن زن جلب شد، کریس به مرد روبه‌روی او نگریست و ادامه داد:

- مردی هم که مقابلش ایستاده و مشخصه که به زور داره به حرف‌های اون زن گوش میده. تا پارسال یه بادیگارد ساده بود. تا این که مشخص شد یه روانی بالقوست و به قتل‌های سریالی علاقه داره. البته من از

قاتل‌های سریالی خوشم نمیاد. اون‌ها به شدت کم عقل و قابل پیش‌بینی هستند.

مانا هراسیده‌تر، خودش را به کریس نزدیک کرد و نامحسوس، گوشه‌ی کت مشکی‌اش را میان انگشتانش گرفت. خیره به مردی که با نگاهی مرموزانه به مانا نگاه می‌کرد به گوش کریس نزدیک‌تر شد و پرسید:

- اون مردی که داره بهم نگاه می‌کنه چی؟!

کریس رد نگاه مانا را دنبال کرد و به اسکپ رسید. لبخندش را کش داد و خونسردانه در پاسخ گفت:

- ما تبه‌کارها هم به یکی که برامون بعضی چیزها رو مهیا کنه نیاز داریم. آرام و مقتدر، قدم از قدم برداشت و به میزی که اسکپ پشت آن نشسته بود نزدیک شد. در همان حین با لبخندی کج، در گوش مانا به فارسی گفت:

- می‌خوام نشون بدی که از تظاهر کردن چی یاد داری! لبخند بزن!

مانا نیم نگاهی به کریس انداخت و روی جمله‌اش تأمل کرد. سپس با دریافت منظور او، پلک بر هم نهاد و در دلش گفت:

- خوشا به حالت که این یکی رو خوب بلدی مانا!

با مکث، با هر سختی و رنجی که بود، لبخند به لب نشانده و به نگاهش، وقار بخشید. سرش را کمی بالاتر گرفت تا اعتماد به نفس به جانش تزریق کند. سپس چون یک بانو، شانه به شانه‌ی کریس ایستاد و به اسکپ چشم دوخت. کریس با همان لبخند کج مرموزش، مانا را به سمت صندلی عقب کشیده شده‌ی میز هدایت کرد و خود، خونسردانه روبه‌روی اسکپ پشت میز نشست.

اسکپ نگاه مشک‌اش را از مانا گرفت و با لبخندی دوستانه خطاب به کریس گفت:

- این اولین بار در یک سال اخیر که مهمونی می‌گیری کریس! خوشحالم که دوباره سر حال می‌بینمت.

کریس به صندلی تکیه نهاد و با لبخند گفت:

- برای هر کاری انگیزه‌ای وجود داره دوست من. مهمونی گرفتن توی چنین شرایطی، چه انگیزه‌ای بالاتر از این که یک پیروزی شکوهمند داشتیم و دخترم به خونه برگشته؟!

اسکپ تک خنده‌ای کرد و با بالا انداختن ابروهای پرپشت مشک‌اش

گفت:

- خب من بابتش تبریک میگم ولی بعید می‌دونم از این به بعد بتونم با اطمینان بگم که تو رو خوب می‌شناسم. هیچکس نمی‌دونست که خواهرخونده داری کریس.

کریس ذره‌ای جدیت به لبخند و نگاهش داد و مرموز گفت:

- حتی حالا هم من رو خوب نمی‌شناسی اسکپ!

اسکپ با نگاه جست‌وجوگر مشتاقِ معمایش، مکثی به روی نگاه کریس کرد و سپس، با دمی عمیق به سمت مانا سر چرخاند و خیره به مردمک‌های قهوه‌ای او گفت:

- تو باید مانا باشی. درست گفتم؟

مانا که تلاش می‌کرد لرزش لحن و تن نداشته باشد و اضطراب از نگاهش خوانده نشود، محکم با لبخند گفت:

- از این که من رو می‌شناسی متعجب نیستم.

اسکپ چینی میان ابروهایش انداخت و آزادانه به تکیه‌گاه کوتاه‌صندلی سفیدش لم داد. گفت:

- اوه البته! این روزها مردم درباره‌ی عضو جدید تیم کریس کورولونی زیاد صحبت می‌کنن. چیزی که برام عجیبه اینه که این بار یک مسلمون وارد گروه شده!

مانا کمی سرش را به سمت پایین مایل کرد و خیره به طرح روی دامن پیراهنش، لبخند متین و سنگینش را حفظ نمود. کریس که کنار او نشسته بود، خیره- خیره به مانا می‌نگریست و مشتاقانه، با لبخند عملکرد او را نظاره می‌کرد. مانا لب بسته نفس عمیقی برای آرام گرفتن قلبش کشید و دوباره سر بالا برد. پلکی زد و پاسخ داد:

- خب توی هر جامعه‌ای باید یکی رو داشته باشیم که ما رو به اهدافمون برسونه. این طور نیست؟!

اسکیپ پلک ریز کرد و نگاهش را در مردمک‌های مطمئن مانا گرداند. با قرار گرفتن خدمتکار در کنار میزشان، به آرامی دو لیوان نوشیدنی برداشت و یکی را به سمت مانا گرفت.

- نوشیدنی؟

مانا برای یک لحظه به کریس که همچنان نگاهش می‌کرد چشم دوخت و سپس، همزمان با بالا انداختن ابروهایش گفت:

- مسلمون‌ها نوشیدنی نمی‌خورن آقا.

اسکیپ با مکث لیوان را به دست کریس سپرد و همان‌طور که دوباره صاف می‌شد و به صدلی‌اش تکیه می‌نهاد با لبخندی کج و نگاهی مرموز گفت:

- فکر می‌کردم فقط داری تظاهر می‌کنی که مسلمونی.

مانا که دیگر از دست اسکیپ خسته شده بود، محکم و قاطعانه، گویی که از قبل برای چنین شرایطی تمرین کرده باشد با لبخند گفت:

- درسته اما کی تضمین می‌کنه که همین الان این‌جا بین این همه آدم، یه نفر منتظر دیدن یک حرکت اشتباه از طرف من نیست تا بعدها ازش سوءاستفاده کنه؟

اسکیپ سکوت کرد و به همان نوع نگاه و لبخندش ادامه داد که مانا، در حفظ ظاهرش، مقاومت خرج کرد. کریس که نمی‌خواست بیش از این مانا را تحت فشار شک‌های اسکیپ قرار دهد، روی از مانا گرفت و لب‌های لیوانش را به لب‌هایش نزدیک کرد. در همان حال با لبخند گفت:

- از ژاپن برام بگو! شنیدم دکتر ناکاما ثروتش رو به اون همکار احمقش بخشیده.

اسکیپ که متوجهی تغییر بحث شده بود، اندکی در نگاه مرموز کریس خیره ماند و بعد، جرعه‌ای از سرخی لیوانش نوشید. در پاسخ گفت:

- بهش هشدار داده بودم. متأسفانه گوش نکرد و الآن با یک آوارهی خیابونی تفاوتی نداره. همکاری از این لطف سوءاستفاده کرد و ناکاما رو کنار گذاشت.

کریس که گویی چنین نتیجه‌ای را قابل پیش بینی می‌دید، بی تفاوت پوزخند زد و جرعه‌ای نوشید. با تمسخر گفت:

- داستان درباره‌ی احمق و احمق‌تره! حالا هم معتقدم که ظرف یک سال همکاری همه‌ی اون ثورت رو می‌بازه. اون بی‌عرضه‌ست!

اسکیپ زیر نگاه سنگین مانا که سعی داشت از بحث ناگهانی میان آن دو سر در بیاورد به تار موهای خرمایی مرتب شده‌ی کریس نگریست و با لبخند گفت:

- ولی من فکر می‌کنم ناکاما با بخشیدن ثروتش، از کارش دست کشیده که این خوبه. ساخت شکنجه گاه‌ها و شکنجه‌ی آدم‌های بی‌گناه جلوی چشم‌های ثروتمندها و ابرقدرت‌ها کار جالبی نبود! ما تمیزتر و جذاب‌تر انجامش می‌دیم. این طور نیست کریس؟

مانا که بالأخره چیزی فهمیده بود، از این سخن لحظه‌ای دل لرزه گرفت و بعد قبل از آن که کریس مؤافقت خودش را اعلام کند با تلخی و با نفرت درون نگاهش طعنه زد:

- البته کار ما هم چندان آبرومندانه نیست. مگه نه؟

کریس، لبخندش را بست و به مانا نگریست. نفرت و کینه‌ی چشمانش را که دید، از این که برنامه را خراب کند نگران شد. بنابراین بی‌توجه به سؤال اسکوپ، قاطعانه و با لبخند که حرص را در پشت آن مخفی نگاه داشته بود گفت:

- مانا عزیزم! نظرت چیه به آیریس خوشامد بگیم؟

مانا که دیگر نمی‌توانست ذره‌ای اضافه‌تر، روبه‌روی آن اسکوپ منفور بنشیند با لبخند دندان بر دندان فشرد و بعد، نگاهش را از نگاه خیره و جدی اسکوپ گرفت. همان‌طور که از پشت میز بر می‌خواست محکم پاسخ گفت:

- نظرم مثبت‌ه.

کریس با بلند شدن او، ته مانده‌ی نوشیدنی‌اش را فرو خورد و بعد با لبخند خطاب به اسکوپ گفت:

- حق با توئه! کارش جالب نبود!

سپس در مقابل نگاه ریز شده‌ی اسکپ، از پشت میز برخاست و دوشادوش مانا، از میز فاصله گرفت. همان‌طور که قدم می‌زدند بازوی او را گرفت و در کنار گوشش جدی غرید:

- نزدیک بود خرابش کنی. هرچند که مطمئن نیستم تا حالا هم انجامش نداده باشی.

مانا که حالا با وجود میهمانان، دیگر در تیررأس نگاه اسکپ نبود ایستاد و به نگاه جدی و عصبی کریس خیره شد. بازویش را کشید و با خشم و کینه غر زد:

- چه توقعی... .

کریس به تندی صورتش را جلوتر برد و با صدای خشدارش غرید:

- آدم‌هایی که دارن بهت نگاه می‌کنن فقط می‌خوان بدونن چی داری میگی.

مانا مردمک‌هایش را روی اجزای صورت کریس که حالا بسیار نزدیکش بود گرداند و بعد، با تپش قلب اندکی عقب‌تر رفت. گرم شده، دستی به شالش کشید و آب دهانش را قورت داد. بعد پوزخندی زد و به فارسی در

جواب سخن کریس گفت:

- این همه امنیت واقعاً تحسین برانگیزه!

کریس نفسش را بیرون داد و نگاهی به دور و برش انداخت. سپس دوباره جدی خطاب به مانا به فارسی گفت:

- اگه بخوای با این نوع نگاه ادامه بدی زمان زیادی نمی‌گذره که همه می‌فهمن تو از ما نیستی!

مانا با نفرت چشم درشت کرد و عصبی و ناباور به فارسی گفت:

- اصلاً شنیدی چی گفت؟ یه جوری حرف می‌زنه که انگار هیچوقت از این که به آدم‌های بی‌گناه آسیب می‌زنه پشیمون نمیشه. به کارش افتخار می‌کنه کریس.

کریس تک خنده‌ی عصبی‌ای کرد و بعد با کنایه و صدای کنترل شده و متمسخری گفت:

- حالا دیگه فرشته‌ی هدایتگر شدی؟ مثل این که گاهی اوقات فراموش می‌کنی که ما کی هستیم. این جا دنیای آدم بداست مانا. سعی کن با واقعیت کنار بیای!

مانا بغض کرد. بینی اش سوخت و اشک چشمانش را درنوردید. مکثی در نگاه کریس کرد و بعد با تلخی گفت:

- با واقعیت کنار بیام؟ منظورت اینه که به لبخند زدن و تظاهر کردن ادامه بدم و ثابت کنم که از کشته شدن کسی که دوستش داشتم خوشحالم؟! کی می‌دونه؟ شاید قاتلش توی همین مهمونی کوفتی باشه. شاید این مرد خودش باشه. شاید اون زن قاتلش باشه. شاید اون بادیگارد قاتلش باشه.

کریس دوباره فاصله‌ی میانشان را کم کرد و محکم و عصبی در نگاه مانا گفت:

- شاید هم من قاتلش باشم. چرا که نه؟ ادامه بده! از گفتنش نترس! مانا که از حس کردن هرم نفس‌های کریس شرمگین می‌شد، دوباره عقب رفت که این بار، حضور مردی را پشت سرش حس کرد. لحظه‌ای سر چرخاند که او را بی تفاوت و مشغول صحبت با مرد دیگری دید. دوباره به کریس نگریست و بعد، با مکث با لحنی لرزیده گفت:

- من فقط می‌گم توقع نداشته باش با یه مشت بی‌رحم با بهترین شیوه برخورد کنم. همه‌ی این‌ها تبه‌کارن کریس!

کریس که اصرار داشت بگوید او هم جزو این دسته است گفت:

- و همین‌طور من!

مانا کلافه از این که کریس، منظور او را به خودش می‌گرفت نفس گرفت و دستی به پیشانی گرمش کشید. نگاهش را به روی میهمانان گرداند و بعد خیره در نگاه تیره شده‌ی کریس آرام و ملایم گفت:

- حداقل برای تو شانسی برای بهتر شدن هست. تو به خاطر دخترت هم که شده یه روزی آدم خوبه‌ی این قصه میشی. من به این که درون تو انسانیت زنده‌ست باور دارم کریس. ولی این آدم‌ها... من هیچ حس خوبی ازشون نمی‌گیرم. انگار دیگه هیچ امیدیه بهشون نیست!

کریس نیز تحت تأثیر لحن ملایم مانا که سعی داشت تنش میانشان را از بین ببرد، آرام گشت. کمی مردمک به دور اجزای صورت مانا گرداند و بعد، دستش را پشت کمر او گذاشت. همان‌طور که او را به سمت زن خوش‌پوش و خوش‌رویی هدایت می‌کرد به گوشش نزدیک شد و آرام و نرم گفت:

- فقط امشب رو به تظاهر کردن ادامه بده. بعدش مطمئن میشم که دیگه هرگز مجبور نشی بهشون لبخند بزنی!

مانا، لحظه‌ای به کریس نگریست و بعد، نفسش را به آهستگی بیرون داد.
پلکی زد و نالید:

- امیدوارم!

کریس، با دیدن آیریس در آن لباس زیبای یشمی که اندامش را بی‌نقص جلوه می‌داد و با خنده‌ای موقر، با ایدن که چون همیشه، کت و شلوار به تن داشت صحبت می‌کرد، لبخندش را کش داد و محبت به نگاهش تزریق کرد. مقابلشان که رسیدند، با لحن سرخوش خندانی گفت:
- آیریس! درخشنده‌تر از همیشه.

آیریس با شنیدن صدای کریس، سر چرخاند و به او نگریست. به قد و قامت او در آن لباس رسمی خیره شد و بعد، با لبخندی دوستانه و محبت آمیز، در جواب تعریف کریس با لحنی خانمانه و نرم گفت:
- اوه کریس! جذاب‌تر از همیشه.

جلو رفت و دستش را به سمت او دراز کرد که کریس، با لبخند، دست آیریس را که تا اندکی پایین‌تر از آرنج با دستکشی سپید پوشیده شده بود میان انگشتانش گرفت. خم شد و خیره در نگاه برق افتاده‌ی آیریس، زیر نگاه سنگین مانا که اولین بار چنین حرکتی را از کریس می‌دید،

بوسه‌ی نرمی به روی دست آیریس نشاند.

آیریس لبخند محبت آمیزش را از کریس گرفت و آرام، دستش را پس کشید. نگاهش را به مانا داد و مردمک‌های مهربانش را به رویش چرخاند.

- و... مانا؟

مانا که تحت تأثیر جذابیت رفتاری کریس قرار گرفته بود، لحظه‌ای نفس عمیقی کشید تا تپش قلبش را مدیریت کند. سپس نگاهش را از او که کمر صاف کرده بود گرفت و لبخندی به روی آیریس زد. با همان تظاهرش گفت:

- خوشبختم!

زیر لب، درحالی که کنجکاو شده بود بداند آیریس در چه خلاقی فعالیت می‌کند، به فارسی نجوا کرد:

- شاید نه!

کریس که حرف او را شنیده بود، قبل از آن که دوباره اوضاع بر هم بریزد، با شعف و شیطنت خطاب به مانا بلند گفت:

- آیریس یکی از بهترین نوازنده‌های کشوره که باید رقص انگشت‌هاش

روی کلاویه‌ها رو ببینی.

سپس به آیریس نگریست و ادامه داد:

- اگه فکر می‌کنی می‌تونم از دست من فرار کنی در اشتباهی عزیزم!

آیدن که تا حالا با فرد پشت گوشی‌اش صحبت می‌کرد، تماس را پایان داد و به جمع آنان اضافه شد. دستانش را در دو جیب شلوارش فرو کرد و با لبخندی جذاب گفت:

- امشب باید بنوازی آیریس! می‌خوایم به عضو جدیدمون نشون بدی که چه قدر می‌تونیم هنرمند باشیم.

آیریس خنده‌ی نرمی کرد و آخرین جرعه‌ی نوشیدنی‌اش را فرو خورد. آن را به دست آیدن سپرد و بعد، دست سرد مانا را میان انگشتان کشیده‌اش گرفت. درحالی که هم قد و قواره‌ی مانا بود، خطاب به کریس گفت:

- به شرط این که ما رو تنها بذاری!

کریس که گویی از ابتدا، منتظر چنین فرصتی بود، خنده‌ای کرد و ابروهایش را بالا نگاه داشت. با لحن شیطنت آمیزش اشاره‌ای به مانا کرد و گفت:

- تا هر وقت که بخوای!

مانا که دوباره گیج شده بود، نگاه پرسشگری به کریس انداخت که او، چشمکی زد و به فارسی گفت:

- نگران نباش و به لبخند زدن ادامه بده. باشه عزیزم؟

مانا که اطمینان درون نگاه کریس را دید، با دمی عمیق و آسوده خاطر، نفسی کشید و سر به تأیید تکان داد. سپس، به آیریس که دلیل تغییر زبان‌های کریس را می‌دانست نگریست و لبخندش را کش داد. آیریس با دیدن لبخند او، دوستانه خندید و دخترک را، به سمت میزی خالی هدایت کرد.

ایدن با دور شدن آن دو، سمت کریس چرخید و قصد کرد درباره‌ی آن تماس تلفنی چیزی به او بگوید که با نزدیک شدن اسکپ، پشیمان شد و سکوت کرد. کریس که هنوز به قامت مانا می‌نگریست و بسیار کنجکاو بود بداند نتیجه‌ی بحث میانشان چه می‌شود، با صدای اسکپ، روی چرخاند.

- یک حيله گر حرفه‌ای یا یک دروغگوی عالی؟

تعلل و درنگ، بر لبان کریس مَهر زد. ایدن که ذره‌ای از اسکپ خوشش

نمی‌آمد، از آن دو فاصله گرفت تا مقدمات برنامه‌های بعدی میهمانی را مدیریت کند. کریس در نهایت پس از آن همه خیرگی در نگاه مشکوک شده‌ی اسکپ گفت:

- اگه بگم می‌تونه هر دوش باشه چی؟

اسکپ دوباره دو لیوان نوشیدنی گرفت و یکی از آن‌ها را به دست کریس سپرد. جرعه‌ای نوشید و با لبخند ابرو بالا انداخت. گفت:

- از این که دلیل جذابیتش برای تو رو کشف کردم خوشحال میشم.

کریس نیشخندی زد و سر پایین انداخت. کمی به محتوای لیوانش نگریست و بعد لبخندزنان و خونسردانه پاسخ گفت:

- بهم اعتماد کن دوست من! حتی نزدیکش هم نشدی.

اسکپ پوزخند زد. جرعه‌ای نوشید و گفت:

- نمی‌خوام بدبینت کنم اما تو آدمی نیستی که به این راحتی به کسی اعتماد کنی کریس. مراقبش باش! یه جای کارش اشتباهه!

کریس سر بالا برد و به اسکپ نگریست. اندکی به روی جمله‌اش تأمل کرد و بعد، دوباره مسیر نگاه خود را به مانا و آیریس که کنار یک‌دیگر

دور آن میز گرد با رومیزی سفید و گلدانی کوچک در میانش نشسته بودند ختم کرد. در نظرش آمد که امشب، مانا زیباتر از همیشه بود. بنابراین، دوباره لبخندش را کش داد و آرام، جرعه‌ای نوشید. لیوانش را پایین آورد و سر به سمت اسکپ چرخاند. گفت:

- آگه تو هم دختر بودی و دوست پسرت رو درست شب عید به خاطر کاری که می‌کنی از دست می‌دادی همین‌طور می‌شدی. اون از خودش عصبانیه و داره دوره‌های طاقت فرسای عذاب وجدان رو می‌گذرونه. بهش حق بده!

صدای موزیک ملایم و نرمی که در سالن می‌پیچید، با صدای صحبت‌ها و پیچ-پیچ‌ها آمیخته شده بود. چندی از میهمان‌ها، برای شروع مراسم رقص دل-دل می‌کردند و بعضی دیگر، هنوز می‌خواستند به بحث شیرین خود ادامه دهند. آن یکی، گرسنه بود و انتظار شام‌های شاهانه‌ی کریس را می‌کشید و دیگری، می‌خواست بداند کریس چه سخنانی‌ای بابت این مراسم دارد.

اسکپ که گویی قانع شده بود و شک و شبهه‌هایش فرو ریخته بودند، آرام گفت:

- نمی‌دونستم. پس به خاطر همین بود که نگاهش ...

ادامه نداد و متفکر، سکوت کرد. بی‌لبخند به نوشیدنی‌اش نگریست که کریس، کنجکاوانه جدی پرسید:

- نگاهش چی؟

اسکیپ لبخند کجی زد و سر بلند کرد. کمی مردمک در مردمک‌های کریس گرداند و بعد تلخ ادامه داد:

- من اون نگاه رو قبلاً هم دیدم. نگاهی که قبلاً توی چشم‌های تو، بعد از اتفاقی که برای زنت افتاد دیدم. همون غم!

کریس نیز سکوت کرد. کمی بعد نگاه تیره‌اش را به حالت قبل بازگرداند و خطاب به او به آرامی گفت:

- از مهمونی لذت ببر!

سپس خونسردانه، در نهایت آرامش به اسکیپ پشت کرد و به طرف ایدن که کناره‌ی سالن ایستاده بود رفت.

آیریس پا روی پا انداخت و دوستانه، سر بحث را باز کرد.

- خب؟ می‌خوای بگی اون بیرون تو رو به عنوان چه کسی می‌شناسن یا

تو هم مثل کریس عادت به اعتماد کردن نداری؟

مانا، کمی به چشمان طوسی آیریس خیره شد و بعد، لبخند گیجی زد و با گنگی پرسید:

- منظورت رو متوجه نشدم!

آیریس حق به جانب جرعه‌ای نوشید و گفت:

- واضح گفتم. زندگی مستعارت چیه؟

مانا، باز هم متوجه نشده بود. چه زندگی مستعاری؟! این زیباروی خوش لبخند، چه می‌گفت؟! در نظرش آمد که اگر بیش از این گیج بازی در بیاورد، آیریس را مشکوک می‌کند. پس با دمی عمیق، به صدلی‌اش تکیه نهاد و لبخند زد. با سیاست و ذکاوت جدی گفت:

- حق با توئه! دوستی من و کریس باعث شده ارزش تأثیر بگیرم. پس نظرت چیه اول خودت شروع کنی؟

شاید این، به او کمک می‌کرد تا بفهمد آیریس، دقیقاً به چه چیزی اشاره می‌کند. آیریس که نگاه دقیق جزئی‌نگری داشت، لبخند مرموزی زد و لیوانش را روی میز گذاشت. با انگشتانش در آن دستکش بلند سپید،

روی رومیزی سفید ضرب گرفت و خونسرد گفت:

- مدیر یکی از بزرگ‌ترین مراکز آموزش موسیقی. و همون طور که کریس اشاره کرد، یکی از بهترین‌های پیانو در کشور. حالا نوبت توئه!

بی‌شک، چنین شغلی متعلق به یک خلافکار نبود. پس شاید منظورش از زندگی مستعار، همین باشد. مانند کریس که در برابر مارسلیا، یک زندگی مستعار ساخته بود. حالا، بهتر می‌دانست که منظور آیریس چیست. اما از آن جهت که هیچ پاسخی در آستین نداشت، سیاست دیگری به خرج داد. پیچاندن سؤال آیریس و طفره رفتن از پاسخ دادن، می‌توانست راهکار خوبی باشد.

- اوه! خب من فکر می‌کردم این شغل اصلیت باشه.

آیریس دوباره نگاهش را دقیق کرد. گویی که می‌خواست، درون مانا را بخواند. کاری که بسیار، در آن مهارت داشت. در پاسخ با تک خنده‌ای دوستانه گفت:

- نه من درواقع روانشناسم. این آدم‌ها بعضی وقت‌ها شدیداً به کسی که بتونه حقیقت رو از دروغ تشخیص بده و شخصیت‌ها رو بشکافه نیاز دارن. پول خوبی هم بابتش میدن!

مانا لحظه‌ای نگران شد. نکند که تا حالا، آیریس متوجه‌ی تظاهر او شده باشد؟ نکند که نتوانسته باشد فرمان کریس را به درستی انجام بدهد و در دسری بسازد؟ از این رو، لبخند زدن و سکوتش، کمی طولانی شد. اما در نهایت، نفسی گرفت و با خنده‌ای نرم و تصنعی گفت:

- مشتاق شدم بدونم کارت تا چه حد خوبه! شاید بتونیم همکار بشیم.

آیریس زبانش را روی دندان‌های عقبی‌اش کشید و مکثی کرد. سپس خودش را جلو کشید و مهربان گفت:

- باشه. چون این اولین دیدار ماست ازت پول نمی‌گیرم. زود باش انتخاب کن! دوست داری کی رو بفهمی؟

مانا که متوجه شد آیریس، دیگر پیگیر سؤالش نیست و پرسیدن درباره‌ی زندگی مستعارش، پایان یافته است، سعی کرد این بازی را ادامه دهد و خودش را ایمن نگاه دارد. به همین خاطر، ابرو بالا انداخت و با حفظ لبخند گفت:

- تو روانشناسی! می‌تونی بفهمی کی مد نظرمه؟

آیریس با نگاه خیره‌اش، لبخندش را کش داد و دندان‌نمایش کرد. نرم و باوقار خندید و عقب کشید. نگاهش را به کریس که با لبخند با ایدن و

منفرد صحبت می کرد داد و با مکث آرام و ملایم گفت:

- همیشه لباس آستین بلند می پوشه و تا جایی که بتونه خودش رو با لباس هاش مخفی می کنه. چون به هیچکس اعتماد نداره و فکر می کنه هر لحظه امکان خیانت وجود داره. اگه مهمونی ها و جشن ها رو نادیده بگیریم، کت های ضخیم چرمی ای که می پوشه، نشون از روحیه ی خشنش می ده.

مانا رد نگاه او را دنبال کرد و به کریس رسید. همان طور که به صدای آیریس گوش می داد، خیره- خیره، به کریس نیز می نگریست. آیریس با تمام یافته هایش در این دو سال اخیر که با کریس آشنا شده بود ادامه داد:

- البته من یه حدس دیگه هم دارم. که اون می خواد روحیه ی لطیفش رو با پوشیدن این مدل کت ها از همه مخفی کنه. چون می خواد مردم ازش بترسن و به حرف هاش گوش کنن. چون می ترسه اگه مردم از درونش خبر داشته باشن، دیگه نمی تونه به سادگی به اهدافش برسه و این خوب نیست. علاقه ای که به محیط زیست و موسیقی نشون می ده هم این فرضیه رو تأیید می کنه!

با اطمینان بیشتر گفت:

- بینگو! تبدیل شد به نظریه.

لیوانش را برداشت و گلویش را با جرعه‌ای از نوشیدنی سرخش تر کرد.
خونسرد گفت:

- همیشه بلوزهاش یک سایز بزرگ‌تره چون قرار نیست با نشون دادن بدنش جلب توجه کنه و از سایه بیرون بیاد. می‌تونه اون قدر پر حرف باشه که تا فردا صبح داستان بگه و می‌تونه اون قدر کم حرف باشه که فکر کنی لال شده! یه شخصیت بسیار بی‌ثبات و ناپایدار که هرگز نمی‌تونی پیش‌بینی کنی تا چند دقیقه‌ی بعد همین‌طور خونسرد می‌مونه یا خشمش خودنمایی می‌کنه.

مانا که مخالف قسمت کوچکی از نظریات آیریس بود سر چرخاند و با شک گفت:

- من و کریس فقط یک ماهه که هم رو می‌شناسیم و اون بهم اعتماد داره.

آیریس بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و با لبخند حق به جانب گفت:

- آره! البته بعد از این که نشون دادی هرگز به دخترش آسیب نمی‌زنی و

از تنها نقطه ضعفش سوءاستفاده نمی‌کنی. اسکیپ هم بود اعتماد می‌کرد! اون شکاک‌ترین آدم این جاست.

مانا مات ماند. چند ثانیه‌ی کوتاه سکوت کرد و بعد آرام با لبخند متعجبش گفت:

- فکر نمی‌کردم از این موضوع خبر داشته باشی.

آیریس خشنود از مصاحبتشان، ابروهای بسیار باریک و کم پشت خرمایی‌اش را بالا انداخت و گفت:

- خب من هم واسطه‌های خودم رو دارم عزیزم.

سکوتی میانشان ایجاد شد که آیریس، نظم گرفتن چندی از میهمانان را مقابل یک‌دیگر دید. زنان، در مقابل مردان و این نما، نوید هیچ چیز را نمی‌داد جز آن که زمان رقص ملایم با احساسشان فرا رسیده بود. کریس جلو رفت و قبل از آن که موزیک آغاز شود، دست به سمت آیریس دراز کرد. آیریس با شوق خانمانه برخاست و دستش را در دست کریس گذاشت. کریس نیز چشمکی به روی مانای کنجکاو زد و آیریس را، به وسط سالن هدایت کرد. حالا، مانا نیز به همراه تعدادی دیگری از میهمانان، در حاشیه مانده بود و رقص دیگران را تماشا می‌کرد.

نور سالن، کمی و فقط کمی تیره‌تر و کمتر شده بود و دیگر، خبری از سر و صداها و صحبت‌ها نبود. موزیک شروع شد و کریس، درحالی که با یک دست کمر آیریس و با دیگری، دستش را گرفته بود، با لبخندی مردانه، حرکت آغاز کرد. گویی که همه‌ی افراد وسط سالن، از یک الگو پیروی می‌کردند چرا که همه چیز، با نظم و ترتیب خاصی پیش می‌رفت.

مانا نگاه خیره‌ی ماتش را از روی کریس که به نرمی و مردانگی می‌رقصید گرفت و به آیریس داد. در دلش، با نگرانی گفت:

- یا اون قدر مرموزی که فهمیدی دارم نقش بازی می‌کنم و به روی خودت نیاوردی یا واقعاً کارت رو بلد نیستی. ولی عجیبه که حس بدی بهت ندارم. شاید به خاطر اینه که مثل بقیه آدم نمی‌کشی و خشونت نداری.

نفسی گرفت و ناخودآگاه، دوباره به کریس خیره شد. امشب، اولین بارهایی را از این مرد خشونت طلب قاتل دیده بود که نفسش را در سینه حبس می‌کرد. چه می‌دانست آن مرد اسپرت پوشِ خشن پوش، آنی که آن چنان بی‌رحمانه و خونسرد، پیش چشمان مبهوتش آدم می‌کشت، چنین چیزهایی هم بلد باشد. چه قدر آدم‌ها، در گذر زمان، تغییر می‌کردند. چه قدر آدم‌ها، بخش‌های پنهانی داشتند که بعدها، نشان می‌دادند.

و چه کسی می‌داند که تغییر مانا، چه موقع فرا می‌رسد؟

آیریس که در آغوش کریس آرام و متین می‌رقصید، لبخندی به روی کریس و آن ته ریش خرمایی زد که کریس، با همان نیم متر فاصله‌ای که میانشان بود، لحظه‌ای به دست او در دست خود نگاهی انداخت و بعد با آرامش پرسید:

- فکر نکنم لازم باشه که بپرسم فهمیدی یا نه.

آیریس با هدایت کریس، چرخ می‌زد و دوباره، به آغوش او پناه برد. خیره در نگاهش آرام گفت:

- که اون از ما نیست؟ اگه نمی‌خواستی بفهمم نمی‌داشتی باهش صحبت کنم. با من صادق باش کریس! این بار چی توی سرته؟

کریس لبخند راضی خشنودی زد و عطر شیرین آیریس را به مشام کشید. نگاهی به لب‌های رز خورده‌ی سرخ او انداخت و گفت:

- در حقیقت می‌خوام من رو در جریان موشکافی‌هات قرار بدی.

آیریس خنده‌ی نرمی کرد و گفت:

- یه پیشنهاد وسوسه کننده بده!

کریس با مکث، لبخندش را کش داد. طبق الگو، همراه با هدایت کردن آیریس، جایشان را با زوج دیگری عوض کرد و بعد گفت:

- یه سردیس طلایی از فرانتس یوزف هایدن چه طوره؟

آیریس که این پیشنهاد را شنید، تابی خورد و چرخشی کرد و در نهایت، دوباره مقابل کریس ایستاد. با لبخند و رغبت گفت:

- نگرانه، می ترسه، خودش رو منقبض می کنه چون به آدمهای این جا

اعتماد نداره. اما کنار تو راحتته. چون بهت اعتماد داره و بهش حس

امنیت میدی. دروغگوی ماهریه. می تونه توی چشمهات خیره بشه و

راحت تر از اون چه که فکرش رو بکنی بهت دروغ بگه. به نظر میاد

خلاقیتش رو هم داره. می دونه برای فریب دادن چه جوابی بده اما نگرانه

که باورپذیر نباشه. پس می تونه برای نقش بازی کردن و فریب دادن

آدمها کمک خوبی باشه. به هر حال، این کار رو با تو نمی کنه.

کریس کمی جدی شد. نگران از بابت انگیزه های مانا، گفت:

- خیلی مطمئن حرف می زنی!

آیریس نیم نگاهی به مانا که هنوز نگاهشان می کرد انداخت و به چشمان

کریس چشم دوخت.

- بین اون همه مین پلاستیکی، مین واقعی خطرناک تر از همه ست! اما وقتی همون مین خطرناک رو کنار مین هایی مثل خودش قرار میدی، بی خطرتر از همشون میشه. چون در برابر اون همه مین جدید، با اون آشناتری. تو برای اون مینی هستی که در مقایسه با مردم بیرون خطرناک و ترس آفرینه اما این داخل، میون این آدم ها، تو پناهگاه امنشی! کی پناهگاه خودش رو خراب می کنه؟

کریس از شیوهی پاسخگویی آیریس لبخند نرم و محوی زد و گفت:

- هیچ وقت نمی تونم بفهمم با مثال های عجیبی که می زنی، سعی داری من رو کوچک نشون بدی یا موضوع رو بزرگ کنی.

جایشان را با زوج دیگری عوض کردند که آیریس دوباره با شیطنت گفت:

- سبب زمینی ای که باور داشته باشه فوایدش بیشتر از درک آدم هاست هیچ وقت به خاطر این که اسمش رو روی آدم های تنبل می ذارن ناراحت نمیشه. به خودت شک داری؟

کریس نفسش را بیرون داد و با حرص، چون یک پسر بچه ای تخس گفت:

- اگه اجازه بدی و بیشتر از این مثال نزنی نه!

موزیک پایان یافت. آیریس، آخرین چرخشش را هم نرم انجام داد و در

نهایت، خیره در نگاه کریس، با لحنی اغواکننده گفت:

- فایده‌ی این مثال‌ها چیه وقتی تو هنوز هم با جذبه‌ترین و با ابهت‌ترین مرد این جایی؟

سپس، به نرمی و در میان تشویق کسانی که در حاشیه به تماشا نشسته بودند، دستش را از دست کریس آزاد کرد و با لبخند و چشمک، از او فاصله گرفت. کریس نیز لبخند لب بسته‌اش را کش داد و با تک خنده‌ای مردانه، شیطنت نگاهش را از روی او برداشت و به میهمانان اطرافش نگریست.

مانا، نفس عمیقی کشید و شالش را با وسواس مرتب کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و به مردان و زنان خوش پوشی که پیرامونش بودند نگریست. آب دهانش را قورت داد و در جایش، جابه‌جا شد. کریس را دید که با لبخندی مردانه، لیوان نوشیدنی به دست، به سمت سکوی گوشه‌ی سالن می‌رود و زیر نگاه خیره‌ی حضار، پشت میکروفن می‌ایستد. کریس، خونسردانه جرعه‌ای نوشید و با لبخند بشاش راضی‌اش خطاب به کسانی که با خوش‌رویی نگاهش می‌کردند با شیطنت خیره به کلین، پسر جوان جلیقه پوش گفت:

- امشب کلین غافلگیرم کرد. شنیدم از نینا خواستگاری کردی پسر.
درست شنیدم؟

کلین خجالت زده، در میان خنده و اشتیاق میهمانان که حالا همه به او می‌نگریستند لبخند زد و سر پایین انداخت. کریس نیز با خنده‌ی دندان‌نمایش گفت:

- خوبه. خوشحالیم تکمیل شد. پس امیدوارم مهمونی بعدی جشن نامزدی کلین و نینا باشه. اما امشب... .

با نگاه برق افتاده‌ی خشنودش، به چهره‌ها نگریست. سپس با همان لهجه‌ی بریتیشش ادامه داد:

- می‌خوام بابت این که همه‌ی شما به مناسبت پیروزی شکوهمندمون توی تجارت مفیدی که اخیراً داشتیم و به خاطرش این‌جا جمع شدین تشکر کنم و بگم که هرگز فکرش رو نمی‌کردم که امشب این‌قدر شلوغ بشه.

سپس دوباره با طبع شوخش ادامه داد:

- چیزی که نگرانم می‌کنه اینه که می‌ترسم غذا کم بیاد. هی ویکتور!

نگاهش را به ویکتور و هیکل فربه‌اش داد. با لبخند ادامه داد:

- ازت خواهش می‌کنم امشب مدیریت کن و اجازه بده شرمنده‌ی این جمعیت نشم.

میهمانان خندیدند. اما تنها، خلافکارها می‌دانستند که منظور کریس، از تجارت مفید چه بود. دیگران خیال می‌کردند که با همکار سابقشان، تاجر ابراتومبیل‌ها دیدار دارند. چه می‌دانستند که شغل اصلی کریس، در جنایت پرسه زدن است؟

مانا، دلش هوای تازه می‌خواست. با وجود آن که حرف‌های کریس، برایش خنده‌دار به نظر می‌رسیدند و لبخندش را کش می‌دادند، اما خفه شده بود. می‌هراسید. نگران بود. نمی‌دانست قاتل آندریاس، به راستی در این جشن به سر می‌برد یا خیر. به هر کدام که می‌نگریست، احتمالش را می‌داد و این، آزاردهنده بود. از این رو، در میان سخنان کریس که گه‌گاهی شیطنت مردانه‌اش با آن مخلوط می‌شد، از پشت میز برخاست و مخفیانه، از کناره سالن حرکت کرد و به سمت دربی که رو به حیاط پشتی گشوده می‌شد رفت.

صدای کریس، هنوز از داخل به گوش می‌رسید اما دقتی به روی آن

نداشت. بغض، قصد کرده بود خفه‌اش کند اما او، به خودش قول داده بود که برای آندریاس، اشک نریزد و روح او را نیازارد. نسیم سرد زمستان، صورتش را در آغوش کشید و دامن پیراهن آبی‌اش را به بازی گرفت. نفسی گرفت که سرمای هوا را در بینی‌اش احساس کرد.

به آسمان نگریست. به آسمان تاریک و ساکنانش. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد با خدای خودش، حرف بزند و از او تقاضای بخشش و لطف و رحمت برای آندریاس کند.

- درباره‌ی ...

با شنیدن صدایی ناآشنا، ناگه شانه بالا انداخت و هین کوچکی گفت.

- ترسیدم!

سمت درب سفید و شیشه‌ای چرخید و نگاهش را به قامت مردی غریبه دوخت. مرد، متعجب از پریدن شانه‌های مانا، با لحن خندانی پرسید:

- ترسوندمت؟ آروم گفتم!

مانا نفسش را بیرون داد. آب دهانش را قورت داد و با احساس ناامنی، به شالش دست کشید و قدمی عقب‌تر رفت. برای حفظ ظاهر، لبخندی زد و

گفت:

- آره من فقط

آرام‌تر ادامه داد:

- داشتم فکر می‌کردم.

منفرد، با لیوان نوشیدنی‌اش، جلو رفت و در کنار مانا ایستاد. دست آزادش را در جیب شلوار پارچه‌ای مشکینش فرو کرد و خیره به مانا مهربان گفت:

- درباره‌ی دوست پسرت شنیدم. بابتش متأسفم.

مانا سکوت کرد. کمی به نگاه آبی منفرد که یک سال از کریس کوچک‌تر بود و این یعنی، سی و هفت سال سن داشت نگریست و بعد با مکث پرسید:

- تو از کجا می‌دونی؟

منفرد که ته ریش قهوه‌ای داشت لبخند زد و گفت:

- لازم نیست برای من تظاهر کنی. من توی تیم کریسم. می‌دونم کی هستی.

مانا، گویی که خیالش راحت شده باشد، چشم بست و نفسش را آرام بیرون داد. چه قدر از بابت آن که لازم نبود نقش بازی کند خوشحال بود! اما خوشحالی‌اش، دوام نیاورد. چرا که پوزخند تلخی زد و به چشمان منفرد خیره شد. طعنه آمیز لب زد:

- برای همه‌ی آدم‌هایی که می‌میرن متأسفین یا فقط اون‌هایی که خودتون نکشتین؟!!

منفرد، لبخند کجی زد و سر پایین انداخت. به نوشیدنی‌اش نگریست و گفت:

- با این طرز فکر، جای تو این جا نیست.

مانا دوباره پوزخند زد. حق به جانب و تلخ، دست به سینه شد و از منفرد روی برگرداند. خیره به ساختمان‌های آسمان خراش که حال، چراغ خانه‌هایشان روشن بود در دل گمان برد:

- مشخصه که جای من این جا کنار این همه آدم قاتل و جنایتکار نیست. و حتی روح هم خبر نداره که چه قدر بابت این موضوع دارم رنج می‌کشم. هربار، به محض این که کریس رو می‌بینم اول از همه به خاطر این که توی این ماجرا پا گذاشتم از خودم و از خدای خودم معذرت

می‌خوام. هر شب با حس گناه و عذاب وجدان می‌خوابم. بودن من این‌جا درست نیست. همکاری کردن با شما درست نیست.

بغضش را قورت داد و اشک چشمش را قبل از آن که بریزد، گرفت. منفرد که حرف‌های مانا را نشنیده بود، با مکث گفت:

- باید بی‌خیالش بشی!

چانه‌ی مانا لرزید. دوباره اشکش را گرفت و آب دهانش را قورت داد تا بغضش نیز بمیرد. می‌خواست بگوید:

- نمی‌تونم! قاتل آندریاس یه جایی اون بیرونه و اون پلیس‌های احمق هم به جای این‌که سخت‌تر کار کنن، خدمتکاری که اون شب شیفت بوده رو گرفتن. اصلاً قیافه‌ی اون بچه رو دیدی؟ مشخصه که اون نمی‌تونه اون‌قدر وحشیانه آدم بکشه! من نمی‌تونستم راحت بخوابم وقتی اون قاتل عوضی با خیال آسوده داره زندگیش رو می‌کنه. نمی‌تونم بی‌اهمیت باشم. قسمت بد ماجرا این‌جاست که... مجبورم از یه قاتل دیگه برای پیدا کردن قاتل کسی که دوستش داشتم کمک بگیرم. از این اوضاع متنفرم!

اما این‌بار هم چیزی به او نگفت. مانای درونگرا، ترجیح می‌داد فقط خودش صدای افکارش را بشنود.

منفرد که سکوت مانا را می‌دید، سر به سمت آسمان بلند کرد و آه کشید. صدای تشویق بلندی از داخل شنیده شد و دقیقه‌ای بعد، صدای پیانو گوش‌هایشان را نوازش کرد. گویی که آیریس، به قولش عمل کرده بود. منفرد اما بی‌توجه، لبخند تلخی زد و گفت:

- مادرم برای دیه گو کورولونی کار می‌کرد. من و پدرم نمی‌دونستیم که مادرم خلافکاره و وقتی این رو فهمیدیم که اون دیگه مرده بود. یه روز دیه گو اومد خونه‌مون و از پدرم راجع به یک سری مدارک پرسید اما اون منظورش رو متوجه نمی‌شد چون اصلاً از کار مادرم خبر نداشت. و دیه گو، پدرم رو جلوی من به قتل رسوند. اون موقع کریس فقط هفده سالش بود و کاملاً با کریسی که الان می‌بینی تفاوت داشت. اون اصلاً هیچ اهمیتی به ب‌ها نمی‌داد و به سردی تمام به من نگاه می‌کرد. دیه گو فکر می‌کرد اگه من پیش اون‌ها بزرگ بشم، در آینده می‌تونم فرد خوبی برای تیمشون باشم. پس من وارد تیمشون شدم اما چند ماه بعد، کریس فهمید که دیه گو مسئول مرگ خواهر و برادرشه و اون رو کشت. مانا دل به حال منفرد سوزاند. باز هم یک جنایتکار، دارای گذشته‌ای تلخ بود و هربار، این، به او ثابت می‌شد. منفرد جرعه‌ای نوشید و به آسمان خیره شد. پوزخندی زد و گفت:

- از اون سال تا الان که بیست و یک سال می‌گذره، من با کریس بزرگ شدم و زندگی کردم. این چند سال اخیر داشتم به این فکر می‌کردم که من هم می‌تونستم یک زندگی عادی خوب داشته باشم اما این‌طور نشد!

بینشان سکوت طولانی‌ای برقرار شد که صدای پیانو را به گوششان می‌رساند. مانا بی‌توجه به این که باری دیگر، سن کریس را برایش فاش کرده اند، غمگین و محزون آرام پرسید:

- کریس... چه‌طور پدرخوندش رو کشت؟

منفرد نگاهش را از آسمان گرفت و به مانا داد. لبخند دوستانه‌ای زد و گفت:

- کی می‌دونه؟

کریس که پشت درب، نامحسوس و بی‌سر و صدا، با غمی عجیب به صحبت میان آن دو گوش می‌داد، لیوانش را روی میزی نزدیک گذاشت و از درب رد شد. خطاب به منفرد و مانا با قاطعیت و اندکی حرص که از پشت لبخندش نمایان بود گفت:

- منفرد مانا، مانا منفرد! از آشنایی همدیگه خوشبختین. حالا میشه بریم به کارمون برسیم؟

هر دو به سمت او چرخیدند و نگاهش را عصبی دیدند. منفرد، نیم نگاهی به مانا انداخت و بعد، آرام و بی حرف، از کنار کریس و زیر نگاه سنگین او، گذشت. می دانست که کریس، هیچ دوست ندارد که کسی، درباره‌ی زندگی خصوصی او با فردی دیگر حرف بزند. مانا اما، خیره- خیره به کریس چشم دوخت. کریس که چشمش به چشم مانا افتاد، نفسش را بیرون داد و سعی کرد خونسردی خود را بازیابد. از این رو، به آرامی با تکان سرش، به داخل اشاره کرد و جدی گفت:

- باهام بیا!

مانا آب دهانش را قورت داد و با دمی عمیق، هم قدم با کریس شد. کریس خیره به میهمانان که سالن را به قصد صرف شام، به طرف سالنی دیگر ترک می گفتند، همان طور که مانا را با خود به قدم برداشتن وادار می کرد، به گوش او نزدیک شد و غرید:

- کم- کم دارم نگران میشم مانا.

مانا از این لحن خشک جدی کریس، می ترسید. از این که دوباره، به سرش بزند و همه چیز را به کام همه تلخ کند می ترسید. درحالی که دست کریس، دور مچش حلقه شده بود، آب دهانش را قورت داد و

مرتعش پرسید:

- نگران چی؟

کریس حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد. ایستاد و به نگاه مانا خیره شد. تلخ گفت:

- شروع کردم به فکر کردن درباره‌ی این که وقتی می‌تونی این قدر خوب تظاهر کنی و دروغ بگی، طی این مدت چه قدر با من صادق بودی.

مانا تعلل کرد. هیچ نگفت که کریس، دندان بر دندان فشرد و دست او را محکم‌تر گرفت. مانا که تیر کشیدن مچش را احساس کرد، آهی کشید و بعد پاسخ داد:

- شاید نود درصد.

کریس که امیدوار بود چنین پاسخی را نشنود، تحت تأثیر شک و دودلی‌ای که اسکیپ به جانش انداخته بود و موشکافی‌های آیریس، با خشونت گفت:

- وقتی که هنوز هیچ عهد و تضمینی بین ما نبود به خاطر صداقت صد در صدیت ملایمت نشون دادم مانا. حتی الآن هم به خاطر همین که با

تو طور دیگه‌ای رفتار می‌کنم. حالا میگی شاید نود درصد؟!

مانا از درد مچش، چهره در هم کشید. قصد کرد بگوید:

- پس وقتی که بفهمی با خودم کمتر از این صادقم چی فکر می‌کنی؟

اما آنقدر غرورش جریحه‌دار شده بود که حرفش را در دلش نگاه داشت و سکوت را برگزید. کریس درنگ کرد. اندکی در نگاه مانا به دنبال ردی از دروغ کاوید و بعد، مچ او را رها نمود. از فشار دندان‌هایش کاست و بر خونسردی خودش مسلط شد. سپس آرام و جدی بدون خشونت گفت:

- امیدوارم ذره‌ای دورویی و خیانت توی کارت نبینم و گرنه همه چیز خراب میشه و به قول شما ایرانی‌ها، کلاه‌هامون داخل هم میشن.

و بعد، دست پشت کمر او گذاشت و مانا را به طرف ورودی سالن پذیرایی، هدایت کرد. مانا، بغضش را قورت داد و نم چشمانش را گرفت.

چرا کریس، ناگه این چنین خشمگین شد؟ فقط به خاطر آن که نگفت

"صد درصد با تو صادقم"؟ آیریس چه به او گفت که این چنین

عصبی‌اش کرد؟ مگر مانا، چه کرده بود؟!

از درب که گذر کردند، مانا آرام و تلخ گفت:

- نمی‌دونم کی بهت چی گفته اما من هیچ‌وقت بهت دروغ نگفتم و

نمیگم. می تونی راحت بخوابی.

سپس دست کریس را از پشت کمرش پس زد و عصبی از رفتار خشونت آمیز کریس که به ناحق، رخ نمایان کرده بود، اخم به چهره نشاند و دندان بر دندان فشرد تا بغضش، در میان این جمعیت، کار دستش ندهد.

کریس دستانش را پشت سرش قفل کرد و خونسردی را به چهره و نگاه خود بازگرداند. نگاهی به میز مستطیلی شش نفره که چندی از اعضای گروهش به دور آن نشسته بودند و انتظار شام را می کشیدند انداخت و بعد خطاب به مانا با نرمی گفت:

- از این لحظه به بعد همه چیز بین ما مثل سابقه تا وقتی که خیانتت به من ثابت بشه. مطمئن باش عشقم، تا اون روز، تو همون کاکادویی هستی که می شناختم. حالا مهربون باش و با من همراه شو!

مانا با اخم میان پیشانی اش، به نیم رخ کریس و لبخند کجش خیره شد. از این همه تفاوت رفتاری او که هر لحظه تغییر می کرد، حرصش گرفت. از این که به قول آیریس، غیر قابل پیش بینی بود و ثبات شخصیتی نداشت، عاجز ماند. به راستی که او راست می گفت. هرگز نمی توانستی دقیقه ی بعدی این مرد دمدمی مزاج را پیش بینی کنی.

کریس دوباره دستش را پشت کمر مانا گذاشت و با ملایمت، او را به طرف میز شش نفره هدایت کرد. مانا که مردان نشسته به دور میز را دید، با حس ناامنی ایستاد و اخم گشود. گوشه‌ی کت مشکی کریس را در مشت گرفت و روی برگرداند. آرام گفت:

- من اون جا نمیام!

کریس نیز ایستاد. نگاهی به کتتش انداخت و بعد به مانا و نگاه لرزانش نگریست. خونسرد گفت:

- اگه می‌خوای با من باشی باید مثل بقیه دور اون میز بشینی و گوش کنی.

مانا به نگاه کریس خیره شد و گفت:

- من زیردستت نیستم.

- همکارم هم نیستی.

دخترک حق به جانب گفت:

- خانوادتم!

کریس نیز حاضر جواب گفت:

- پس باید بدونی اطرافم چه خبره.

مانا، دیگر جوابی نداشت. سکوت کرد و این سکوت، کریس را برای هدایت کردن او، ترغیب کرد. نگاه چند نفر، روی آن دو زوم شده بود. از جمله اسکپ، منفرد، ایدن و آیریس. به محض آن که مانا و کریس، کنار یکدیگر دو صندلی خالی آن میز شش نفره را اشغال کردند، کریس، اشاره‌ای به سرخدمتکار مرد زد و او نیز، با اشاره‌ای کوچک پخش شام را به دیگر خدمتکاران اعلام کرد.

مانا که هنوز لبه‌ی پایینی کت کریس را در چنگ داشت، نگاهی به تمام آن میزهای مستطیلی که در سالن پخش شده بودند و میهمانان به دور آن نشسته و صحبت می‌کردند انداخت و آب دهانش را قورت داد. کریس که رأس میز نشسته بود، با شنیدن صدای فرانسیسکو که حال، آن موهای بلندش را مرتب پشت سرش با کش بسته بود، به چهره‌ی سبزه‌ی او خیره گشت.

- انتظار نداشتم این دختر کوچولو رو هم با خودت بیاری.

کریس با خونسردی و لبخند بی‌پروا گفت:

- دختر کوچولویی که شجاعت و عرضه‌اش بیشتر از تو بود!

سیسکو، با مکثی از سکوت پوزخند زد و روی برگرداند. هنوز از بابت آن که کریس، آن ردیاب‌ها را در دندانشان کار گذاشته بود، دلخور بود. منفرد که کنار مانا نشسته بود، نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و بعد جدی گفت:

- شیمیدان دیشب وارد کشور شده. سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم ولی انگار حاضر به همکاری نیست.

کریس که دیگر چون دقایق پیش، آن چنان خشمگین و عصبی نبود، تکیه به صندلی داد و بی‌خیال گفت:

- اون فقط یه دلخوری کوچیک داره که به راحتی حل میشه. چیزی که شما به خاطرش این‌جا جمع شدین کسی به اسم سانسوریاست. غیر قابل ردیابیه و هیچکس تا حالا نتونسته هویتش رو تشخیص بده اما من یکی رو می‌شناسم که احتمال میدم بدون اون کیه. سال‌ها پیش دکتر زالامون با ساختن یه دردسر کوچیک من رو مدیون خودش کرد که حالا می‌خوام جبران‌ش کنم. می‌خوام برام گیرش بیارید تا بفهمیم این آدم عزیز که به گل سانسوریا علاقه داره کیه. لازمه همه‌ی این‌ها رو دوباره تکرار کنم؟

آن چهارنفر، یعنی فرانسیسکو، منفرد، ایدن و جاشوا، نگاهی به یک‌دیگر

انداختند و هیچ نگفتند که خدمتکارها، کنار میز آن‌ها مستقر شدند و شام شبانه‌شان را روی میز قرار دادند. بوی خوش خوراک فیجودا، گوشت پیکانا و توپ ماهی که از لذیذترین و معروف‌ترین غذاهای برزیل بودند، در مشامشان پیچید و اشتهايشان را باز کرد. مانا اما، نگاهی به غذاها انداخت و از این عاجز ماند که هر کدام، چه‌طور پخته شده‌اند و این غذاهای غریبه، چه مزه‌ای می‌دهند. آیا اصلاً، به مزاجش خوش می‌آید یا نه؟

نفسی گرفت و به کریس که نگاهش با دیدن توپ ماهی برق افتاده بود نگرست و کمی به او نزدیک شد. آرام پرسید:

- وقتی میگی جبران منظورت رو مثبت برداشت کنم یا منفی؟

کریس بی درنگ و با اشتها، بی توجه به خدمتکار که سعی داشت وظیفه‌اش را با پخش ظروف غذا درست انجام بدهد، ظرف خالی‌ای برداشت و زودتر از همه، برای خود سه عدد توپ ماهی ریخت. ظرف را پیش روی خود گذاشت و درحالی که چنگالش را در دست می‌گرفت با لبخندی راضی و خشنود گفت:

- خودت جواب رو می‌دونی عزیزم.

خدمتکار که می‌خواست برای کریس غذا بکشد، با حرکت او، دست نگاه داشت و مات ماند. بلا تکلیف، به سرخدمتکارش نگریست که او، با تکان سرش، اشاره کرد که به بقیه برسد. دخترک جوان نیز پلکی زد و برای مانا، در یک دیس مناسب، از هر سه مدل غذا کشید و آن را جلوی رویش گذاشت. مانا نیم‌نگاهی به دختر انداخت و تشکر آرامی گفت. نگاهش را به غذا داد و مستأصل ماند.

حالا، فقط صدای قاشق، چنگال‌ها و برخوردشان به ظروف می‌آمد. کمتر کسی حرف می‌زد و سکوت دل‌انگیزی، سالن را فرا گرفته بود. کریس لقمه‌ی لذیذ خوش مزه‌اش را فرو خورد و به مانا که هنوز با تردید به هر سه مدل غذا می‌نگریست و با چنگالش، این سو و آن سو می‌کردشان نگریست. تک خنده‌ای کرد و به گوش او نزدیک شد. با چنگال خود، به خوراک فیجودا اشاره کرد و آرام گفت:

- اسمش خوراک فیجوداست. یه غذای بین المللیه و ما برزیلی‌ها عاشقش هستیم. موادش لوبیا، گوشت، سیب زمینی، آرد و کلم پیچ تازه‌ست اما مارسلیا همیشه یه ادویه‌ی خاص توش می‌ریزه که مطمئنم از این یکی خوشمزه‌تره. برای شام مناسبه چون سنگین نیست. اما پیشنهاد می‌کنم ازش دست بکشی چون شک ندارم که دست پخت مارسلیا بهتره.

سپس در مقابل نگاه متعجب و گیج مانا، لقمه‌ای از آن خوراک را در دهان گذاشت. کمی در دهانش مزه کرد و بعد با اطمینان بیشتر گفت:
- می‌دونستم.

عطر مانا و عطر کریس، با عطر غذا در هم آمیخته شده بود و این، مشام هر دوی آن‌ها را قلقلک می‌داد. مانا نیم‌نگاهی به نزدیکی کریس انداخت و بعد، کمی خودش را فاصله داد. کریس چنگالش را روی پیکانا گذاشت و گفت:

- این گوشت پیکاناست که گوشت‌های قطعه-قطعه شده رو با سنگ نمک مزه‌دار می‌کنن. و بعد اون رو روی ذغال می‌پزن تا چربی دور گوشت بسوزه و آب بشه. از این جهت که شما ایرانی‌ها به کباب خیلی علاقه دارید، این می‌تونه گزینه‌ی خوشمزه‌ای باشه عزیزم. اما من می‌گم این یکی رو هم فراموش کنی و توپ ماهی رو بچشی. خدای من نمی‌دونی چه قدر فوق‌العاده‌ست مانا.

بی‌صبرانه، زیر نگاه خندان ایدن، دست به سمت توپ ماهی خود برد و لقمه‌ای از آن را در دهان گذاشت. مانا از ولع کریس برای آن غذای به نظر خوشمزه، لبخندی از خنده زد و چنگالش را برداشت.

کریس، مزه‌ی غذا را با تمام وجودش چشید و بعد گفت:

- بهش میگن توپ ماهی! گوشت رو چرخ می‌کنیم و بهش ادویه می‌زنیم. بعد از این که مثل یک گلوله سرخش می‌کنیم دیگه اثری از بوی بد زهم ماهی نمی‌مونه. خدای من لطفاً بچشش مانا. شک ندارم عاشقش میشی. مانا جلوی خندیدنش را گرفت و لبخندش را بسته نگاه داشت. با تردید، چنگالش را در گوشت ماهی فرو کرد و لقمه‌ای را در دهانش گذاشت. مزه‌ی آن را در دهانش چشید که از طعم لذیذ و گرم آن، اشتهايش باز شد و معده‌اش به هوس افتاد. کریس مشتاقانه و با لبخند به مانا نگریست که مانا، خنده‌ای کرد و سر تکان داد. ایدن و منفرد، نگاه خندانی به یک‌دیگر انداختند و بعد، به ادامه‌ی غذایشان پرداختند. کدامشان می‌دانست که چند دقیقه‌ی پیش، کریس، چه تنشی میان خودش و مانا ایجاد کرده بود؟

آخرین لقمه‌ها صرف می‌شد که مانا، کنجکاوانه درحالی که کریس را بابت آن خشونت بخشیده بود پرسید:

- چه طور گیج نمیشی؟ منظورم اینه که... اکثر اوقات یا تقریباً نود درصد اوقات انگلیسی صحبت می‌کنی و بعضی وقت‌ها هم به یک زبون دیگه.

کریس که درگیر آخرین نیمه‌ی آخرین توپ ماهی‌اش بود، لقمه‌اش را قورت داد و با لبخند گفت:

- برزیلی، آلمانی، اسپانیایی، روسی! اوه خودم که خیلی خوشم میاد.

مانا، مات از آن که کریس، به چند زبان دیگر نیز مسلط است، لبخند کجی زد و سیر شده، چنگالش را در ظرفش گذاشت و دستمالی برداشت. خرده‌های غذا را قورت داد و تک خنده‌ی مبهوتی کرد. چندباری پلک زد و بعد آرام گفت:

- وای! آره... و بعد بر می‌گردی سمت من و بی‌خبر فارسی حرف می‌زنی. گیج نمیشی؟

کریس آخرین لقمه‌اش را هم در دهان گذاشت و بعد، خونسردانه به صندلی تکیه نهاد و دستمالی برداشت. دور لبش را تمیز کرد و ابرو بالا انداخت.

- نه وقتی می‌دونم چرا دارم این کار رو می‌کنم.

مانا کنجکاوتر شد. دور لبش را تمیز کرد و زیر نگاه سنگین فرانسیسکو پرسید:

- خب... چرا؟

کریس برای خود لیوانی آب ریخت و بعد، به چشمان قهوه‌ای مانا نگریست.

- چون بعضی اوقات لازمه که بعضی‌ها نفهمن دارم چی میگم. البته این که کسایی مثل ارنستو یا خانم زوما انگلیسی بلد نیستن هم بی‌تأثیر نیست.

مانا سکوت کوتاهی کرد که منفرد خطاب به ایدن گفت:

- با برایان هماهنگ کن که برای فردا سالن تیراندازی رو آماده کنه. ایدن دور لبش را تمیز کرد و پرسید:

- چرا؟

منفرد اشاره‌ای به مانا و کریس زد و جدی اما آرام گفت:

- می‌خواد بهش تیراندازی یاد بده. بگو سالن آخر رو آماده کنه. اون امن‌تره.

ایدن، سری تکان داد و بعد، بی‌سر و صدا از پشت میز برخاست و همزمان با خارج کردن موبایلش از جیب کتش، از آن‌ها فاصله گرفت. مانا لیوان

آبی را که کریس برایش ریخته بود با تشکری کوتاه گرفت و بهترین فرصت را دید که سؤال‌های ذهنش را بپرسد. چرا که کریس، به نظر روی حالت آرامش بود و این، خیال مانا را راحت می‌کرد. هر چند که درست، مطمئن نبود که این‌طور باقی می‌ماند یا نه.

- یه سؤال دیگه هم دارم.

کریس نگاهش را به خدمتکار جوان و زیبای کنارش داد. یونیفرم سفید و سرخش را برانداز کرد و بعد، خیره به صورت سفید و عروسکی او خطاب به مانا گفت:

- راحت باش عشقم! من هنوز این‌جا پیش توئم.

مانا مردمک‌هایش را میان آن دو گرداند و بعد، نیم‌نگاهی به فرانسیسکو که حالا با موبایلش کار می‌کرد انداخت. میهمانان دیگر، همه درحالی که با یک‌دیگر صحبت می‌کردند، ساختمان را ترک می‌گفتند و اکثراً هم، از دور برای کریس دست و سر تکان می‌دادند و خداحافظی می‌کردند.

دخترک ایرانی، دستی به شالش کشید و محتاطانه پرسید:

- تو مگه برزیلی نیستی؟ پس، چه‌طور انگلیسی رو با لهجه‌ی بریتیش صحبت می‌کنی؟

کریس با لحنی زمزمه‌وار خطاب به خدمتکار گفت:

- باید اهل لبنان باشی. درسته؟

خدمتکار، نگاهش را به کریس داد و ظرف کثیف را روی سینی استیل
میز چرخ‌دار گذاشت. لبخند خجلی زد و سر تکان داد که کریس،
سرخوش از حدس درستش، لبخندش را کش داد. سپس سرش را برای
چندی از میهمانان که قصد رفتن داشتند تکان داد و بعد خطاب به مانا
پاسخ گفت:

- حق با توئه. من برزیلی‌ام. این جا به دنیا اومدم و این جا بزرگ شدم اما
خانوادم... خانواده‌ی واقعیم... انگلیسی بودن. مادر و پدرم قبل از این که
من به دنیا بیام به این جا مهاجرت کرده بودن. پس اسمش رو بذار زبون
مادری!

مانا، ابرویی بالا انداخت و آرام ماند. نتوانست ریسک بپذیرد و سؤال
دیگری از کریس بپرسد چرا که می‌ترسید، زیاده روی کند و او دوباره،
عصبی شود. نمی‌خواست هیچ تنشی ایجاد کند. می‌خواست همه چیز
همین‌طور آرام، باقی بماند.

مانا، درحالی که با لباس‌های گرم و راحتی‌اش روی مبل نشسته بود و به سر و صدای بچه‌ها گوش می‌داد، اخم کرده بود و به شدت، به دنبال راه چاره‌ای بود که اجاره خانه‌اش در اشتوتگارت آلمان را بپردازد. چرا که هیچ پولی برایش باقی نمانده بود. نمی‌دانست با خانواده‌اش تماس بگیرد یا دوستانش. چه کسی می‌توانست آن همه پول را قرض بدهد؟

قصد کرد با پدرش تماس بگیرد که برای هزارمین بار، پشیمان شد و نالید: - نه بابا اون‌ها که خودشون...

ادامه نداد و نوچ کرد.

- چی کار کنم؟ ای بابا.

نفسش را بیرون داد و به نام کلارا خیره شد. کلارا خانواده‌ی ثروتمندی داشت و قطعاً می‌توانست کمکی برساند اما مانا، رویش نمی‌شد پس از آخرین مشاجره‌ای که با هم داشتند، با او تماس بگیرد. اما چاره چه بود؟ مگر جز او، فرد دیگری هم می‌توانست هفتصد یورو قرض بدهد؟

پس دل را به دریا زد و با وجود غروری که سخت سعی داشت سکوت کند، با کلارا تماس گرفت. درحالی که به بوق‌های ممتد گوش می‌داد، نگاهش را روی فضای کوچک و خالی سالن طبقه‌ی دوم چرخاند. از

نرده‌های قهوه‌ای کنار دستش، به پایین نگریست. پسرها، با تیرکمان‌ها و تفنگ‌هایشان یک‌دیگر را نشانه گرفته بودند و گوشه‌ای دیگر، دخترها با لوسی و اسباب بازی‌های دخترانه‌ی خودشان، بازی می‌کردند. این میان، مارسلیا بود که پا روی پا انداخته و هدفون بر گوش، فیلم تماشا می‌کرد.

- مانا؟

با شنیدن صدای کلارا، تند از طبقه‌ی پایین چشم گرفت و به میز شیشه‌ای پیش رویش نگریست. دستپاچه به آلمانی گفت:

- کلارا؟ سلام. قبل از این که چیزی بگی ...

کلارا با سردی میان کلامش پرید و گفت:

- تیل همه چیز رو درباره‌ی تو و اون خلافکار بهم گفت. لازم نیست خودت رو توجیه کنی.

مانا لال شد. مسکوت، خیره‌ی گلدان سفید روی میز ماند و در دلش، از این که کلارا وارد این بازی شده بود آه کشید. پس از مکثی طولانی آرام و شرمنده گفت:

- دلخور نباش کلارا. فقط تو برام موندی. این مدت شرایط سختی داشتم.

درک کن!

کلارا که پس از آن مکث، سرانجام صدای مانا را شنیده بود، پوزخندی زد و تلخ گفت:

- پس الآن که فقط من برات موندم دوستم نه زمانی که شرایطت سخت بود! درسته دختر ایرانی؟!

مانا از شنیدن لفظ "Iranisches Mädchen" که او را به یاد دختر ایرانی گفتن‌های آندریاس می‌انداخت، غمگین شد. آرام و مظلومانه گفت:

- این‌طوری صدام نکن!

کلارا که می‌دانست چرا مانا چنین درخواستی دارد، نفسش را با حرص فوت کرد و چشم بر هم فشرد. آخر چه‌طور می‌توانست تمام این‌ها را هضم کند؟

با حرص و لحنی عصبی آرام غر زد:

- چیزی که بیشتر از همه عصبیم می‌کنه اینه که همه‌ی شما چیزهایی رو از من مخفی می‌کردین که واقعاً وحشتناک بودن. این اتفاق‌ها برای عزیزترین آدم‌های زندگیم افتاده بود و من ازش خبر نداشتم؟ آره مانا؟

هیچ وقت نمی خواستی چیزی بهم بگی؟

مانا حق به جانب و ناچار با لحنی مشدد گفت:

- دقیقاً به خاطر همین چیزی بهت نگفتم کلارا. چون این اتفاقها وحشتناک. چون تو نباید درگیر می شدی. ممکن بود به خطر بیوفتی. من این رو نمی خواستم! هیچکدوممون نمی خواستیم.

کلارا پوزخند زد با طعنه گفت:

- پس این طوری خودت رو متقاعد کردی که حرفی به من نزنی! که من اون خواهری که می گفتم نباشم!

مانا چشم بست و سرش را به دستش تکیه نهاد. نفسش را بیرون داد و خود را به آرامش دعوت کرد. سپس کلافه گفت:

- متأسفم. متأسفم که این چیزها رو ازت پنهون کردم ولی... نمی تونی درک کنی که چی به سرم اومده تا به این جا رسیدم.

بینشان سکوت ایجاد شد که کلارا آرام تر و ملایم تر گفت:

- پس الآن داری با یه خلافکار زندگی می کنی؟ می دونی چندبار خواستم با پلیس صحبت کنم و چندبار تیل جلوی من رو گرفت؟

مانا بغضش را فرو خورد و نالید:

- فقط می‌خوام قاتل آندریاس رو پیدا کنم. این تنها چیزیه که ذهنم رو آروم می‌کنه. وگرنه دیوونه میشم.

کلارا بی‌پروا بلند گفت:

- احمق چرا حتی یک درصد هم احتمال نمیدی که قاتلش همین عوضی باشه؟ مگه اون تبه‌کار نیست؟ مگه با آندریاس مشکل نداشت؟ پس چرا به ذهنت ...

مانا چشم گشود و با قطره‌ای اشک که گونه‌اش را تر می‌کرد عصبی گفت:

- کلارا خیال کردی خودم بهش فکر نکردم؟ فکر کردی با علم به همه‌ی این‌ها حتی یک‌بار هم به ذهنم نرسیده که شاید کریس کشته باشدش؟ نه! هر بار می‌بینمش همین فکر رو می‌کنم ولی بعد یادم میاد که دلیلی وجود نداشته. انگیزه‌ای نبوده. کریس بی‌جهت کسی رو نمی‌کشه این بهم ثابت شده. چرا باید آندریاس رو بکشه وقتی که طرف حساب آندر دشمن‌های کریس بودن؟ ضمناً ...

صدایش را آرام‌تر کرد و همزمان با پاک کردن اشکش ادامه داد:

- کریس ادعا می‌کنه من عضو خانوادش هستم. تضمین کرد کاری

نمی‌کنه که بهم آسیب برسه. اون می‌دونه که من و آندریاس با هم دوست بودیم پس قطعاً با کشتن اون، من رو دیوونه نمی‌کنه! کریس اون طور که شماها فکر می‌کنین نیست کلارا. این رو به دوست پسر عزیزت هم بگو!

پس از تمام این حرف‌ها، بینی‌اش را بالا کشید و دوباره نم چشمانش را گرفت. کلارا نفسش را فوت کرد و آرام گفت:

- این خوشبینی ساده انگارانه‌ی تو که حس می‌کنه همه‌ی آدم‌ها خوبن، چیزیه که در نهایت به کشتنت می‌ده مانا. من یقین پیدا کردم.

مانا لجباز گفت:

- کریس فرق می‌کنه!

- دیدی؟

باز هم، میانشان دقیقه‌ای سکوت تشکیل شد. مانا که از این فرصت برای آرام شدن استفاده کرده بود، آب دهانش را قورت داد و خیره به میز جلوی رویش با لحنی خواهشانه گفت:

- کلارا درواقع... می‌دونم شاید گستاخی به نظر بیاد اما... فکر می‌کنی

بتونی یکم پول برام بریزی؟ قول میدم بهت برگردونم.

کلارا انگشتانش را درون موهای قهوه‌ای‌اش فرو کرد و جدی گفت:

- اگه مربوط به همین کارهات میشه نه!

مانا فوری جواب داد:

- نه اصلاً. راستش... چند روزه اجاره خونم رو پرداخت نکردم و احتمالاً صاحب خونه هم داره مراعاتم رو می‌کنه اما... کلارا پولم کافی نیست. به کمکت نیاز دارم.

کلارا که هنوز دلخور بود، با دهان کجی گفت:

- کمک؟ به نظرم کریس بهتر می‌تونه کمکت کنه. شنیدم ثروتمنده.

مانا کلافه غرید:

- ای خدا... کلارا!

کلارا هیچ نگفت. پس از اندکی مکث جدی پرسید:

- چه قدر لازم داری؟

مانا، نفسی گرفت و قصد کرد چیزی بگوید که موبایلش، از دستش کشیده شد و او، مات و مبهوت ماند. دستپاچه چرخید و کریس را دید

که بالای سرش ایستاده بود و به نام روی گوشی می‌نگریست. مانا عتاب زده برخاست و گفت:

- دارم حرف می‌زنم کریس! این سومین باریه که گوشی رو از دستم می‌گیری!

کریس بی‌تفاوت و خونسرد، موبایل را کنار گوشش گذاشت و با لبخندی محو گفت:

- سلام بندانگشتی! نیازی نیست نگران دوست عزیزت باشی چون صاحب خونهی جدیدش تصمیم داره اجاره خونہ نگیره. پس ممنون و خداحافظ! اوه راستی! سلام من رو به تیل برسون. بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم که موهای خودشه یا کلاه گیسه؟

سپس، بدون آن که به کلارای حیران فرصت پاسخگویی بدهد، تماس را قطع کرد و مشغول خاموش کردن گوشی شد. مانا با چشمانی درشت شده و اخمی بر چهره، معترضانہ گفت:

- کریس! معلوم هست چی کار می‌کنی؟

کریس بی‌خیال اشاره‌ای به گوشی کرد و لبخندزنان گفت:

- هیچی فقط... .

گوشی را در جیب شلوار کتان مشکى اش فرو کرد و خیره به نگاه ناراضى
مانا ادامه داد:

- خاموشش کردم که بندانگشتى خوشگلمون مزاحم نشه.

مانا که منظور سؤالش چیز دیگرى بود، مبل را دور زد و روبه‌روى کرىس
ایستاد. با نگاه و لحن ناباورش پرسید:

- منظورت از صاحب خونهى جدید چى بود؟ چى کار کردى کرىس؟

کرىس دستانش را پشت کمرش قفل کرد و سینه سپر کرده، لبخند
بناگوشى زد و با افتخار و پیروزی گفت:

- خونهى زیبای کوچیکت رو از صاحب خونت خریدم. البته به نظر من
نسبت به کیفیت خونہ خیلئ گرون بود که در کمال مهر و عطوفت
پرداختش کردم.

مانا مسکوت، نگاهش را به روی مردمک‌های راضى و خشنود کرىس
گرداند. سپس نالید:

- پس چرا من خبر ندارم؟

کریس لبخندش را متفکرانه غنچه کرد. مردمک‌هایش را به اطراف گرداند و با لحن شیطنت آمیزش گفت:

- چرا بهت نگفتم؟ می‌خواستم سورپرایز بشی؟

دوباره لبخندش را کش داد و خیره به نگاه شوکه‌ی مانا ادامه داد:

- یا شاید چیز مهمی نبوده.

مانا اخم کرده و عصبی، با اعتراض ضربه‌ای به شکم تخت کریس کوبید و غرید:

- نمی‌تونی زندگی من رو بخری. تو اجازه‌ی این کار رو نداشتی!

کریس که نه دردی احساس کرد نه ذره‌ای تکان خورد، ابرو بالا انداخت و خونسرد گفت:

- آدم‌های معمولی مشکلات معمولی دارن. و تو عشقم! دیگه یه آدم

معمولی نیستی. پس نباید نگران اجاره خونه و خرج زندگی باشی.

سپس دست پشت کتف مانا گذاشت و همان‌طور که او را به سمت

پله‌های گوشه‌ی سالن می‌برد تا به طبقه‌ی پایین بروند گفت:

- حالا اگه از نظرت مشکل اخلاقی نداشته باشه باید بریم یه جای خوب.

اون جا می تونی خشم و عصبانیتت از من رو به خوبی تخلیه کنی.

مانا که هنوز اخم داشت، دست کریس را پس زد و گفت:

- اول گوشیم!

کریس دوباره دستش را روی کتف مانا گذاشت و به هل دادنش ادامه داد.

خیره به روبه‌رو خونسرد گفت:

- فراموشش کن!

مانا معترض‌تر از قبل در جای ایستاد و محکم، سمت کریس براق شد.

کریس لجبازی‌های او را که دید، نفسش را کلافه بیرون داد و خیره در

نگاهش غرید:

- هیچ می‌دونی اگه دوست‌هات حرفی به پلیس بزنی و تماس‌هات رو

ردیابی کن چه قدر اوضاعمون خراب میشه؟ اون وقت من باید به جای پیدا

کردن سانسوریا، به فکر این باشم که قلدرهای زندان سهم‌خام رو

نگیرن!

مانا به سکوتش ادامه داد. همان‌طور که نفس می‌کشید، به حرف او

اندیشید. مردمک‌های نگرانش را روی مردمک‌های مطمئن کریس گرداند

و آب دهانش را قورت داد. آرام‌تر شد که کریس ملایم‌تر گشت. سه باره

دستش را پشت مانا گذاشت و همان طور که او را هل می داد آرام گفت:

- از این به بعد از موبایل های یک بار مصرف استفاده می کنی. در کنارش
یه موبایل جدید و یک خط جدید بهت میدم فقط برای مواقع لزوم و فقط
برای تماس گرفتن با من. بگو که فهمیدی عزیزم!

در حال طی کردن پله ها بودند که مانا کنجکاو و متعجب پرسید:

- موبایل یک بار مصرف؟!!

کریس پاسخی نداد. در عوض با خونسردی و آرامش، به سمت مارسلیا
رفت و هدفون را اندکی از گوشش فاصله داد. خم شد و در گوشش زمزمه
کرد:

- دارم میرم خرید. زیبای دوست داشتنی من چیزی لازم نداره؟

مارسلیا لبخندش را کش داد و سر چرخاند. با مهر گفت:

- صبر می کنم تا شب بشه.

کریس با لبخند راضی گشاده اش، کمر صاف کرد و به صفحه ی لپ تاپ

روی پای مارسلیا نگریست. اشاره ای به آن کرد و با شیطنت گفت:

- امیدوارم از دیدنش تأثیر بگیری و شب های خوبی رو برای من رقم بزنی

عزیزم.

مارسلیا برگشت و به صفحه نگریست. از دیدن صحنه‌ی عاشقانه‌ی آن، تک خنده‌ای کرد و همان‌طور که هدفون را در گوشش درست می‌کرد گفت:

- امیدوار باش!

کریس لبخند لب بسته‌اش را نگاه داشت و خنده‌ی بی‌صدای آرامی کرد. سپس با دمی عمیق، نگاه خیره و پدران‌های به لوسی و شادی کودکانه‌اش انداخت و بعد، سمت مانایی که خیره- خیره آن دو را می‌نگریست و نمی‌توانست صفحه‌ی سیستم را ببیند چرخید. به درب خانه اشاره کرد و بعد بی‌حرف، جلوتر از مانا خانه را ترک گفت. مانا قبل از آن که قدمی بردارد، کنجکاوانه صفحه‌ی فیلم را دید. سپس ابرو بالا انداخت و همان‌طور که دنبال کریس می‌رفت در خودش نالید:

- آخه تو چه توقعی از این خارجی‌ها داری؟ بی‌حیا دیگه! بی‌حیا!

و بعد، درب را پشت سر خود بست.

ساختمان، ساختمان ویلایی جدیدی بود که مانا تا به حال آن را ندیده بود. نمایی نقره‌ای- سفید و دربی مشکی. پس از آن که کریس زنگ درب

را فشرده، برایان آن را گشود و قامتش را نمایان کرد. هوای سرد ساعت یازده صبح، باعث شد کریس در آن کت چرم مشکی با لبخندی خونسرد بگوید:

- اجازه هست از شومینه استفاده کنیم دوست من؟

برایان لبخند کجی زد و به آن‌ها اشاره زد داخل شوند. سپس درب را بست و به برزیلی گفت:

- دختر باید چشم‌هایش رو ببندد کریس!

کریس که همراه مانا، میان آن خانه‌ی سنتی اصیل با تم فندقی ایستاده بود، با شنیدن حرف برایان سمت او چرخید و جدی به برزیلی گفت:

- من بهش اعتماد دارم!

برایان دست در جیب شلوار جین آبی‌اش فرو کرد و چشم بند مشکی را بیرون کشید. آن را به طرف کریس گرفت و گفت:

- من ندارم!

کریس نگاه جدی ناراضی‌ای به او‌ی شرقی انداخت و بعد، چشم بند را از دستش کشید. سپس به طرف مانا چرخید و به او که به تابلوی نقاشی

روی دیوار می‌نگریست گفت:

- مانا!

مانا سر چرخاند. با دیدن چشم بند مشکی کنجکاو شد که کریس با آرامش، آن را دور چشمان مانا بست. مانا متعجب دست روی چشمانش که حال پارچه‌ای سیاه روی آنان را پوشانده بود گذاشت و پرسید:

- چی کار می‌کنی؟

کریس آرام لب زد:

- اقدامات امنیتی برایان!

و با حرص، گره زد. مانا که سرش تکان ریزی خورده بود، گویی که کور باشد، دست بلند کرد و خنده‌ای از سر گیجی به لب نشانده. کریس دست دور شانه‌ی او انداخت و همان‌طور که به دنبال برایان قدم برداشتندشان را مدیریت می‌کرد گفت:

- مطمئن باش مستقیم به سمت دیوار نمی‌برمت مانا. پس این قدر

محتاطانه و سفت قدم بردار و بهم اعتماد کن!

مانا نیز سعی کرد کمی راحت‌تر قدم بردارد. با وجود آن که ضمیر

ناخودآگاهش نگران برخورد با جایی بود، به تن مردانه و مستحکم کریس تکیه نهاد و بعد لفظ "ok" را به آرامی به لب راند.

مانا، هیچ نمی‌فهمید که کجا می‌رود و به کدام سو می‌چرخد. نمی‌دانست که پله‌هایی که در کمال احتیاط و نگرانی از افتادن طی می‌کرد، کدام سوی خانه هستند و از کجا سر در می‌آورند. صدای پارس‌های وحشیانه‌ای را می‌شنید که قلب ناآرام و بی‌قرارش را، بی‌تاب‌تر می‌کردند و باعث می‌شد، بیشتر کت چرم کریس را میان انگشتانش بفشارد. صدای پارس‌های دیوانه‌وار آن همه سگ، لرز به اندامش می‌انداخت. کجا آمده بودند؟

کریس او را نگاه داشت. آرام دستمال را گشود و آن را به دست برآید سپرد. مانا که ابتدا، دیده‌ی تاری داشت، چندبار پلک زد و بعد به آن راهروی طویل باریک نگریست. صدای سگ‌ها را دنبال کرد اما آن‌ها را نمی‌دید. برآیند درب انتهای سالن را گشود و کنار ایستاد تا آن دو نیز جلو بیایند و داخل شوند. کریس نیز همین قصد را داشت اما مانا، مقاومت می‌کرد و قدم‌ایش را سفت و چسبیده به زمین سیمانی نگاه داشته بود.

کریس به گوش مانا نزدیک شد و جدی گفت:

- اتفاقی برات نمیوفته. من این جام!

مانا تپش قلب گرفته بود. دست لرزانش را روی ساعد کریس گذاشت و نگاه نگران دو- دو زنش را به او دوخت. درحالی که کوبش قلبش به قفسه‌ی سینه‌اش را حس می‌کرد نالید:

- نه! نمی‌تونم!

کریس نگاهی به رنگ پریدگی او و وحشت نگاهش انداخت و بعد، رهایش کرد. مانا که پناهگاهش را از دست داده بود، هین کوتاهی کشید و با چشمانی درشت شده، به کریس نگریست که به طرف یکی از اتاق‌های نزدیک می‌رود. برایان، پوفی کشید و به دیوار پشت سرش دست به سینه تکیه نهاد. کریس اما، با اثر انگشتش، قفل آن درب فلزی را گشود و پس از داخل شدنش، آن را بست.

مانا تنها ماند. وحشت زده، نگاهی به برایان انداخت و بعد با قدمی نگران و تند، به طرف آن درب رفت. از دریچه‌ی کوچکی که روی درب بود، داخل را نگریست. ابتدا، تن کریس را دید اما بعد، وسعت دید بهتری پیدا کرد. کریس با جدیت، از میان تمام ده سگ مشکین نژاد دوبرمن پینچر

که در دو طرف آن اتاق مستطیلی بزرگ به زنجیر بسته شده بودند گذشت و به مرد انتهای سالن رفت.

سگ‌ها، دیوانه‌وار و وحشی‌گرانه، خود را به طرف آن مرد می‌کشیدند و پارس می‌کردند و مرد، باید بسیار خوش اقبال می‌بود که تا حالا، از شدت وحشت سگته نکرده است!

کریس، لحظه‌ای به پشت سرش نگریست و وقتی نگاه مانا را از آن دریچه دید، ناراضی راهی که آمده بود را بازگشت و خیره در نگاه مانا، دریچه را بست! مانا مسکوت و مبهوت، عقب کشید و به درب نگریست. آن همه سگ آن جا چه می‌خواستند؟ سوی چه کسی این چنین پارس می‌کردند؟ کریس دوباره با قدمی محکم و قاطعانه، بلند و مردانه، گام برداشت و با چهره‌ای جدی و اندکی عصبی، به طرف مرد چسبیده به دیوار رفت. مرد، با آن ریش مدل بُزی‌اش، نگاه ترسانش را حواله‌ی کریس کرد. بیشتر به دیوار چسبید که کریس، خم شد و زنجیر بسته شده به دو مچ نحیف او را کشید. او را بلند کرد و با صدای خشدارش داد زد:

- چه طور بود؟ خوشت اومد؟

یواخیم، با هیکل لاغر مردنی لرزانش، سست و بی‌رمق برخاست و

چشم‌های درشت شده‌ی وحشت زده‌اش را به چشمان جدی کریس دوخت. زبانش از ترس، بند آمده بود و جز اصواتی نامفهوم، هیچ چیز دیگری به لب نمی‌راند. کریس با تمسخر، لبخند کجی زد و بی‌توجه به صدای سرسام آور سگ‌ها، به طرف سیستم تعبیه شده در دیوار رفت. فضای اتاق، به شدت تاریک و گندیده بود! طوری که بینی‌اش را چین می‌انداخت و چهره‌اش را درهم می‌کرد.

می‌توانست از طریق همان سیستم، به قفل تمام سگ‌ها دسترسی داشته باشد. حتی قفل زنجیر یواخیم! پس با خونسردی، قفل دستان یواخیم را گشود و بعد، دوباره به طرف او رفت. یواخیم که باز شدن قفل دور مچ‌هایش را دید، تند و وحشت زده قدمی عقب رفت که روی زمین افتاد و به دیوار خورد. نگاه درشت شده‌اش را به مچ‌هایش داد که حال، از اسارت آن قفل آهنین آزاد بود. کریس نگاهش را از روی زنجیر فرسوده‌ی زنگ زده گذراند و دست دور بازوی یواخیم حلقه کرد. سپس او را با خشونت بلند کرد و غرید:

- راه بیوفت!

سگ‌ها، همان‌طور که نگاهشان وحشی‌گرانه به یواخیم و قدم‌های سستش بود، خر-خری کردند و بیش از قبل، خود را به سوی او کشیدند. کریس

بی توجه، بلند و تند قدم بر می داشت و خیره به درب، یواخیم لرزان را دنبال خود می کشید اما یواخیم، تمام نگرانی اش آن بود که نکند سگ ها، قوت پاره کردن زنجیرها را داشته باشند و به جانش بیوفتند؟!

کریس، شستش را روی صفحه ی لمسی کنار درب گذاشت و قفل آن را گشود. سپس، در مقابل نگاه سرگردان و حیران مانا، یواخیم را به بیرون هل داد و خود، خارج شد. این، باعث شد پس از چند ثانیه، سگ ها آهسته- آهسته، آرام بگیرند و تنها، صدای پارس های هرازگاهی شان را به گوش آدم ها برسانند. حالا، چه قدر فضا ساکت تر به نظر می رسید.

مانا نگاهش را تا جایی که قوت داشت، درشت کرد و به دیوار پشت سرش چسبید. خیره به هیکل نزار و رنجور یواخیم پیر که رعشه ی بدنش به وضوح مشخص بود، به صدای قلبش گوش سپرد. کریس درب کنار همان اتاق را گشود و یواخیم را به درون آن هل داد. سپس درب را بست و بلند گفت:

- تا وقتی که نوبت بشه می تونی از تنهایت لذت ببری!

و بعد، مچ مانا را گرفت و اوی خوف برداشته را، با خود به سمت سالن تیراندازی همراه کرد. مانا با بغض و اشکی که چشمانش را خیس کرده

بود، تا لحظه‌ی آخر، به آن دو اتاق وهم انگیز می‌نگریست. کریس یک مرد بی‌گناه یا شاید هم گناهکار را، میان آن همه سنگ وحشی، تنها گذاشته بود؟! مگر او چه کار کرده بود که این چنین باید مجازات می‌شد؟ مانا حتی با تصور بودن در چنان موقعیتی هم، سنگ گپ می‌کرد!

برایان که با گوشی‌اش کار می‌کرد تا حوصله‌اش سر نرود، پس از ورود آن دو به اتاق تیراندازی، دم عمیقی گرفت و قبل از آن که درب را به رویشان ببندد جدی گفت:

- خوش بگذره!

درب که بسته شد، مانا شانه پراند و به سکوتش ادامه داد. کریس اما با خونسردی و بی‌خیالی، آرام به طرف یکی از میزها رفت و کلت روی آن را برداشت. خشابش را چک کرد و به طرف مانا که هنوز به درب بسته می‌نگریست چرخید. مکثی کرد و جدی صدا زد:

- مانا!

مانا که غرق تصورات خود بود، شانه پراند و پس از هینی کوتاه، نالید:

- ترسیدم!

سمت کریس چرخید و با نگاه نم‌گینش، به کریس نگریست. کریس

اسلحه را به سمتش گرفت و گفت:

- مؤافقی شروع کنیم؟

مانا کمی نگاهش کرد و بعد، قدمی آرام جلو رفت. بی توجه به اسلحه، ناباورانه با بغض پرسید:

- چه طوری می تونی این قدر خونسردانه مردم رو شکنجه بدی؟ این آرومت می کنه؟ سادیسم داری کریس؟

کریس به قطره اشک لجوجی که گونه‌ی او را طی کرد خیره شد. سپس چشم بست و روی برگرداند. به هدف‌های جعلی تمرینی که آن سوی اتاق بودند نگریست و کلت مخصوص خود را، از پشت کمرش بیرون کشید. آن را مسلح کرد و بی خبر، یک گلوله درست روی قلب یکی از هدف‌ها نشانده. مانا از اکو شدن صدای آن، دست روی قلب گذاشت و چشم درشت کرده، به هدفی که به مثال آدمیزاد بود نگریست. کریس، تند- تند شلیک می کرد و مانا، وحشت زده شده بود. از هیجان و اضطراب، به شدت گرمش شده بود از این رو، گره‌ی شال طوسی‌اش را شل کرد. کریس به محض تمام شدن گلوله‌هایش، کلت روی میز را برداشت و روی همان هدف، حرصش را خالی کرد.

مانا که کریس را دیوانه شده می‌دید، دست روی شانه‌ب او گذاشت و بلندتر از صدای شلیک‌ها صدا زد:

- کریس! تمومش کن!

کریس اما عصبی بود. به کارش ادامه داد که مانا با اصرار و اعتراض بیشتر، شانه‌اش را کشید و داد زد:

- با توئم!

کریس اسلحه را روی میز پرت کرد و سمت مانا براق شد. با صدای خشدار مردانه‌اش، ناگه در صورت مانا نعره زد:

- از کسی که از چهارده سالگی جلوی چشم‌های مردم رو شکنجه می‌کردن چه انتظاری داری!؟

مانا، هراسید! با قلب تپنده‌ی بی‌قرارش، به مردمک‌های سبز-آبی کریس که حالا نمگین شده بودند خیره شد. مبهوت و حیران! کریس، نفس-

نفس زنان عقب کشید و چنگ به موهایش نواخت. چشم بست و سعی کرد خونسردی خود را بازیابد. سکوت، هر دوی آن‌ها را بلعید. مانا با نگاه

سرگشته‌اش، چهره‌ی کریس را برانداز کرد و کریس، شقیقه‌هایش را می‌فشرد تا خود را آرام کند. خاطراتش، زنده شدن تمام آن تصاویری که

در حافظه‌ی کودکان‌اش نقش بسته بودند، احساسی که در آن سال‌ها و در آن لحظات داشت، همه و همه، قصد دیوانه کردنش را داشتند! دقیقه‌ای در همان حال و هوا گذشت که کریس، اشک نشسته در چشمانش را گرفت و نفس عمیقی کشید. از گرما، کتش را در آورد و آن را روی میز انداخت. بلوز آستین بلند یقه هفتی آبی نفتی‌تش، عرق کرده بود. به طرف قفسه‌ی تجهیزات رفت و بسته‌ای خشاب تازه برداشت. زیر نگاه سنگین و غم‌اندود شده‌ی مانا، سمت میز آمد و خشاب کلت را پر کرد.

سمت مانا چرخید و سعی کرد لحنش، عصبی نباشد. نگاهش را زیر انداخت و جدی و آرام گفت:

- از امروز به بعد باید روی تیراندازیت کار کنی!
مانا با مکث، نگاهش را پایین کشید و به کلت طوسی‌ای که به سویش دراز شده بود چشم دوخت. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد نالید:
- قرار بود من نکشمش!

کریس دست او را گرفت و کلت را کف دستش گذاشت. مانا به تماس او نگریست. به لمس دستش، توسط دست کریس.

- برای محافظت از خودته! نمی‌تونی با دست خالی بجنگی.

مانا به خود آمد و با محکم گرفتن اسلحه، دستش را پس کشید. رد دست کریس را نرم، لمس کرد و با هیجان و لرزش بدن، سکوت کرد. دلش می‌خواست هزاران حرف و سخن دیگر بگوید اما تمامشان را در دلش ریخت و از گفتنشان منصرف گشت.

نفس لرزانی کشید و نگاهش را خیره‌ی اسلحه کرد. کریس دست روی کمر او گذاشت و به سمت میز هلش داد. دستان یخ زده‌ی مانا را میان دستان داغ شده‌ی خودش گرفت و کلت را، میان انگشتان ظریف کشیده‌ی دخترانه‌اش جای داد. انگشت اشاره‌ی او را روی ماشه گذاشت و خودش، ضامن کلت را کشید. مانا که از لمس دستانش توسط کریس، حس و حال خاصی داشت، آب دهانش را قورت داد و با اخمی ظریف، با دست چپش، دستان کریس را پس زد.

کریس نیم‌نگاهی به مانا که به سبب نزدیکی‌اش، شقیقه‌اش را جلوی بینی خود می‌دید انداخت و رایحه‌ی یاس را به ریه‌هایش فرستاد. مانا هیجان زده، کلت را محکم‌تر گرفت. درحالی که دستش می‌لرزید نالید:

- الآن... الآن اگه ماشه رو بکشم شلیک می‌کنه. مگه نه؟

کریس هدفون روی میز را برداشت و آن را روی گوش‌های مانا تنظیم کرد. هدفون خودش را هم روی گوش‌هایش گذاشت و گفت:
- آره.

دست شل مانا را، از ساعد گرفت و بلند کرد. آن را به طرف هدف گرفت و دست چپ او را هم، به اسلحه چسبانده.

- محکم باش و لرزش دستت رو کنترل کن! آگه می‌ترسی، نفس عمیق بکش و قلبت رو آرام کن! قرار نیست به کسی آسیب بزنی. اون یک هدف بی‌جونه. دستت رو این‌طوری بگیر... آره... انگشتت رو هم بذار این‌جا. دستت صاف باشه. فکر کن رفتی شهربازی و قراره با چند تا گلوله‌ی ترقه‌ای، هدفی رو بزنی که مؤفق شدنت جایزه داره. نفس عمیق بکش عشقم!

مانا که در طی شنیدن صدای اطمینان بخش و آرامش بخش کریس، سعی می‌کرد همه چیز را درست انجام بدهد، دم عمیقی گرفت و لحظه‌ای چشم بست. شاید اگر یک ماه پیش بود، داوطلبانه برای یادگیری تیراندازی اقدام می‌کرد. با علاقه‌ای وافر، اسلحه به دست می‌گرفت و تمرینی، تجربه‌اش می‌کرد. اما حالا که می‌دانست یادگرفتنش، برای

محافظت از خودش و جنگیدن با جنایتکاران است، نمی‌توانست آرام باشد.

کریس، پشت سر مانا ایستاد و دستانش را از دو طرف او رد کرد. دستانش را گرفت و انگشت اشاره‌اش را، روی انگشت اشاره‌ی مانا به روی ماشه گذاشت. موقعیت مانا و کریس، به گونه‌ای بود که دخترک را هیجان زده و گرم می‌کرد. کریس اما بی‌توجه، کنار گوشش آرام گفت:

- نفس عمیق بکش و چشم‌هات رو تیز کن. هدف‌ت رو ببین. از این‌جا! انگشت اشاره‌ی دستِ آزادش را روی نشانه گیر کلت گذاشت و گفت:

- دقت کن!

مانا، حس می‌کرد قطره عرقی، شقیقه‌اش را طی می‌کند. معذب و خجالت زده شد و قلبش، افسار پاره کرد. صدای تنفس کریس، دم و بازدم خودش را سنگین می‌کرد. کریس، آرام‌تر گفت:

- سه، دو... .

مانا نفسش را حبس کرد. لرزش دستانش، درحالی که در آغوش دستان کریس بودند، متوقف و کنترل شده گشته بود. کریس، مکشی کرد و گفت:

- یک!

و همزمان، ماشه را کشید که گلوله، جایی در نزدیکی قلب هدف نشست. مانا وحشت زده، از جا پرید و ناخودآگاه، کلت را روی میز رها کرد. نفس- نفس زنان و هیجان زده، خود را کنار کشید و از کریس نیز فاصله گرفت. چشم درشت کرده، خیره- خیره به هدف نگریست و بعد سعی نمود شلیکش را هضم نماید. کریس لبخند کجی زد و کلت را برداشت. گفت: - برای اولین بار شلیک خوبی بود عزیزم. البته باید بگم چرخ‌های کمکیت خوب بودن!

مانا دستش را روی قلبش گذاشت و چندباری، نفس عمیق کشید. آب دهانش را قورت داد و بازدمش را رها کرد. نگاهش را از کریس دزدید و در دلش گفت:

- قلبم اومد توی دهنم. وای خدا!

کرس کلت را به سمت مانا گرفت و گفت:

- خودت ضامنش رو بکش و خودت شلیک کن! همون طور که گفتم بایست و همون طور که بهت یاد دادم توی دست‌هات بگیرش.

کتش را برداشت و درحالی که آن را می‌پوشید با لبخندی خونسرد ادامه

داد:

- و آخرین توصیه! سعی کن خسارت نزنی!

مانا که صورتش ملتهب شده بود، گره‌ی شالش را شل‌تر از پیش کرد.
دستان لرزانش را درهم پیچاند و پرسید:

- کجا میری؟

کریس به سمت درب رفت و با شیطنت خفته‌اش گفت:

- یه جای امن که به کشتنم ندی!

سپس، درب را باز کرد و سوی مانا چرخید. خیره در نگاه متعجب و سردرگم او با لبخندی گشاده گفت:

- مؤفق باشی!

و درب را بست و مانا را تنها گذاشت. مانا، نگاهش را از درب گرفت و به کلت داد. آب دهانش را فرو خورد و به میز نزدیک شد. به هدف نگریست. ناخودآگاه، تک خنده‌ی عصبی اما بی‌صدایی کرد و بعد، به کلت خیره شد. دقیقه‌ی پیش را به خاطر آورد. فکر و خیالاتش، لحظه‌ای ذهن او را به بازی گرفتند اما دقیقه‌ای بعد، فوری به خود آمد و سر تکان داد.

خنده‌ی عصبی دیگری کرد و در دلش غر زد:

- پنج روزه آندریاس مرده بعد تو به این چیزها فکر می‌کنی. احمق!
احمق! احمق!

از حرص رفتار کریس و قلب بی‌پروای خودش که نباید این چنین غوغا می‌کرد، کلت را به سمت هدف گرفت و بدون آن که قوانینش را رعایت کند، فقط، برای خالی کردن حرصش، شلیک کرد. گلوله‌ها، هر جایی می‌خوردند الا هدف! تمامشان در دیوار سیمانی فرو می‌رفتند و رد به جا می‌گذاشتند اما مانا، توجهی نمی‌کرد.

اشک در چشمانش نشست و حرص آلودتر خود را سرزنش کرد:

- تو یک عوضی‌ای مانا! آندریاس مرده! مرده! سرش رو بریده بودن! سر نداشت! احمق! احمق! احمق! مانای احمق! قاتلش اون بیرونه! فقط پنج روزه که آندریاس مرده! آندریاس رفته مانا! بعد تو به بغل کریس فکر می‌کنی؟
عوضی! مانای عوضی! قلبت رو جمع کن! افسار قلب احمقت رو جمع کن تا دوباره به یکی دیگه دل نبسته! مانا!

خشاب خالی شد و او، بغض شکاند. نتوانست تمام فشاری که بر رویش بود را متحمل شود و اسلحه را روی میز پرت کرد. پای میز فلزی نقره‌ای

نشست و صورتش را با دست پوشاند. هق- هق کرد و با صدای بغض
آلودش نالید:

- نباید به این زودی فراموشش کنی مانا!

سکوت سنگینی، در نیمه شب، اتاق کوچک مانا را در آغوش کشیده بود.
دخترک، پلک هایش بسته و زیر پتو خزیده بود. چنان عمیق نفس می
کشید که گویی، خواب قصد نگاه داشتنش را دارد.

خون، سر و صدا، پچ- پچ، مردی که سعی داشت احوالش را جویا شود،
زنی که تلاش می کرد آرامش کند، اتاقی تمیز، صداها، بانگ‌ها، یک جسم،
بدون سر، افتاده پای تخت و به دمر، نقش بسته بر پارکت اتاق! سری
وجود نداشت. نه چشمی، نه لبی، نه مویی! نگاهش را می گرداند. گنگ،
سردرگم، دردناک! هیچ نمی یافت. سرش را نمی یافت. نبود! اثری از آن
نبود! یک جسم می دید که همان هودی مشکین را بر تن دارد. همان
هودی هدیه! حلقه‌ی مشکینی را به دور انگشت جسم می دید. همان
حلقه‌ی ساده‌ی مشککی. اما هیچ سری وجود نداشت. خون! خون تمام
اطراف گردن را درنوردیده بود! اما او، آن جسم، بدون سر بود!

ناگه، هر چه می دید و می شنوید کنار رفت. یک لبخند دید. یک نگاه سبز

خندان. موهایی به رنگ استخوانی و ابروانی خط کشی به رنگ خرمایی. مردمک‌هایش را روی اجزای صورت او گرداند. مسکوت، از آن فاصله‌ی نزدیک، به چشم‌های او خیره شد. مرد، چشمکی زد و با صدای آشنایش گفت:

- بهت گفته بودم زیباترین دختر ایرانی‌ای هستی که دیدم؟

خندید. هم او، هم دخترک! مانا، با حس سبکی، دست بلند کرد و روی گونه‌ی آندریاسش گذاشت. پوستش را حس نمی‌کرد، اما گویی که هیچ برای ناخودآگاهش مهم نبود. چرا که لبخند گشاده‌ی دندان نمایی زد و مردمک‌هایش را روی مردمک‌های پراحساس آندریاس گرداند. آندر، با شستش گونه‌ی مانا را نوازش کرد. باز هم چیزی نفهمید. باز هم مهم نبود. سمت دست آندریاس، سر کج کرد. لحظه‌ای پلک بست و بعد با صدای دخترانه‌اش زمزمه کرد:

- منم دوستت دارم!

احساسش، برانگیخته شد و قطره‌ای اشک، از گوشه‌ی چشمش چکید. با دلتنگی‌ای وافر برای دیدن آن صورت بیبی فیس بازیگوش، چشم گشود اما تاریکی سقف اتاق، چون پتکی بود که بر قلبش کوفته شد و او را

مبهوت نگاه داشت.

با چشمانی که باز شده بودند، خیره- خیره، به سقف می‌نگریست. به هیچ چیز نمی‌اندیشید. هیچ چیز! ذهنش تهی و خالی شده بود. دو دقیقه‌ای را در آن حالت و خیرگی گذراند و در نهایت، آهی پر حسرت، از میان لبانش بیرون جهید. آهی از ته جانش!

چشم بست. قطره اشک، گوشه‌ی چشمش خشک شده بود. از ته دلش زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده آندریاس!

بغض به گلویش چنگ زد و با چانه‌ای که لرزش گرفته بود تکرار کرد:

- دلم برات تنگ شده نامرد!

لب‌هایش را بر هم فشرد تا صدای هق- هقش بلند نشود. دستش را روی دهانش گذاشت و به پهلو چرخید. پتو را با دست دیگرش، چنگ زد و همان‌طور که دندان‌هایش را بر هم فشار می‌داد، بغض آزاد کرد! تا کی جلوی گریه‌اش را می‌گرفت و اشک‌هایش را پس می‌زد؟ مگر چه قدر می‌توانست مقاومت کند؟

مگر چه قدر می توانست؟

کریس، کلاه صورتی لوسی را روی سرش مرتب کرد و لبخند شیرینی به روی کودکش زد. لوسی، با چشمان درشت سبزش، لب پایینی اش را به دندان های کوچک جلویی اش سپرد و با لجبازی، کلاه را از سر خود کشید. کریس که قصد داشت پاهای کوچک او را با جوراب های گرمش بپوشاند، با دیدن کلاهی که نیم متر آن سوتر پرت شده بود، به لوسی و موهای طلایی برهم ریخته اش نگریست.

نوچی کرد و خود را به سوی کلاه کشید. آن را از روی زمین برداشت و خیره در نگاه لوسی گفت:

- دختر خوبی باش!

دوباره کلاه را روی سر او گذاشت که لوسی با کلافگی، نق زد و از زیر دست کریس، برخاست. بلند شدنش، نگاه کریس را سمت پوشک او کشاند که ظاهرش را بامزه نشان می داد. لوسی، با نق زدن هایش، بی میلی خود را برای لباس گرم پوشیدن نشان داد و با کمترین تعادل، شروع به راه رفتن و قدم برداشتن به سمت درب اتاق کرد.

کریس بلند صدا زد:

- لوسی! برگرد این جا!

لوسی اما بی تفاوت، دستش را به چهارچوب درب گرفت و زیر نگاه سنگین کریس، با حفظ تعادلش، از اتاق خارج گشت. کریس کلاه و جوراب‌ها را برداشت و از روی زمین برخاست. به دنبال لوسی گام بلند کرد و همزمان با جدیتی پدرا نه، بلند گفت:

- جدی؟ پس حالا لجباز و بی ادب شدی؟ هی! پدرت داره باهات صحبت می‌کنه همین طوری نرو!

از اتاق خارج شد و خیره به لوسی که خرامان - خرامان و با تکیه بر دیوار، به سمت سالن می‌رفت بلند گفت:

- اگه همین الان برنگردی از آبنبات خبری نیست! همین طور از شهر بازی! هیچ دوچرخه‌ای هم برات نمی‌خرم! و مدادرنگی ...

لوسی که گویی هیچ از حرف‌های پدرش سر در نمی‌آورد و اهمیتی هم نمی‌داد، ذره‌ای تردید نکرد و وارد سالن شد. کریس پوفی کشید و گام بلند کرد. زیر لب غر زد:

- باور نمی‌کنم! همه از من می‌ترسن اون وقت دختر خودم کوچک‌ترین

توجهی بهم نمی‌کنه! تبریک میگم کریس کورولونی!

لوسی خودش را میان سوفیا و کیتلین انداخت و عروسک باربی‌ای که میان اسباب بازی‌هایشان بود را چنگ زد. سوفیا معترضانه پاهای باربی را میان انگشتانش گرفت و با اخم گفت:

- دست نزن!

لوسی نق زد و ناراضی، چهره در هم کشید. جیغ- جیغی کرد و عروسک را کشید که کیتلین، سعی نمود هر دوی آن‌ها را آرام کند. کریس بالای سر سه دختر ایستاد و خم شد. لوسی را از پهلوهایش گرفت و بلندش کرد. او را در آغوش کشید و گفت:

- با کمال احترام، الآن وقت بازی کردن نیست دخترم!

لوسی با عصبانیت جیغ زد و خود را به سمت اسباب بازی‌ها کشاند که کریس، با قدم‌های بلند و مردانه‌اش، او را از آن مهلکه دور کرد. سوفیا، شکلک متمسخرانه‌ای برای لوسی در آورد که کیتلین، با چهره‌ی متأسفی به سوفیا چشم دوخت.

مارسلیا، خود را با درست کردن کیک خامه‌ای سرگرم کرده بود که صدای گریه‌ی جیغ آلود لوسی، باعث شد هدفون را از روی گوشش کنار

بزند و برای لحظاتی، موسیقی را متوقف کند. همزن به دست، متعجب به گریه‌ی لوسی نگریست که کریس، او را روی میز گذاشت و کلافه گفت:

- خواهش می‌کنم کمکم کن!

مارسلیا هنوز، با تعجب نگاهش می‌کرد که صدای نگران مانا، از پشت آن پدر و دختر برخاست.

- چی شده؟ این همه سر و صدا برای چیه؟

کریس گویی که ناجی‌اش را یافته باشد، دوباره لوسی را بغل گرفت و سمت مانا چرخید. لوسی‌ای که هنوز گریه می‌کرد و خودش را برای آزاد شدن پیچ و تاب می‌داد را بی‌خبر به دست مانا سپرد و در همان حال بلند گفت:

- خدای من مانا! احساس می‌کنم یک پدر بی‌عرضه هستم! نجاتم بده!

مانا با چشمانی درشت شده و خنده‌ای مبهوت، سعی کرد لوسی را سفت در آغوشش نگاه دارد. گیج و سردرگم به کریس و بعد به مارسلیا نگریست و سپس، با خنده‌ای شوکه پرسید:

- یعنی چی؟ چی شده؟ چرا این طوری می‌کنه؟

کریس با دست اشاره‌ای به لوسی بی‌قرار که خودش را کش می‌داد کرد و با نهایت جدیت و بی‌چارگی گفت:

- من مطمئنم تا این حد لجباز و یک دنده نیستم!

مانا از لحن عاجز کریس، ناخودآگاه به تک خنده‌ای بی‌صدا افتاد. لوسی را در آغوشش جابه‌جا کرد و گفت:

- هی! لوسی! چت شده دختر؟

لوسی گریه کنان، با انگشت اشاره‌ی کوچکش، به اسباب بازی‌ها اشاره کرد و کلماتی هم به زبان راند که مانا، رد اشاره‌ی او را دنبال نمود. مانا بوسه‌ای بر پیشانی عرق کرده‌ی او نشانید و نرم گفت:

- آره؟ خيله خب!

سپس در مقابل نگاه خیره‌ی مارسلیا و کریس، لوسی را آرام بر زمین گذاشت که لوسی، گریه‌اش را بند آورد و چهار دست و پا، به سمت اسباب بازی‌ها یورش برد. کریس قدمی جلو برداشت و خیره به لوسی قصد کرد چیزی بگوید که مانا، مانعش شد. کلاه و جوراب‌های صورتی را از دست او گرفت و با لبخندی خونسرد گفت:

- بسپرش به من. زندگی کوتاهم با لوسی یه چیزایی یادم داده!

سپس به آن دو پشت کرد و سمت بچه‌ها رفت. پسرها که از هول سر و صدا، حیاط را ترک گفته و داخل شده بودند، کمی به لوسی و دخترها نگریستند و بعد، با اشاره‌ی سام، دوباره به بازیشان بازگشتند. مانا رو به روی دخترها نشست و لبخندی محبت آمیز زد. سوفیا اخم آلود و ناراضی، به لوسی نگریست که مانا، باربی‌ای که در چنگال سوفیا بود را نگاه کرد.

- عروسک توئه؟

سوفیا به اخمش ادامه داد و هیچ نگفت که کیتلین به جای او پاسخ داد:
- آره. اسمش هم نیناست.

مانا ابرو بالا انداخت و لبخند دندان نمایی به روی کیتلین که با لبخند نگاهش می‌کرد زد. لوسی دستش را به سمت باربی دراز کرد که سوفیا با خودخواهی، عروسکش را پس کشید و گفت:
- نه!

مانا نگاهش را میان نق زدن‌های لوسی و آن عروسک گرداند. سپس

همان‌طور که عروسک را به نرمی از دست سوفیا می‌گرفت گفت:

- عزیزم! یه لحظه این رو به من میدی؟

سوفیا نگاه بی‌اعتمادش را به مانا دوخت. مانا با اطمینان گفت:

- اگه به لوسی هدیه بدی، یه هدیه‌ی بهتر از من بگیری.

سوفیا با اخم، به کیتلین نگریست که کیتی، هیچ نگفت. سرانجام با اکراه،

باربی را به دست مانا سپرد که لوسی، این بار سمت مانا چرخید و دستش

را دراز کرد. مانا عروسک را پس کشید و کلاه را بالا گرفت. جدی اما

مهربان گفت:

- اول لباس!

لوسی کلاه را با دست پس زد و با جیغ، خودش را جلوتر کشید که مانا

محکم‌تر گفت:

- لباس!

لوسی، دستش را پایین آورد و گریه‌اش را بلند کرد که مانا گفت:

- یه معامله‌ی ساده‌ست! لباس می‌پوشی، عروسک می‌گیری.

لوسی در جایش نشست. هنوز گریه می‌کرد و چهره‌اش از این گریه، در

هم مچاله شده بود اما دیگر، در برابر لباس پوشیدن مقاومت نمی کرد. از این رو، مانا ابتدا کلاه و جوراب‌ها را به تن او پوشاند و بعد، عروسک را به دستش سپرد. سپس دخترک را در آغوشش کشید و همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می کرد گفت:

- دیدی؟ زیاد هم سخت نبود خوشگلم.

کریس اما، دخترکش را می دید که با چهره‌ی سرخ و خیس از گریه‌اش، در آغوش مانا آرام گرفته است و مانا را می دید که لبخندی محو بر لب دارد و به نرمی، با لایه‌ی شال مشکی‌اش اشک‌های لوسی را می زداید. آن قدر به آن صحنه نگریست که مارسلیا کنارش ایستاد و دست بر شانه‌اش گذاشت. با لبخند گفت:

- تو بی‌عرضه نیستی. فقط این قدر کار می کنی که فرصت شناختن دخترت رو از دست دادی. از وقتی برگشته خونه، سعی نکردی باهاش ارتباط بگیری. مدام میری بیرون و کار می کنی. به لوسی حق بده! نگاه کریس، با شنیدن حرف‌های مارسلیا، آرام و غم اندود شد.

حرف‌هایش را کاملاً قبول داشت. او که شش ماه از دخترکش دور افتاده بود، او که زمین و زمان را برای پیدا کردنش بر هم ریخته بود، چرا حالا

که به دستش آورده است، هیچ نمی‌کند؟ چرا نمی‌تواند در آرامش با
فرزندش وقت بگذراند؟

مارسلیا دوباره به آشپزخانه بازگشت. اما مانا با دمی عمیق، لوسی را در
آغوشش نگاه داشت و برخاست. لبخند بر لب به سمت کریس رفت و
خیره در نگاه سنگین او به فارسی گفت:

- دختر کو ندارد نشان از پدر.

سپس به انگلیسی ادامه داد:

- یعنی دخترت مثل خودته. تا چیزی که می‌خواه رو به دست نیاره
دست بر نمی‌داره.

لوسی را به آغوش کریس سپرد و همان‌طور که شالش را درست می‌کرد
ادامه داد:

- و اهل معامله‌ست!

کریس نگاهش را به لوسی که با عروسک درگیر بود داد. دستش را پشت
او گذاشت و به چهره‌ی کودکانه‌اش نگریست. لبخند راضی‌ای زد و به مانا
چشم دوخت. مردمک‌هایش را روی چشم‌های قهوه‌ای او گرداند و بعد

گفت:

- آماده شو! باید بریم بیرون.

مانا که قصد داشت نمازش را بخواند، نگاهی به ساعت مچی‌اش که عقربه‌اش روی سهی ظهر مانده بود انداخت و بعد جدی پرسید:

- کجا؟

کریس نیم نگاهی به مارسلای کیک پز که دوباره هدفون بر گوش گذاشته بود و با ریتم موسیقی، حرکاتی نرم انجام می‌داد انداخت و در جواب مانا جدی گفت:

- امشب یه مهمونی خصوصی داریم. من نه؛ اسکپ! و مهمونی خصوصی یعنی نمی‌تونی کسی رو متقاعد کنی که حجابت به خاطر تظاهر کردن به مسلمان بودن!

سپس با مکث خیره در نگاه نگران شده‌ی مانا لب زد:

- یه فکر خوب برای پوششت دارم. توی ماشین منتظرتم.

مانا گیج و حیران، به قدم برداشتن کریس به سوی درب خروجی نگریست. سپس خود را به او رساند و پرسید:

- یک هفته‌ی پیش مهمونی بودیم. چرا این قدر مهمونی می‌گیرین؟

کریس بدون آن که بایستد خونسردانه گفت:

- متأسفم که یه شرکت تأسیس نکردیم تا توی اتاق کنفرانسش جمع بشیم و هم اندیشی کنیم.

کریس، درب را گشود و با وسواس، کلاه لوسی را پایین‌تر کشید که مانا ایستاد و گیج ماند. درب که بسته شد، چندباری پلک زد و بعد، چرخید. چه افکاری که ذهنش را به تاراج نبردند! قرار بود چه بر سر حجابش بیاید؟

سردرگم و گیج، نگاهی به کیتلین و سوفیا که میان خانه نشسته بودند و بازی می‌کردند انداخت و بعد، با فکری بس مشغول به اتاقش بازگشت. اصلاً چه لزومی داشت که حتماً در این میهمانی شرکت کند؟ نبودنش، آسمان و زمین را بر هم می‌کوفت!؟

درب اتاقش را پشت سرش بست که صدای زنگ موبایلش به گوش رسید. موبایل ساده‌ی مدل پایینی که قرار بود فقط برای کریس استفاده شود. هر چند که مانا، توانسته بود او را راضی کند که اجازه دهد با خانواده‌اش هم تماس بگیرد. گویی که خانواده، همیشه نقطه ضعف کریس بود!

موبایل را از روی میز آرایش برداشت و نظاره‌گر نام کریس شد. متعجب از تماس اوپی که همین سه دقیقه‌ی پیش از خانه خارج شده بود، دکمه‌ی اتصال تماس را فشرد و موبایل دکمه‌ای مشکی رنگ را کنار گوشش گذاشت.

- بله؟

کریس با یک دست، لوسی را در آغوشش نگاه داشت و با دست دیگر، مشغول هدایت ماشین شد. نیم‌نگاهی به صفحه‌ی موبایلش که به هولدر مغناطیسی متصل بود انداخت و هنگامی که با اتصال تماس مواجه شد گفت:

- تصمیم گرفتم به تغییر کوچیک توی برنامه ایجاد کنم. بهتره تو و لوسی کمتر کنار همدیگه دیده بشین. نمی‌خوام غریبه‌ها شک کنن که تو همون دختر ناجی هستی. پس لوسی رو می‌برم چکاپ و وقتی کارمون تموم شد بر می‌گردم تا به برنامه‌مون برسیم.

مانا که از این تغییر برنامه‌ی ناگهانی غافلگیر شده بود، اخم به چهره نشانده و جلو رفت. لبه‌ی تخت نشست و فرصت را برای پرسیدن سؤالش مناسب دید.

- من حتماً باید توی این مهمونی شرکت کنم؟ چه لزومی داره؟

کریس که سعی می کرد شیطنتها و کنجکاوی های لوسی، حواسش را پرت نکند پاسخ داد:

- لزومش اینه که اسکپ شخصاً دعوتت کرده و این یعنی نتونستی با بهونه های متقاعدش کنی. می خواد مطمئن بشه که طبق حرفهات، تو فقط برای مردم بیرون تظاهر به مسلمون بودن می کنی نه این که واقعاً باشی! اگه نیای شک می کنه و ممکنه همه چیز خراب بشه. اسکپ دوستمون نیست! اون رقیبه و رقبا دشمن هم هستن! بعید نیست که از همین قضیه سوءاستفاده کنه!

مانا ناچار و گیج، نوچی به لب راند و نالید:

- نمی تونم کریس! نمی تونم حجابم رو کنار بذارم. چون من واقعاً مسلمون هستم!

کریس فرمان را چرخاند و وارد خیابانی شد که بیمارستانش، مشکلی با کریس و شغلش نداشت. نه تا وقتی که با ثروتش، اوضاع بیمارستانشان را سامان می بخشید.

کریس مکثی کرد و لبخند زد. قبل از آن که ماشین را خاموش کند پاسخ

گفت:

- نگرانش نباش عشقم!

موبایل را برداشت و تماس را قطع کرد. سپس لوسی‌ای که دست و پای باربی را از تن او جدا کرده بود به آغوش گرفت و از ماشین خارج شد. مانا موبایل را روی تخت انداخت و با ذهن نگران دلواپسش، وضو گرفت و نمازش را در خانه‌ای که فهمیده بود ارثیه‌ی خانوادگی مارسلیا است ادا کرد. سپس مشغول لباس پوشیدن شد و در سرش، به دنبال آن گشت که کریس، چه برنامه‌ای برای او دارد. باید چه جوابی به اسکپ می‌داد اگر می‌پرسید که در چه کاری فعالیت دارد؟ آیا ممکن بود قاتل آندریاس، همین اسکپ شکاک باشد؟ چند درصد احتمال داشت که قاتل، در همین میهمانی حضور داشته باشد؟ چرا دلش می‌گفت که احتمالش قوی است؟

آن قدر لب‌هایش سفید و بی‌حال بود که رژی به رنگ توت‌فرنگی از کشوی میز بیرون کشید و به لب‌هایش نشانده. سپس ژاکت اندامی، شال و هد مشکینش را مرتب کرد و با برداشتن یکی از کیف‌های کوچک داخل کمد و برداشتن وسایل ضروری‌اش، از اتاق خارج گشت. حتی اتاق

میهمانشان را هم کاملاً مجهز کرده بودند. هر چه می‌خواست، از کیف و کفش و لباس گرفته تا لوازم بهداشتی و آرایشی، در آن کمد دیواری پیدا می‌شد.

هنوز کریس نیامده بود و تماسی هم از سمت او نداشت. پس پایین رفت و خود را با دیدن قاب عکس‌ها مشغول کرد. با وجود آن که یک هفته از آمدنش به این خانه و کاشانه می‌گذشت، اما کریس آن قدر او را با تیراندازی مشغول می‌کرد که زمانی برای دید زدن خانه نمی‌یافت.

این اولین باری بود که مقابل قاب عکس‌های روی شومینه می‌ایستاد و خیره-خیره، نگاهشان می‌کرد. کریس، در کنار پسرکی احتمالاً نه یا ده ساله، بر دشتی سبز نشسته بود و آن دو، مستقیم به دوربین می‌نگریستند. هر دو، لبخندی گشاده بر لب داشتند و پسر مو طلایی، دندان‌هایش را به نمایش گذاشته بود.

آن پسر را تا به حال میان بچه‌ها ندیده بود. اما توانست عکس دیگری بیابد که گویی، لحظه‌ی خندیدن و بازیگوشی کریس با دو تا از دخترها را شکار کرده بود. یکی از دخترک‌ها سوفیا بود اما آن دخترک مو مشکی را نمی‌شناخت. از وقتی آمده بود، دو دختر و دو پسر بیشتر ندید و آن دختر

شرقی مو مشکی، میانشان نبود. همین‌طور آن پسر خندان مو طلایی!
نگاهش روی عکس دیگری لغزید. کریس، لوسی چند ماهه را در آغوش
کشیده بود و با عشق، به او می‌نگریست. توجهش به انگشتان زنانه‌ی
سپیدی جلب شد که روی شانه‌ی کریس نشسته بود. حلقه‌ی ازدواجش
را می‌دید اما خودش را نه! گویی که عکس، برش خورده بود تا فرد
مذکور، حذف بشود.

فکرش مشغول شد تا این که صدای مارسلیا، شانه‌هایش را پراند و قلبش
را غافلگیر کرد. همان واژه‌ی همیشگی را به لب‌هایش راند و سپس، سوی
مارسلیا روی چرخاند. در این یک هفته‌ی اخیر، محبت‌های کریس به
قدری بیشتر شده بود که دیگر از بابت مانا نگرانی‌ای نداشت. گویی که
خیالش راحت شده بود. از این رو، لبخند دوستانه‌ای زد و گفت:
- حس می‌کنم از اولین باری که دیدمت بهتری.

مانا دستش را از روی قلبش برداشت و با مکث، لبخند تلخی زد. سر تکان
داد و بعد گفت:

- آره. بهترم. درواقع سعی می‌کنم که بهتر باشم. سعی می‌کنم که با
روش‌های درست مثل دعا کردن و خواندن کتاب مقدسم، روح آندریاس

رو آرام کنم. گریه و سوگواری راهش نیست.

سپس لبخندش را عمیق تر کرد و با چشمکی کوتاه گفت:

- در ضمن! من کاکادوئم. می تونم خودم رو با سخت ترین شرایط وفق بدم.

آرام تر اضافه کرد:

- هر چند سخت.

مارسلیا که به او گوش می سپرد، با حس همدردی دست روی بازوی مانا گذاشت و لبخند زد. مانا که می خواست از این جو غمگین خارج شود، با سر اشاره ای به عکس ها کرد و گفت:

- این بچه ها کی هستن؟ اون دختر مو مشکی و این پسر. این جا ندیدمشون.

مارسلیا نگاهی به عکس ها انداخت و گفت:

- مینا و دنیل! مینا تا دو هفته ی پیش این جا بود و دنیل تا سه ماه پیش. هردوشون منتقل شدن! کریس وقتی بچه ها ده سالشون میشه منتقلشون می کنه. فکر کردی تا ابد این جا می مونن و ما بزرگشون می کنیم؟

مانا از جمله‌ی آخر او خنده‌ی گیجی کرد و متعجب شد. کمی مکث کرد
و بعد پرسید:

- کجا؟

مارسلیا دست به سینه شد و با لبخند جواب داد:

- عموی من یه مدرسه‌ی خصوصی داره فقط برای بچه‌هایی مثل این
بچه‌ها. کریس تا وقتی که ده سالشون بشه نگهشون می‌داره و بعد
منتقلشون می‌کنه به اون مدرسه تا درس بخونن و بهترین آینده‌ی ممکن
رو برای خودشون بسازن. اون واقعاً... .

متأثرانه و عاشقانه لبخندش را کش داد و اضافه کرد:

- اون واقعاً مرد خوبیه. دیروز رفتم به عموم سر بزخم و مینا و دنیل رو
دیدم که چه قدر شادتر از زمانی که این جا بودن هستن. البته دلشون هم
برای کریس و این خونه تنگ شده بود.

مانا تحت تأثیر قرار گرفت. گویی که کریس، اشتباهش در یتیم کردن این
بچه‌ها را جبران می‌کرد. با هر چه در توان داشت. او بهترین آینده را به
آنها می‌داد. بهترین امکانات را. تنها چیزی که این میان ناراحت کننده
بود، این بود که محبت پدر و مادر را نمی‌توانست به آنها بازگرداند.

- راستش یه سؤالی خیلی ذهنم رو درگیر کرده ولی... هیچوقت جرئت نکردم از خود کریس بپرسم.

مارسلیا نگاه او را دنبال کرد و به عکس کریس و لوسی رسید. خیره به آن انگشتان زنانه، لبخند کجی زد و گفت:

- فکر کنم بدونم چه سؤالی.

سر چرخاند و به چشمان مانا که حال با کنجکاوی نگاهش می کردند خیره شد.

- من خم مثل تو کنجاوم که بدونم چی به سر زنش اومده.

- دقیقاً.

مارسلیا شانه بالا انداخت. قدم برداشت و روی مبل جلوی شومینه نشست. روی آن لم داد و گفت:

- خب... من و کریس حدود پنج ماهه که با همیم ولی... من فقط

می دونم اون تاجر ابر اتومبیل هاست که بعضی وقتها درگیری های خیلی

جدی ای با رقباش داره. درگیری های خیلی بد! خیلی وقت پیش، زخمی

برگشت خونه و فقط گفت غنیمت جنگه! اون هیچوقت درباره ی زنش

چیزی نگفته من هم با خودم گفتم اگه می خواد فراموشش کنه پس

بهتره یادش نندازم. بهتره تو هم مثل من کنجاویت رو پس بزنی!
مانا نیز جلو رفت و روی مبل کنار او نشست. کیف دستی‌اش را روی
پاهایش گذاشت و با فکری مشغول پرسید:

- شما چه طور با هم آشنا شدین؟ چون من حتی تصورش رو هم
نمی‌کردم که کریس بتونه با کسی توی رابطه باشه!

مارسلیا خیره به آتش شومینه شد. کمی نگاهش کرد و بعد گفت:

- ما یه دوست مشترک به اسم اریک داریم که دو ماه بعد از دزدیده
شدن لوسی یه مهمونی ترتیب داد که بین اون همه جمعیت، همکارهای
کریس هم بودن. کریس با سردترین و جدی‌ترین حالت ممکن با اون‌ها
صحبت می‌کرد. خب من هم توی اون مهمونی بودم و اریک ما رو به هم
معرفی کرد. کریس اولش بی‌اهمیت بود اما چند روز بعد به طور غیر قابل
انتظاری ازم خواست که توی نگه داشتن بچه‌های کوچیک بهش کمک
کنم. هرچی بیشتر می‌گذشت، تعداد اون بچه‌ها بیشتر می‌شد و من
فهمیدم که اون‌ها بچه‌های بی‌سرپرستی هستن که کریس فقط می‌خواد
کمکشون کنه. اون‌جا بود که فهمیدم کریس، آدمی که نشون میده
نیست.

مارسلیا لبخندش را عمق بخشید. ادامه داد:

- این جوری شد که بعد از یک ماه آشنایی، کریس کم- کم باهام نرم شد
و....

خندید و به مانا نگریست.

- به این جایی رسیدیم که می بینی.

مانا نفس عمیقی کشید و ابرو پراند. حال بهتر می توانست رابطه ب کریس
و مارسلیا را درک کند.

- پس این طوری بوده. بابت اریک متأسفم.

مارسلیا متعجب لبخندش را جمع کرد و پرسید:

- چرا؟

مانا نیز متعجب شد. مگر همین دقیقه ی پیش نگفته بود که دوست
مشترکشان بوده است؟ نگاه خیره ی شک دارش را به نگاه منتظر سبز
مارسلیا دوخت و آرام- آرام جواب داد:

- خب... بابت... اتفاقی که برایش افتاده!

مارسلیا چشم درشت کرد.

- چه اتفاقی؟

ناگه، گویی که جرقه‌ای در سر مانا به صدا در آمده باشد، هوش و حواس خود را جمع کرد و تصحیح گرانه با خنده‌ای مصلحتی تند گفت:

- اوه خدای من ببخشید! اریک رو با فرد دیگه‌ای اشتباه گرفتم.

دستپاچه شده، با خود فکر کرد که بهتر است همین الآن این خانه را

ترک کند تا بیش از این همه چیز را خراب نکرده است. از این رو

برخاست و بدون نگاه کردن به مارسلیا با همان خنده‌ی مضطربش گفت:

- من دیگه می‌رم. فعلاً خداحافظ!

زیر نگاه سنگین مارسلیا، با قدم‌های عجولش، با قلبی تپنده که استرسی

شده بود، سالن کوچک پذیرایی را ترک گفت و راهرویی را طی کرد تا به

سالن اصلی برسد. هنوز از آن راهروی کوتاه کم نور عبور نکرده بود که

صدایی از پشت سرش، ناغافل قلبش را به بازی گرفت و شوک‌هش کرد.

- فکر کنم بهت گفته بودم که چیزی از مرگ اریک نمی‌دونه!

- وای! ترسیدم.

به دیوار راهرو چسبید و نگاه درشت شده‌اش را به قامت کریس که پشت

سرش بود دوخت. چه طور از کنار کریس عبور کرد و متوجهش نشد؟ چه حواسِ پرتی!

آب دهانش را قورت داد و خیره‌ی نگاه جدی‌اش شد. چهره‌اش دوباره همان چهره‌ی عصبی‌ای بود که از آن می‌هراسید. کوبش قلبش بیشتر شد و با صداقت و لحنی آهسته گفت:

- متأسفم. برای چند لحظه فراموش کرده بودم. حواسم پرت شد.

کریس قدمی جلو رفت و سینه به سینه‌ی مانا ایستاد. دندان بر دندان سایید و ناراضی از گفت‌وگوی او با مارسلیا، در صورت مانا خم شد و با تحکم و صدایی خشدار غرید:

- یه چیزهایی هست که من خیلی وقت پیش دفنشون کردم مانا! نمی‌خوام هیچکس حتی تو، نبش قبر کنه! پس این آخرین باری بود که کنجکاوی کردی.

مانا و نگاه ترسانش، خیره‌ی نگاه تلخ و جدی کریس بود. نفس‌هایشان را در صورت یک‌دیگر پخش کردند و مانا، احساس کرد پاهایش مور-مور می‌شوند و قلبش، هر دم بی‌قرارتر. چرا کریس این همه نزدیک شده بود؟ چرا خیره- خیره نگاهش می‌کرد؟ این چه نگاه ذوب‌کننده‌ای بود؟

کریس، آرام عقب رفت و جدی گفت:

- داره دیرمون میشه. بریم.

با فاصله گرفتن کریس و رفتنش به سمت درب، نفس آسوده خاطری از سینه‌ی مانا بیرون جهید. دستش هنوز روی قلبش بود و می‌توانست کوبش قلبش را روی کف دستش احساس کند. گردنش داغ کرده بود و حرارت، عرق روی کمرش می‌نشاند. خودش را با شال مشکی‌اش باد زد و بعد، قلبش را به آرامش دعوت کرد. سپس با حس بدِ سرخوردگی، خجالت زده از کریسی که حرف‌هایشان را شنیده بود، وارد سالن اصلی شد و به سمت درب خانه رفت. صدای خنده‌ی لوسی و کیتلین را می‌شنید اما سرش، بانگ‌های پر سر و صداتری داشت.

روی صندلی شاگرد نشسته بود و نگاهش، خیره‌ی بیرون بود. مدام با خود گمان می‌کرد که اگر قرار باشد حجابش را کنار بگذارد، چه‌گونه با کریس و مردان آن میهمانی نحس مواجه می‌شد؟ لحظه‌ای به خاطرش رسید که کریس، دو یا سه بار تا به حال موهای کوتاه پسرانه‌اش را دیده است. اولین بار، هنگامی که شالش را برای بسته شدن به دور پای آندریاس، از سرش برداشت. باید می‌گفت یادش بخیر؟

با یاد آندریاس، خاطراتش چون یک فیلم کوتاه در ذهنش برای دقایقی زنده شدند و برایش یادآوری کردند که چه طور، پسرک دوست داشتنی اش را به قتل رسانده اند. بغض و اشک، بینی اش را سوزاند اما از آن جهت که نمی خواست روح او را آزار دهد، آب دهانش را قورت داد و سعی کرد ذهنش را سوی دیگری سوق دهد. دوباره افکارش را حوالی میهمانی گرداند. یکسره، با خود فکر می کرد که ممکن است چه حرف هایی زده بشود و چه واکنش هایی ببیند. ممکن است، چه اتفاقاتی بیوفتد. هر بار یک حالت جدید به ذهنش خطور می کرد و خود را برای آن آماده می نمود. این کار همیشه اش بود. این که با استفاده از قوهی تخلیش حالت های مختلف را در ذهنش مرور کند و صحنه ی آنها را متجسم شود.

کریس فرمان را چرخاند و سکوت سنگین میانشان را با آرامش شکست. با لحنی خونسرد گفت:

- کمتر از ده نفر توی این مهمونی حضور دارن. تو دخترهای نوجوون رو به بهونه ی مدل شدن جذب می کنی و بعد اون ها رو به تاجر ها می فروشی. اما زندگی مستعارت در واقع همون زندگی حقیقیته. دانشجوی سال آخر معماری دانشگاه اشتوتگارت که به خاطر تحقیقاتش به برزیل سفر کرده.

کسی ازت جزئیات رو نمی‌خواد.

مانا که به او می‌نگریست و به صدایش گوش می‌داد، نگاهش را روی چسب زخم کوچکی که روی گردن او بود گرداند. آن قدر هم رنگ پوست گندمی او بود که تازه متوجهی آن گشت. قصد کرد درباره‌ی آن بپرسد اما پشیمان شد. می‌پرسید که چه می‌شد؟ به اندازه‌ی کافی با کنجکاوی‌هایش، کریس را ناراضی کرده بود! آخر او که نمی‌دانست کریس، ریسک پذیرفتن ردیاب گردنی را پذیرفته است.

- حجابم چی؟

کریس لبخند کوچکی زد. ماشین را مقابل خیاط خانه‌ی زوما نگاه داشت و گفت:

- لباس آماده‌ست. اگه از غم دوری آندریاس لاغر نشده باشی، اندازه‌ته. حجابت هم اون جا درست می‌کنی! میام دنبالت.

مانا که متوجه‌ی طعنه و کنایه‌ی او شده بود، تک ابرویی بالا انداخت و لبخند کم جانی زد. سر تکان داد و همان طور که خارج می‌شد، زیر لب و آهسته خداحافظی کرد.

چند ساعتی از زمانی که مانا و کریس از خانه بیرون زده بودند گذشته

بود. حالا تاریکی ساعت هشت شب، باعث شده بود چراغ‌های خانه‌ی
مارسلیا تماماً روشن باشند. مارسلیا، ماشین ظرفشویی را روشن کرد که
صدای سوفیا، حواسش را به سوی او جلب کرد.

- مارسلیا! یکی داره در می‌زنه. من باز کنم؟

آدام گفت:

- من باز می‌کنم.

مارسلیا از آشپزخانه خارج شد و بلند خطاب به آدام که پیش قدم می‌شد
گفت:

- سر و صدا نکنید لوسی تازه خوابیده. ضمناً بچه‌ها اجازه ندارن در رو باز
کنن. فراموش کردین؟

آدام ایستاد و خیره- خیره به مارسلیا که لبخند بر لب داشت نگریست و
بعد، دست از پا درازتر زیر نگاه متمسخر سوفیا که کنار کیتلین نقاشی
می‌کشید، پیش سام برگشت تا به بازی فکری‌شان ادامه دهد. مارسلیا تار
موی مشکی‌اش را پشت گوش راند و دستی به ژاکت کوتاه و اندامی
فیروزه‌ای‌اش کشید. از چشمی درب، بیرون را نگاه کرد اما کسی را ندید.
لحظه‌ای متعجب شد و بعد، درب را با شک گشود.

قدمی جلو رفت و نگاهی به دو طرف و آن خیابان خلوت انداخت.
مشکوکانه و گیج، قصد کرد درب را ببندد که با پوشه‌ای گرمی روی زمین و روی پادری سورمه‌ای مواجه شد. با تعجبی فزونی یافته، خم شد و پوشه را برداشت. کمی آن سو و این سویش کرد و دوباره اطراف را دید زد. چون کسی را ندید، با فکری مشغول، درب را بست و دو گوشه‌ی لب‌هایش را از سر ندانستن، به پایین کشانید. آرام-آرام، قدم برداشت و روی دسته‌ی مبل نشست.

پوشه را گشود و چند کاغذی که در آن بود را بیرون کشید. بالای برگه، اطلاعات فردی کریس و تصویر او بود. مارسلیا، نگاهش را روی جملاتی که روی برگه‌ها تایپ شده بود گرداند. با هر بند که می‌خواند، مبهوت‌تر و مشکوک‌تر می‌شد. نگاهش، رنگ حیرت و آشفتگی به خود گرفت.
سردرگم و شگفت زده، از روی دسته‌ی مبل برخاست و خود را روی مبل رها کرد. نفسش، نصفه و نیمه بالا می‌آمد. قلبش کوبش گرفته بود و گرما به جانش می‌انداخت.

نمی‌توانست چشم از نوشته‌ها بردارد. باورش نمی‌شد چنین اسنادی وجود خارجی داشته باشند. باورش نمی‌شد تمامشان درباره‌ی کریسی باشد که این‌طور به او محبت می‌کند. گیج شده بود. سر در نمی‌آورد. بی‌طاقت و

بغض کرده، نگاهش را روی متنی که انتهای برگه‌ی آخر نوشته شده بود چشم دوخت.

- بهش بگو سعی نکنه بفهمه من کیمن. وگرنه یکی - یکی، آدم‌های اطرافش رو ازش می‌گیرم. اشتباه نیست اگه می‌گن سانسوریا، عاشق توی سایه موندنه!

نفسش را لرزان بیرون داد و زیر نگاه کنجکاو و سنگین کیتلین، قطره اشکی روی برگه رها ساخت. دستش را روی دهانش گذاشت و با چشمان درشت و سبز ناباورش، به نسخه‌ی فتوکپی اسناد و جنایات کریس خیره شد. تمامشان مدارکی موثق بودند. مهر دولت و مهر اینترپل به روی آنها بود. باورش نمی‌شد مرد خوب و مهربانی که تمام این پنج ماه کنارش زندگی کرد و محبت خرجش نمود، چنین فرد دروغگویی باشد. تاجر ابراتومبیل‌ها بود یا تاجر تبه‌کار؟!

کریس، درب خیاط‌خانه را گشود و داخل شد. لبخند راضی و خشنودی بر لب نشانده و خطاب به نظافتچی که میز شیشه‌ای پیشخوان را دستمال می‌کشید به برزیلی گفت:

- سلام عشقم. ما نا آماده‌ست؟

دختر کم سن و سالی که فقط زبان مادری اش را می دانست، لبخند گشاده‌ای به روی کریس زد و دستمال را روی میز رها کرد. دستانش را به ژاکت مشکی اش کشید و گفت:

- سلام آقای هکتور! منتظر شما بودیم. میرم خبرشون کنم.

کریس دستش را در هوا تکان داد و همان طور که به سوی اتاق بزرگ پروف می رفت گفت:

- خودم میرم.

سپس در مقابل نگاه خیره‌ی دخترک که تیپ و استایل رسمی کریس را برانداز می کرد، مقتدرانه گام برداشت. این بار کریس، در آن پیراهن، کراوات، کت و شلوار مشکین، جذاب تر از بار پیش شده بود.

تقه‌ای به درب نهاد و آن را گشود. آریل هفده ساله، با وسواس تار موی خرمایی رنگ مانا را پشت گوشش راند تا گوشواره‌ی نقره‌ای و تک نگینش بهتر نمایان شود. سپس لبخندی به رویش زد و گفت:

- این طوری بهتره!

مانا که با گذشت هر لحظه از زمان، بر تپش قلبش افزوده می شد، سرک کشید تا ببیند چه کسی در چهارچوب درب نمایان می شود. اما لغزیدن

مردمک‌های قهوه‌ای‌اش به روی قد و قامت کریس همانا و هری پایین ریختن قلبش همانا. آرام، از روی صندلی برخاست که آریل نیز از جلوی دیدش کنار رفت. کریس نیز سکوت کرده بود. این اولین بار بود که مانا را این‌گونه می‌دید.

لباس نقره‌ای مانا و دنباله‌ی کوچکی که به روی زمین کشیده می‌شد، با آن طرح‌های نگینی ریزنقشی که به رویش ترسیم شده بودند، چنان بر تن دخترانه‌اش و قامت صد و هفتاد سانتی متری‌اش نشسته بود که سخت می‌شد از آن چشم گرفت. آستین‌های ابریشمی‌اش، تا روی آرنج‌هایش را پوشانده بودند و دستکش‌های بلندی به رنگ سپید، ساعد دستانش را مخفی ساخته بودند. یقه‌ی بسته‌ی پیراهن، گردن سفید او را پنهان کرده بود و چنان چین و نگینی داشت که گویی، مدل لباس همین است و ترفندی برای پوشاندن گردن مانا پیاده نشده است. اما صورتش آن موهای خرمایی، موج و آویخته‌ای که تا کمرش می‌رسیدند، جای آن موهای پسرانه‌ی فندقی را گرفته بودند. رژلب سرخی لب‌های درشت او را به رنگ گل رز درآورده بود و خط چشم کشیده‌ای، نگاهش را اغواگرانه نشان می‌داد.

کریس قدمی جلو رفت و زیر نگاه شیطنت آمیز و خیره‌ی زوما و آریل،

لبخند محوی به روی مانا زد. ناباورانه، تک خنده‌ای کرد و خیره به مانا، خطاب به زوما به برزیلی گفت:

- میشه بدونم چه وردی خوندی زوما؟ احساس می‌کنم... احساس می‌کنم....

کلامش را ادامه نداد و دوباره به مانا و نگاه خیره‌ی او چشم دوخت. زوما ابرویی بالا انداخت و دست به کمر و مغرورانه گفت:

- احساس می‌کنی جادوگر مهربون سیندرلا هستم؟ البته که این‌طوره. بایبیدی بابودو بو!

آریل خنده‌ی ریزی کرد و مانا، نفس حبس شده‌اش را آرام بیرون داد. آب دهانش را فرو خورد که کریس، خودش را جمع و جور کرد و با لبخند روی لب‌های کالباسی‌اش، دست به طرف درب گرفت. مانا نگاهش را از دکمه‌ی بسته شده‌ی کت مشکین او گرفت و هیجان زده، به سمت درب رفت. حتی حواسش نبود که از آریل و زوما تشکر کند. اما در عوض، هنگامی که او از درب گذر کرد، کریس چشمکی به زوما زد و خشنود گفت:

- می‌توننی روی یک خیاط خونه‌ی بزرگ‌تر و مجهزتر حساب کنی عزیزم.

آریل از شوق، چشم درشت کرد و به زوما چشم دوخت. زوما با خوشحالی و شادی، خیره‌ی چشم‌های کریس شد و سپس گفت:

- اوه هکتور عزیزم! تو بهترین مشتری منی!

کریس نیز خنده‌ی ریزی کرد. سپس چشمک کوچکی به آریل که دلش را به جذابیت کریس باخته بود زد و درب را به روی آنان بست.

در طول مسیر، سکوت کاملاً سنگینی میان مانا و کریس پابرجا بود. مانا نه از سر اضطراب، بلکه از هیجان بدن لرزه گرفته بود و نمی‌دانست با قلب دیوانه‌ی بی‌جنبه‌اش چه کند. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت و بیشتر به میهمانی نزدیک می‌گشتند، هیجان بیشتری نیز به جان مانا می‌افتاد. بنابراین، سرش را تکان ریزی داد و سعی کرد با نفس‌های عمیق، خود را آرام کند.

کریس نیم‌نگاهی به دستان مانا که در حصار آن دستکش‌های سفید، یک‌دیگر را می‌فشردند انداخت و فرمان را چرخاند. لبخند بر لب گفت:

- تصورش رو می‌کردم تغییر زیادی کنی ولی نه تا این حد. فکر نمی‌کردم یک موی مصنوعی، این‌قدر روی ظاهر تأثیر بذاره.

مانا قصد کرد از آینه بغل ماشین، به خود بنگرد اما دودی بودن

شیشه‌های بسته‌ی ماشین، مانعش شدند. سکوت مانا، توجه کریس را به خود جلب کرد. در آن تاریکی شبانه، روبه‌روی درب فلزی و بزرگ ویلای اسکایپ نگاه داشت و با تک بوقی گفت:

- حواست باشه. تو یک طراح لباسی که دخترهای نوجوون رو به بهونه‌ی مدل شدن به تاجرهای می‌فروشی. اگه وارد جزئیات شدن، بخند و هیچی نگو.

مانا باز هم سکوت کرد. حرف‌های کریس، اضطراب به جانش انداختند. درب که اتوماتیک‌وار گشوده شد، کریس ماشین را به حرکت در آورد و با آرامش و خونسردی، کنار ماشین‌های مدل بالاتر، پارک کرد. برای او هیچ مهم نبود چرا که یک جت خصوصی داشت و دیگران نداشتند. و همین، او را به خود غره می‌کرد.

هر دو از ماشین خارج گشتند و مانا، نسبت به آن که نکند موی موج و فرمیک مصنوعی‌اش، واقعی به نظر نرسد و رسوایش کند، دوباره تار مویش را به پشت گوش راستش راند. کریس لبخند بی‌پروایی به مانا و ظاهر خانمانه‌اش زد و دستش را به سمتش دراز کرد. مانا نگاهش را روی دست دراز شده‌ی او لغزاند. سرمای شبانه‌ی زمستان، نسیم خنکی را به صورتشان می‌زد و تار موهایشان را به بازی می‌گرفت. مانا، نفس لرزان

عمیقی کشید و با دیدن نگاه خیره‌ی نگهبان، ناچار، دست لرزانش را روی دست کریس گذاشت و انگشتان او را احساس کرد.

کریس دست ظریف مانا را میان دست مردانه و گرم خود گرفت و با لبخندی خشنود، سری برای نگهبان تکان داد و به سمت ویلا قدم برداشت. اما بی‌اراده، با انگشت شستش، پشت دست مانا را نوازشی لحظه‌ای کرد و توجه دخترک را به خود جلب نمود. مانا در دل نالید:

- چی کار می‌کنه؟

دقیقه‌ای بعد، دست از فکر کردن به آن نوازش لحظه‌ای برداشت و به چیز دیگری اندیشید. آن قدر هوش و حواسش درگیر رویارویی با افراد داخل ویلا، به خصوص اسکپ و هیجان میهمانی بود که به کل، از یاد برد که از ابتدا به چه دلیلی وارد این بازی شده است. اسکپ، به محض ورود آن دو، نگاهش روی مانا لغزید. روی حجابش که دیگر اثری از آن نبود. روی آن موهای خرمایی موج و بلند که با گیره‌هایی نگین‌دار و براق، حالت گرفته و از سادگی محض خارج شده بودند. به دستانشان نگاه کرد که چه‌گونه یک‌دیگر را در آغوش کشیده بودند. آیا یک دختر مسلمان، پیش چشمان این مردان، حجاب از سر بر می‌دارد؟! در نظر اسکپ، چیزی

اشتباه به نظر می‌آمد. لباس مانا، بیش از اندازه پوشیده بود!

لیوان نوشیدنی‌اش را به دست خدمتکار مرد کنارش سپرد و با لبخندی کج، دست در جیب شلوار پارچه‌ای مشک‌اش فرو کرد و به آن‌ها نزدیک شد. کریس لبخند مرموزش را کش داد و سعی کرد خونسردی خود را در مقابل این مرد شکاک دشمن حفظ کند. مقابلش که ایستاد، فشاری به دست مانا وارد کرد که در نقش خود فرو رود و با لبخند زدن، تظاهر کردنش را واقعی جلوه دهد.

اسکیپ گفت:

- دیر کردی! داشتم به این باور می‌رسیدم که قرار نیست مانای باهوشمون رو با خودت بیاری.

سپس نگاهش را به مانایی که رنگ پریدگی‌اش از زیر آن کرم پودر آرایشی تشخیص داده نمی‌شد دوخت و با نگاه مرموزش ادامه داد:

- حدس زدم با هم به اختلاف خورده باشین.

مانا لبخند مصنوعی‌اش را حفظ کرد و سکوت نمود که کریس نفس عمیقی کشید و دست او را رها کرد. دستانش را پشت کمر خود برد و حق به جانب گفت:

- اشتباه می کردی!

اسکیپ چیزی نگفت و به نگاه خیره اش ادامه داد. سپس به سمت یکی از میزها اشاره کرد و گفت:

- از خودتون پذیرایی کنید.

کریس لبخندی به روی اسکیپ زد و اسکیپ، آن دو را ترک کرد تا به میهمان دیگرش خوشامد بگوید. کریس دستش را پشت کمر مانا گذاشت و او را به سمت میز هدایت کرد. مانا اما، کمرش را منقبض کرد تا شاید، کمتر گرمای دست او را احساس نماید.

کریس که از سکوت مانا راضی نبود، پا روی پا انداخت و به او که دستانش را روی پاهایش به هم گره زده بود و با نگاه سردرگمش، آن تعداد میهمان انگشت شمار را نظاره می کرد نگریست.

- داری به چی فکر می کنی؟

مانا با صدای کریس، آب دهانش را قورت داد و مصلحتی، خنده ی نیم بند مسخره ای کرد. نگاهش را از او دزدید و نالید:

- هیچی!

کریس مرموزتر نگاهش کرد و لب گشود که اسکوپ صندلی مقابل آن‌ها را عقب کشید و همان‌طور که روی آن می‌نشست گفت:

- از کسایی که عدم حضورشون رو در لحظه‌ی آخر اعلام می‌کنن متنفرم. کریس با مکث از مانا چشم گرفت و به اسکوپ در آن کت و شلوار مشکی دوخت که چه‌طور با رنگ پیراهن سفیدش تضاد دارد. لبخند خونسردی زد و پرسید:

- کی قصد کرده با نیومدنش، سهم غدامون رو بیشتر کنه؟

اسکوپ تک خنده‌ای کرد و از روی سینی خدمتکار، سه لیوان نوشیدنی برداشت و هر کدام را جلوی هر شخص گذاشت. مانا، نگاه خیره‌اش را به لیوان نوشیدنی مقابلش داد. قلبش دوباره تپیدن گرفت. فکر این‌جا را کرده بودند؟ مشکل حجابش رفع شده است، با این چه می‌کرد؟ اسکوپ جرعه‌ای نوشید و با چهره‌ای جدی و دلخور گفت:

- دکتر زالامون. خبر رسیده که کشتنش. دیشب!

نگاه کریس، در لحظه رنگ جدیت به خود گرفت. مکثی برای هضم این خبر ناگوار کرد و بعد، پایه‌ی لیوانش را با انگشتانش فشرد و دندان‌هایش را بر هم سایید. سرش را پایین انداخت و به پارچه‌ی سفید رومیزی خیره

شد. خشم، باعث شد بازدمش را از راه بینی، سنگین و آرام خارج کند. سانسوریا را دست کم گرفته بود! او همین نزدیکی است. شاید که جاسوس داشته باشد و از نقشه‌ی کریس برای اطلاعات گرفتن از دکتر زالامون مطلع شده باشد. شاید هم خودش شخصاً، حضور داشته است و کریس، متوجه نگشته. در هر صورت، گویی که به مانعی بزرگ بر خوردند.

مانا که تمام حواسش به لیوان نوشیدنی بود و در ذهنش، به دنبال راه چاره‌ای می‌گشت، کوچک‌ترین توجهی به خبری که اعلام شده بود نکرد. در عوض، نفس عمیقی کشید و از خدایش خواست که همه چیز را به خیر بگذراند.

اسکیپ لیوانش را پایین آورد و به مانا نگریست. چشم ریز کرد و مصرانه گفت:

- مانا! از خودت پذیرایی نمی‌کنی؟

مانا دستپاچه و مضطرب به اسکیپ چشم دوخت. سعی کرد نگاهش را آرام کند و لبخند بزند. نباید نشان می‌داد در درونش چه غوغای شلم-شوربایی به پا شده است. دست جلو برد و پایه‌ی لیوان را گرفت. خنده‌ی نجیبانه‌ای کرد و هیچ نگفت که اسکیپ، از او چشم نگرفت. گویی که

منتظر بود مانا، جرعه‌ای بنوشد. کریس برای خاموش کردن آتش خشمش، تمام نوشیدنی‌اش را فرو خورد و لیوان را ناخواسته بر میز کوبید که توجه اسکپ را به خود جلب نمود.

اسکپ تک ابروی بالا انداخت و قصد کرد چیزی بگوید که خدمتکار، کنار گوشش خم شد و پچی زد که اسکپ، با حفظ لبخندش، بی خیال حرف زدن با کریس شد و همان طور که بر می خاست گفت:
- بر می‌گردم.

به محض پشت کردنش به آن دو، کریس لیوان مانا را از چنگش ربود و لاجرعه، سر کشید. نگاه حیران مانا، به او دوخته شد. کریس اما نفس عمیقی کشید تا خونسردی خود را حفظ کند و بعد، لیوان خالی را مقابل مانا قرار داد. مانا از این خشونت کریس، هراسید. باز چه شده بود؟ او که تا همین چند دقیقه‌ی پیش، خونسرد به نظر می‌آمد.
- چه سؤال مسخره‌ای مانا! کریس همینه دیگه. یه لحظه خوبه یه لحظه عصبانی.

نگاهش را از کریس گرفت و به لیوان خالی دوخت. ناگه، فکر بکری به سرش خطور کرد. لیوان را برداشت و به رد لب کریس روی آن نگریست.

با سر انگشت در دستکش فرو رفته‌اش، نامحسوس آن رد را دست کشید تا پاک شود. سپس خود، در یک سانت آن طرف‌تر لبه‌ی لیوان، لب قرار داد تا رد رژلبش، روی آن بماند. خب، کار را که کرد؟ آن که تمام کرد! کریس نگاه جدی‌اش را به منفرد که انتهای سالن و نوشیدنی به دست به او خیره شده بود سپرد. او، در آن کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و پاپیون مشکی، همان‌طور که انتظار می‌رفت به نظر می‌آمد. کریس سری برای او تکان داد که منفرد، گویی که معنای آن را فهمیده باشد، موبایلش را از جیبش خارج کرد و با ایدن تماس گرفت.

همان لحظه، پیامکی برای کریس ارسال شد که او، اصلاً متوجه‌ی آن نگشت. چرا که فکرش چنان مشغول سانسوریا و هویتش شده بود که احساس سردرد می‌کرد. نظم گرفتن میهمانان و بانگ آغاز موسیقی ملایم، نشان از این می‌داد که هرچه دارند و ندارند را رها کنند و برقصند. مانا امیدوار بود آیریس در این میهمانی حضور داشته باشد تا به گونه‌ای، بهانه‌ای برای نرقصیدن بیابد اما او، هنوز نیامده بود.

جمعاً، هشت میهمان حضور داشتند که تنها سه نفر از آن‌ها خانم بودند و حالا، دو زوج میان آن سالن کوچک با تم فندقی، مقابل هم گهواره وار تکان می‌خوردند و دیگر مردان، نشسته بودند و یا با یک‌دیگر حرف

می‌زدند، یا آن دو زوج را تماشا می‌کردند.

اسکیپ که به تازگی مشکل کوچکی را رفع کرده بود، سمت کریس و مانا که هنوز پشت میز نشسته بودند برگشت و ابتدا، نیم‌نگاهی به لیوان پیش روی مانا نگریست که چه‌طور خالی شده و رد سرخی روی لب‌هاش به جای مانده بود. اما هنوز، درصد کمی نسبت به مانا شک داشت.

پس هنگامی که مقابل میز رسید، دستش را محترمانه به سمت مانا دراز کرد و با اندکی خم شدن، منتظر به او نگریست. مانا دل‌لرزه گرفت و مضطرب شد. بلا تکلیف، به کریس نگریست که کریس، با خونسردی‌ای که کسب کرده بود، لب‌خندی به روی اسکیپ زد و همان‌طور که بر می‌خواست، دست مانا را گرفت و او را وادار به بلند شدن کرد.

- اوه متأسفم دوست من! قبلاً رزرو شده.

اسکیپ کمر صاف کرد و با خنده‌ای مرموز، ابرو پراند که مانا، نگاه ماتش را به کریس دوخت و حرارت را بیش از پیش احساس کرد. کریس با ملایمت، او را با خود همراه نمود که مانا سرانجام روزه‌ی سکوتش را شکست.

- کریس! اسکیپ.

کریس مقابل مانا ایستاد و یک دستش را روی کمر او گذاشت. با تعجبی
شیطنت آمیز گفت:

- جالبه! فکر می کردم صدات رو از دست دادی.

مانا بی اراده به محض لمس دست کریس، کمرش را منقبض کرد و لال
مانده، به چشمان خونسرد او خیره گشت. کریس به نرمی، یک دست مانا
را روی شانه‌ی خود گذاشت و انگشتان دست آزادش را، قفل انگشتان
دست آزاد مانا کرد. فاصله‌ی کمی که با یکدیگر داشتند، باعث می شد
مانا، گرمای بیشتری را احساس کند و هیچ حرفی برای گفتن نداشته
باشد.

کریس، لبخندی به نگاه شفاف و قهوه‌ای مانا زد و او را با خود تاب داد.
مانا نیز با ملایمت او را همراهی می کرد که باعث شد کریس با اطمینان
بگوید:

- بلدی برقصی!

مانا نفس لرزانش را آرام بیرون داد و با هدایت کریس، نرم چرخشی زد و
دوباره مقابل او ایستاد. با صدایی که گویی از انتهای چاه بر می خیزد
گفت:

- کلارا... کلارا یک سال پیش... مجبورم کرد.

گوشه‌ی لبش را گزید تا کنترل خودش را حفظ کند. لکنت گرفتنش، تجربه‌ی جدیدی بود. چه هوش و حواس مختل شده‌ای! این اولین بار بود که با یک مرد، در میان تمام مردان زندگی‌اش چه محارم و چه غیره، این چنین در این فاصله‌ی کم، با او تاب می‌خورد. این اولین تجربه‌اش بود و چنان زبانش را لال و نگاهش را قفل نگاه کریس می‌کرد که گویی، زمان نیز فراموش کرده است چه‌طور باید قدم بردارد.

کریس نیز سکوت کرده بود. با ریتم موسیقی، او را با خود همراه می‌کرد. گاه می‌چرخاندش، گاه تابش می‌داد، گاه جایشان را تغییر می‌داد و گاه، تنها با خیرگی، به او می‌نگریست. مانا ناگاه، نگاهش به اسکپ خورد که چشمش به آنها بود. بنابراین، با زور و اجبار، لبخند به لب‌هایش نشان داد و نگاه شفافش را به نگاه خیره و سبز-آبی کریس دوخت. همان لبخند، باعث شد مردمک‌های کریس به پایین کشیده شوند و خیره‌ی لب‌های او بگردند.

لحظه‌ای، گویی که پتکی بر سر کریس کوفته باشند، تمام یک ماه گذشته را، از زمانی که چشمش به مانا خورد تا هم اکنون که مقابل او بود، در خاطرش زنده کرد. تمام حرف‌ها، تمام واکنش‌ها، تمام قول‌ها و

تمام لحظات هیجان انگیز و پرخطری که با مانا گذرانده بود. او اکنون، یک چیز را به خوبی می‌دانست. آن این بود که مانا، متفاوت از هر کسی است که تا به حال دیده است.

مانا که گذر زمان، تپش قلبش را آرام‌تر کرده بود و هیجان زدگی‌اش کمتر نمود پیدا می‌کرد، دل را به دریا زد و با زبانی که بالأخره به کار افتاده بود، محتاطانه گفت:

- اخیراً خیلی عصبی شدی کریس. چی شده؟

کریس با سؤال او، آرام- آرام لبخندش را بست. مردمک‌هایش را در مردمک‌های مانا به گردش انداخت و کمر او را بیشتر فشرد. نگاهش را از روی موهای مصنوعی او که صورتش را قاب گرفته بودند گذراند و بعد با تحکم گفت:

- قول بده که بهم خیانت نمی‌کنی مانا. قول بده که هرگز بهم دروغ نمی‌گی.

مانا مطمئن شد. همه چیز از همان شب میهمانی آغاز گشت که مانا، استعداد تظاهر کردنش را به رخ کشید. حالا فهمیده بود که چرا کریس این چنین با او سر ناسازگاری می‌گذارد. با آرامش و لحنی غم اندود شده

لب زد:

- تو از اعتماد کردن می ترسی!

کریس با جدیت، مکثی کرد و بعد گفت:

- من از هیچی نمی ترسم!

مانا این بار به خواسته‌ی خود، آرام چرخ خورد. دوباره با نگاه خیره‌اش، به

کریس نزدیک شد و این بار، تنش را به هم مماس کرد. غیر ارادی یا

ارادی بودنش را، خودش هم نمی دانست. شاید هم اتفاقی بود!

- ولی از اعتماد کردن می ترسی!

تکرار و اصرارش بر این موضوع، باعث شد کریس سکوت کند و در این باره

هیچ نگوید. شاید هم خودش این موضوع را قبول داشت.

- قول بده!

مانا پلکی زد و با اطمینان، خیره در نگاه خیره‌ی کریس، با صدایی آرام

لب زد:

- قول میدم!

همان دم، موسیقی پایان یافت و کریس، بر خلاف میل درونی‌اش،

دستش را از روی کمر مانا برداشت و خلاف میل مانا، انگشتانش را از انگشتان او بیرون کشید. سپس با خیال راحت از بابت قول او، لبخندی زد و نگاهش کرد. مانا نیز لبخند زد. این بار لبخندش واقعی به نظر می‌آمد. گویی که اولین تجربه‌اش، به مذاقش خوش آمده است!

کریس هنوز به مانا می‌نگریست اما مانا روی برگرداند و اتفاقاً، آیریس را دید که با لبخندی گشاده و عمیق، آن دو را می‌نگرد. مانا بی‌اراده لبخند زد و سر تکان داد که آیریس نیز خانمانه، تکانی به سرش وارد کرد و لیوانش را اندکی بالاتر برد. کریس رد نگاه مانا را دنبال کرد و بعد، دست پشت کمر مانا گذاشت. همان‌طور که او را به سمت آیریس که گوشه‌ی سالن، پشت یک میز خالی نشسته بود هدایت می‌کرد، خم شد و کنار گوشش گفت:

- آیریس می‌دونه تو کی هستی.

مانا در لحظه متعجب شد. چشم درشت کرد و به کریس نگاه دوخت. پس آیریس، به راستی کارش را بلد بود.

آیریس، جرعه‌ای نوشید و برخاست. همان‌طور که به آرامی و نرمی دستش را سوی کریس دراز می‌کرد گفت:

- می‌دونی کریس؟ شما دو نفر کنار هم زیباترین و جذاب‌ترین زوجی
هستین که اخیراً دیدم!

مانا شرمزده خنده‌ی بی‌صدایی کرد و سعی نمود مانع گشایش لب‌هایش
بشود. کریس اما با حفظ لبخندش، شیطنت‌بار ابرو بالا انداخت و دست
آیریس را در دست خودش فشرد.

- این‌طور فکر می‌کنی؟

آیریس دستش را از دست کریس بیرون کشید و با مانا دست داد. سپس
هر سه با یک‌دیگر پشت میز نشستند و آیریس گفت:

- این‌طور تشخیص دادم.

مانا که بسیار گرمایی بود، دستی به موهایش کشید تا کمی آن‌ها را از
گردنش فاصله دهد. داشتن آن موهای پسرانه، باعث شده بود فراموش
کند موی بلند، چه گرمایی را به گردنش می‌دهد. آیریس نگاهش را به
مانا داد و با همان لبخند سرخش گفت:

- خب مانا. وقتی دیدمت نشناختمت. با خودم فکر کردم که کریس،

این‌بار سراغ کدوم دختری رفته اما بعد که چشم‌هات رو دیدم، ماجرا برام
روشن شد.

با شیطنت چشمکی زد و جرعه‌ای نوشید که مانا نیم نگاهی به کریس انداخت و بی حرف، باز هم دستپاچه شده، خندید. اسکیپ که از دور تماشایشان می کرد، به محض آن که نگاه آیریس را شکار کرد، با تکان سرش اشاره نمود جلو بیاید که آیریس، با بی میلی لیوانش را روی میز گذاشت و خطاب به آن دو گفت:

- خدای من! اسکیپ دیگه داره زیاده روی می کنه. مطمئنم الان می خواد بدونه که من درباره‌ی تو چی می دونم مانا. که تو مسلمانی یا تظاهر به مسلمان بودن می کنی.

مانا دلواپس شد و به او که با لبخندی از سر حرص بر می خاست خیره گشت. کریس لبخندش را جمع کرد و به پشت نچرخید. خوب می دانست که اسکیپ، دست از نگاه‌های شکاکانه‌اش برنداشته است و همچنان، زیر نظرشان دارد.

مانا اما نیم نگاهی به پشت انداخت و هنگامی که نگاه اسکیپ را به روی خود دید، چرخید و مسکوت، به گلدان روی میز نگریست. کریس بدون نگاه به خدمتکار، با حس حضور او در کنارش، دست بلند کرد و لیوانی نوشیدنی برداشت. جدی و با فکری مشغول، خیره‌ی گلدان شد و

نوشیدنی‌اش را نوشید که صدای نگران مانا، توجهش را جلب کرد.

- چرا این قدر برای اسکوپ مهمه که بدونه من کی هستم؟ رفتارش آزاردهنده‌ست. دارم از تظاهر کردن خسته میشم.

کریس سر به سوی او چرخاند و به مردمک‌های قهوه‌ای شفافش خیره شد. کمی بعد، ابرویی بالا داد و با خونسردی گفت:

- برای رقبایی مثل اسکوپ، کوچک‌ترین و کم اهمیت‌ترین مسائل، می‌تونن یک کلید طلایی برای زمین زدن دشمنانشون باشن. اگه تو خلافکار نباشی و صرفاً یک دانشجو باشی، به راحتی می‌تونن کاری رو باهات بکنن که من همون اول انجامش دادم. تهدیدت می‌کنن و تو رو بر خلاف میل، به سمت خودشون می‌کشن. در اون صورت، تو دیگه طرف من نیستی! و این یه نقشه‌ی بی‌نقص برای آسیب زدن به منه!

مانا نفسش را با آه بیرون داد و نوچ ریزی کرد. کریس که تنها ماندنش را فرصت مناسبی دید، قصد کرد سؤالی از مانا بپرسد که زودتر شنید:

- به آیریس حس خوبی دارم. احساس می‌کنم تمیزه! متفاوت از تمام آدم‌های این جاست.

کریس با یاد آیریس، تک خنده‌ای کرد و جرعه‌ای نوشید. سری کج کرد و

با لحن بازیگوشی گفت:

- آگه به مردها تمایل داشت تا حالا باهاش ازدواج کرده بودم.

مانا به یکباره، مات و حیران ماند. کمی روی گفته‌اش تمرکز کرد و بعد، نفسش را آرام بیرون داد و خیره به جای خالی آیریس در دلش گفت:

- حالا باید از آیریس دور بمونم یا نه؟ وای! یعنی واقعاً... .

جمله‌اش را ادامه نداد و تصوراتی را در مخیله‌اش زنده کرد. اما به محض اوج گرفتنش، سر تکان داد و سعی کرد ذهن خود را سامان دهد. لبش را گزید و همچنان به صندلی خالی آیریس خیره ماند که کریس با لبخندی محو و مایل به جدی پرسید:

- چی جلوت رو گرفت؟

نگاهش را به مانایی داد که دوباره به او می‌نگریست. خیره در نگاه هم، اضافه کرد:

- وقتی تصادف کردیم و گفتمی که می‌خوای بری خونه، چی جلوت رو گرفت؟ می‌تونستی از همه‌ی این جریانات دور بشی.

با مکث ادامه داد:

- همین‌طور از من!

مانا مردمک‌هایش را روی اجزای صورت کریس گرداند. در نهایت، لبخند تلخی زد و پاسخ گفت:

- من اهمیت میدم! من همیشه اهمیت میدم!

رویش را برگرداند و به دست‌هایش نگریست. با لبخندی تلخ‌تر گفت:

- به خاطر همینه که همیشه آسیب می‌بینم.

احساساتش، از این اخلاق دردرساز قوی به غلیان افتادند. آن شب را به یاد آورد که چه‌طور جان را از دست دادند و چه وحشتی داشت هنگامی که سعی می‌کرد از دست آنتونی فرار کند. صدای نعره‌ی کریس، صدای شلیک گلوله. بحث و جدلش با کریس و بغضی که در صدای او بود. همه‌ی آن‌ها، باعث شد با بغض ضعیفی که در گلویش نشسته بود سر بلند کند و به نگاه خیره و آرام کریس چشم بدوزد. با همان لبخند تلخش گفت:

- فکر کنم وقتش رسیده که این اخلاقم رو کنار بذارم و خودخواه بشم.

کریس مردمک در مردمک مانا گرداند. نیم‌نگاهی به لب‌های درشتش

انداخت و بعد به آرامی گفت:

- در اون صورت کی قراره به جای تو اهمیت بده؟

مانا، جوابی نداشت. کمی غرق نگاه کریس شد و بعد، با معذوریت روی برگرداند و مسکوت، به دستکش‌های ابریشمی سفیدش نگاه کرد. آن جا بود که پی برد کریس به این اهمیت دادن‌ها، اهمیت می‌دهد.

مانا که از گرمای موها و آن یقه‌ی چفت و خفقان‌آور، کلافه شده بود، نگاهی به اطراف انداخت و چشمش راهرویی را دید که هیچکس از آن استفاده نمی‌کرد. بنابراین با لحن کلافه‌اش همان‌طور که بر می‌خواست و دامنش را از زیر پایش کنار می‌کشاند، خطاب به کریس گفت:

- بر می‌گردم.

کریس کنجکاوانه به او نگریست که مانا، راه کج کرد و همان‌طور که دست در یقه‌اش می‌برد تا آن را از گردنش فاصله دهد و کمی هوا بخورد، به طرف راهروی خالی رفت. کریس لحظه‌ای روی برگرداند و اسکیپ و آیریس را در حال گفت‌وگو با یک‌دیگر دید. ای کاش می‌توانست همین الان، این میهمانی کسل‌کننده را ترک کند اما منتظر بود که منفرد، خبر خوشی برایش بیاورد.

با آرامش و خونسردی، برخاست و جرعه‌ی آخر نوشیدنی‌اش را فرو خورد. از پشت میز کنار رفت و ردپای مانا را دنبال کرد. در همان حال، دکمه‌ی کتش را بست و دستانش را پشت کمرش برد. مانا کنار دیوار ایستاد و یقه‌اش را از گردنش دور کرد. سر پایین برد و نفسش را با فوت بیرون داد تا شاید خنک بشود. دست پشت گردنش برد و موهایش را هم از گردنش فاصله داد. دخترک گرمایی، خیلی وقت بود به این موهای بلند، عادت نداشت!

- می‌تونی بری بیرون هوا بخوری!

صدای کریس، او را به سمتش چرخاند. کریس جلو آمد و مقابل او ایستاد. در نگاهش خیره شد و با لبخند کجش گفت:

- شاید هم مثل من از این مهمونی خسته شدی.

مانا محو و کم جان، بی‌صدا خندید. عادت به استفاده از کرم پودر نداشت و چه‌قدر احساس سنگینی می‌کرد. دستی به گونه‌اش کشید و نالید:

- اگه امکانش هست الان بریم، پس بریم! هر لحظه احتمال میدم که

اسکیپ ازم بپرسه کارم چیه و من از اون لحظه‌ای که نتونم متقاعدش کنم واهمه دارم.

کریس لبخندش را آرام جمع کرد. چهره‌ی جدی‌ای به خود گرفت و با مکث گفت:

- ای کاش می‌شد اما اوضاع به هم ریخته. باید صبر کنیم تا منفرد بیاد و خیالم رو راحت کنه.

مانا که جدی شدن کریس را دید، کمی مردمک در مردمک‌های او گرداند و بعد با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

کریس به چهره‌ی جدی‌اش ادامه داد. نداشتن لبخند، قیافه‌اش را تهدیدآمیز نشان می‌داد و این، مانا را به یاد روزهایی می‌انداخت که از او می‌گریخت.

- دکتر زالامون شب قبل به قتل رسیده. تنها کسی که می‌تونست بهمون بگه سانسوریا کیه!

مانا مات و حیران ماند. شوکه، دست از پشت گردن بیرون کشید و به خیرگی‌اش ادامه داد. سپس با لحنی سردرگم گفت:

- حالا دیگه هرگز نمی‌فهمیم اون کیه. پیداش نمی‌کنیم کریس!

کریس مکشی کرد. سپس با ذهن فعال و پلیدش، آرام- آرام لبخند بر لب نشانده. دستانش را از پشت کمرش جلو آورد و ابروهایش را بالا نگاه داشت. خونسردانه گفت:

- اون تازه نقشه‌ی اول بود عشقم!

همزمان با پایین آوردن ابروهایش و کش دادن لبخند لب بسته‌ی مرموزش، گفت:

- همیشه یه نقشه‌ی دوم هم وجود داره.

مانا گیج شد که صدای منفرد، ارتباط چشمی آن دو را قطع کرد.

- کریس!

کریس سوی منفرد نگاه چرخاند. لبخندش را جمع کرد و به سمتش قدم برداشت که مانا نیز با مکث، دنبالش کرد. منفرد نیم نگاهی به مانا و آن تغییر صد و هشتاد درجه‌ای انداخت و بعد آرام خطاب به کریس گفت:

- پیداش کردیم.

مانا قصد کرد بپرسد چه کسی را اما پشیمان شد و سکوت کرد. اگر چیز بیشتری می‌فهمید، بی‌شک دیوانه می‌شد. کریس به منفرد گفت:

- مانا رو از این جا ببر و برنگرد. من یه کار کوچیک دارم.

منفرد سر تکان داد و مانا لب گشود تا چیزی بگوید اما دور شدن کریس و آن قدم‌های بلند و مردانه، خاموشش کرد. نگاهش را به منفرد داد که منفرد، لبخند کجی به رویش زد و با سر، اشاره کرد که وقت رفتن است.

بی توجه به اسکپ، آیریس و دیگر میهمانان، از سالن خارج گشتند و خود را به پارکینگ رساندند. مانا از سرمای هوا، خشنود شد و موهایش را از گردنش فاصله داد تا آن نسیم، پوستش را نوازش کند. منفرد گویی که به یاد آورده باشد مطلبی را از قلم انداخته، سوئیچ ماشینش را از جیب شلوارش بیرون کشید و آن را سوی مانا گرفت.

- هی! مانا!

مانا که نمی دانست باید به سمت کدام ماشین برود، نگاه بلا تکلیفش را از ماشین کریس گرفت و به منفرد نگریست. منفرد اشاره‌ای به سوئیچ کرد و گفت:

- باید یه چیزی رو به کریس بگم. تو توی ماشین بشین!

مانا که تنها شدن را مناسب حال اکنونش دید، از خداخواسته سوئیچ را گرفت و تکانی به سرش داد که منفرد، به او پشت کرد و با قدم‌های بلند

و عجولش، به ویلا برگشت. مانا نفس عمیقی کشید و دکمه‌ی گشوده شدن قفل را فشرد که صدای شورلت مشکین، در کنار آئودی مشکی کریس، برخاست. این اولین بار در طول عمرش بود که می‌توانست درون چنین ماشینی بنشیند. از این جهت، لبخند کودکانه‌ای روی لب‌هایش ترسیم شد و برای لحظه‌ای، تمام افکار مغشوشش را خاموش کرد. جلو رفت و دست دراز کرد تا درب سمت شاگرد را به روی خود بگشاید. اما در همان لحظه، خیره به شیشه‌ی دودی ماشین، سایه‌ی مردی را پشت سرش دید و چنان غافلگیر شد که رعشه‌ای به اندامش افتاد. قصد کرد همزمان با چرخیدن، واژه‌ی همیشگی‌اش را به کار ببرد که مرد، دست روی دهان او گذاشت و به صورتش نزدیک شد. چشمان مانا، گشاد گشتند و قلبش، از شوک بسیار در جای ایستاد تا اوضاع را هضم کند. مرد که صورتش را پوشانده بود، با نگاه مشکلی‌اش، خیره در نگاه قهوه‌ای و شوکه‌ی مانا با خونسردی گفت:

- راه طولانی‌ای داریم. لطفاً دختر خوبی باش!

مانا به خود آمد و دست روی دست مرد گذاشت. چسبیده به ماشین، صدای نامفهومی از پشت لب‌های بسته‌اش آزاد کرد که مرد با حفظ

خونسردی‌اش گفت:

- اگه می‌خوای جیغ بکشی بهم بگو که همین جا بی‌هوشت کنم.

مانا که تنها می‌توانست از راه بینی نفس بکشد، سعی کرد آن چشم‌ها را شناسایی کند اما به خاطر نمی‌آورد. مغزش تشری به قلبش زد که قلبش، وظیفه‌ی خود را به یاد آورد و آن چنان کوبیدن گرفت که گویی، انرژی‌زا به خوردش داده‌اند! مانا با بدن یخ کرده و چشم‌های درشت شده‌اش، شروع به دست و پا زدن و جیغ کشیدن کرد که مرد، با بی‌حوصلگی، برگردنش کوفت و لحظه‌ای بعد، بدن شل شده‌اش را روی دوش انداخت. همان‌طور که از کنار نگهبان مُرده‌ی بیچاره می‌گذشت غر زد:

- گفتم که بی‌هوشت می‌کنم!

منفرد، به کریسی که مقابل اسکپ بود رسید و در گوشش گفت:

- ایدن خبر داد که یکی از بچه‌های تیم، ردیابش رو قطع کرده. هیچ اثری ازش نیست.

کریس با جدیت روی چرخاند. در نگاه منفرد خیره شد و بعد با لحن خشدارش پرسید:

- کی؟

منفرد نیم نگاهی به اسکیپ و آیریس انداخت و به گوش کریس نزدیک شد. لب زد:

- فرانسیسکو!

دست کریس، مشت شد. دندان بر دندان سایید و لب‌هایش را برهم فشرد. نگاه عصبی‌اش، باعث شد منفرد آرام و با اطمینان بگوید:

- حلش می‌کنم!

سپس زیر نگاه سنگین کریس، سری برای اسکیپ و آیریس تکان داد و به آن سه پشت کرد. اسکیپ پرسید:

- اوضاع رو به راهه؟

کریس سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. نوشیدنی‌اش را لاجرعه سر کشید و آن را روی سینی خدمتکار کوباند. سپس قصد کرد حرفی بزند که صدای دوباره‌ی پیامک موبایلش، این بار توجهش را جلب کرد. نگاه آیریس، ریز و متفکر شده بود. خشم و عصبانیت، بر کریس کورولونی چیره گشته و این یعنی، یا از کسی خیانت و دروغ دیده است، یا

برنامه‌هایش برهم خورده!

کریس موبایلش را از جیب داخلی کتش بیرون کشید و آخرین پیامک را به روی خود گشود. اسکپ با تک خنده‌ای گفت:

- اوه کریس! تو هنوز هم از تلفن‌های ماهواره‌ای استفاده می‌کنی؟

کریس پاسخی به او نداد و متن را این چنین خواند:

- دو گزینه داری کورولونی! یه ملاقات با شیمیدان می‌خوای؟ پس توی بیمارستان مترو که منتظر تیم. نمی‌خوای؟ پس فکر کنم قراره یه دختر زیبا رو از دست بدیم! تو کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

کریس بی‌توجه به اسکپ، به او پشت کرد و با نگاه ریز شده و ذهن مشکوکش، موبایل را در دست خود فشرد. پیامک قبلی را گشود که مارسلیا به او گفته بود:

- همین الان برگرد خونه!

در لحظه، مضطرب گشت. نکند که خطری، مارسلیا را تهدید کرده است و حال شیمیدان، او را با خود برده؟ نگاهش رنگ نگرانی به خود گرفت. سپس ذره‌ای توجه به اسکپ نکرد و با قدم‌های بلند و اندکی تندش، از ویلا خارج شد و به طرف ماشینش رفت. نگاهش که به ماشین منفرد

خورد، در جای ماند. چینی به پیشانی‌اش داد و جلو رفت که کسی را درون آن ندید. به دنبال منفرد، اطراف را نگرست و بعد، میان آن پارکینگ سر باز که آسمان تاریک را نشان‌شان می‌داد، شماره‌ی منفرد را گرفت و به انتظار پاسخش ماند.

- کریس!

کریس با شنیدن صدای منفرد، چرخید و موبایلش را پایین برد. منفرد که سوئیچ را از کنار چرخ جلوی ماشین پیدا کرده بود، تند گفت:

- مانا نیست!

کریس سکوت کرد. شوکه و مات ماند و منفرد ادامه داد:

- نگهبان هم مرده! یکی مانا رو با خودش برده کریس!

کریس، موبایل را بیش از پیش میان انگشتانش فشرد. عصبی و خشمگین، دم و بازدم از بینی خارج کرد و لب بر لب فشرد، نگاه تیزش را به جای- جای پارکینگ گرداند. خشمی که احساس می‌کرد، با نگرانی‌اش عجین شده بود و این حالت، او را به جنون می‌رساند. با خشم، قدم‌های محکم عصبی‌اش را به سمت ماشینش برداشت و بلند و خشدار غرید:

- راه بیوفت!

منفرد، نفسش را بیرون داد و نگاه مراقبی به اطراف گرداند. سپس دکمه‌ی کتک را باز کرد و به سمت ماشینش رفت.

بیمارستان متروکه، فاصله‌ی زیادی با موقعیت هم‌اکنونشان نداشت. حالا کریس فهمیده بود که مارسلیا در امان است و دخترک زیبایی که در خطر است، ماناست. حالا بیشتر نگران شده بود. گویی که ارزش مانا، بیش از مارسلیا باشد.

ایدن تماس گرفت و گفت:

- کریس! فرانسیسکو با شیمیدان کار می‌کنه. اون‌ها الان توی بیمارستان متروکه با هم هستن. مانا رو بردن طبقه‌ی سوم؛ جایی که سلول منجمد رو راه اندازی کردیم. من تیم رو از در مخفی به طبقه‌ی دوم رسوندم. اون‌جا منتظر تیم.

کریس سرعتش را افزایش داد. اگر مانا در آن سلول می‌افتاد، بی‌شک زنده نمی‌ماند. فرمان در دستانش فشرده میشد و فکش، از آن‌همه ساییدن دندان‌ها درد می‌کرد. اما هیچ چیز نمی‌توانست آرامش کند. تنها به مانا می‌اندیشید. به او که چه‌طور کنارش ماند و تنه‌ایش نگذاشت. به او

که اهمیت می‌داد. به او که می‌دانست کریس چه تبهکاری ست و به جای نفرت ورزیدن، درونش را دید و به رویش لبخند زد. به مانایی که با صداقت چشمانش، قول داد هرگز به او خیانت نکند. به مانایی که دخترک کوچکش را نجات داد و پرستاری‌اش را کرد. مانایی که خاص بود! مانایی که متفاوت بود!

کریس، از همان درب مخفی که در زمین تعبیه شده و زیر خاک و ماسه استتار کرده بود، وارد زیر زمین شد و منفرد نیز، پشت سرش را افتاد. کریس پله‌های زیر زمین را با سرعتی تهاجمی پایین می‌رفت. کتس را در ماشین انداخته و حال، گرهی کراواتش هم شل گشته بود. از پله‌ها که پایین رفت، راهروی طویل را با دست‌های مشت کرده‌اش طی کرد و با آسانسوری قدیمی که انتهای راهرو بود، پس از آن که منفرد نیز داخل شد، خود را به طبقه‌ی دوم رساند.

ایدن، دست روی شانه‌ی کیتی که موهای لختش را بالای سرش بسته و پشت سیستم نشسته بود گذاشت و آرام پرسید:

- کار می‌کنه؟

کیتی که تمرکزش بر هم ریخته بود، دست ایدن را پس زد و غرید:

- اگه حواسم رو پرت نکنی مطمئن میشم که کار کنه!

ایدن دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و فاصله گرفت که صدای گشوده شدن درب را شنید. روی برگرداند که کریس را با قدم‌های تهاجمی‌اش دید. به سمتش رفت و دو دستش را روی پهلوهایش نهاد. جدی گفت:

- بچه‌ها دارن روی سلول کار می‌کنن. امیدوارم جواب بده.

کریس که اختیار خشمش را از دست داده بود، جلو رفت و در صورت ایدن غرید:

- امیدواری تو راه حل من نیست!

سپس به سمت کیتی رفت، دست روی میز گذاشت و خم شد. کیتی که قلبش کوبیدن گرفته بود و جرئت نگریستن به کریس را نداشت، خیره‌ی سیستمش ماند. کریس اما به نیم رخ او نزدیک شد و در گوشش با تحکم و تهدید غرید:

- یا کار می‌کنه، یا هیچکس از این بیمارستان زنده بیرون نمیره!

قطره عرقی از شقیقه‌ی کیتی غلتید که صدای جاشوا، از کمی آن‌سوتر

برخاست.

- یکی از قرقره‌ها زنگ زده!

سر چرخاند و به ایدن نگریست. ایدن جلو رفت و به قرقره نگاه کرد. سپس به جاشوا خیره شد و محکم گفت:

- فرصت زیادی نداریم. می‌تونی درستش کنی؟

کریس با کلافگی، پلک بست و دست در موهایش فرو کرد. منفرد دوستانه به سمتش رفت و دست بر شانهاش گذاشت. او را روی صندلی زواردرفته‌ی فلزی نشاند و گفت:

- آرام باش! درستش می‌کنیم. باشه؟

کریس شقیقه‌هایش را فشرد و بعد، به زمین و کاشی‌های یک در میان شکسته و فرسوده‌اش چشم دوخت. منفرد روی زانوهایش خم شد و نشست. دست روی زانوی کریس گذاشت و پرسید:

- بعد از زنت، این اولین باریه که می‌بینم به خاطر یک دختر این‌طوری به

هم می‌ریزی! چرا کریس؟ مانا معمولی‌ترین دختریه که باهاش آشنا شدی. یه دانشجوی ساده‌ست و سابقه‌ی هیچ خلافی رو نداره. چرا باید

چنین دختری، تا این حد برات مهم باشه؟

کریس، مکث طولانی‌ای کرد. جاشوا و ایدن، سعی داشتند قرقره را تعویض کنند و کیتی، سعی داشت سیستم هوشمند سلول را دستکاری کند. کریس نفسش را بیرون داد و خیره به زمین با لحن گرفته و آرامش، طوری که فقط منفرد بشنود، گفت:

- می‌دونی چرا مانا با وجود این که می‌دونه چی کار می‌کنم، کنارم موند؟
چرا آدمی تا این حد با وجدان و پاک با مرد نانجیب و بی‌رحمی مثل من موند؟

منفرد درنگ کرد. پوزخندی زد و گفت:

- چون احمق و ساده‌ست!؟

کریس اما کوچک‌ترین تغییری در چهره‌اش ایجاد نکرد. با خستگی و فکری که تماماً، معطوف مانا شده بود، با صدای خش گرفته‌اش گفت:

- اون با من موند چون می‌دونست که من واقعاً کی هستم. مردی که در تاریکی لیاقت یه دوست قابل اعتماد رو داره. مردی که مانا ایمان داشت شانس آدم خوبی شدن رو داره. همه‌ی این مدت کنارم موند تا بهم نشون بده دنیا، اون چیزی نیست که من ازش وحشت دارم. که زندگی می‌تونه

خوب باشه. که آدم‌ها می‌تونن مهربون باشن. که آدمی مثل من، شاید بتونه یه روزی آرزو کنه آدمی مثل مانا بشه. اون کنارم موند تا بهم ثابت کنه من در مورد این دنیا اشتباه می‌کنم. اون اولین و تنها کسیه که فهمید چی کار می‌کنم و با نفرت و کینه نگاهم نکرد! مانا برای من مهم و خاصه، چون فقط اون می‌تونه درون من رو ببینه. می‌فهمی منفرد؟ فقط اون درون من رو می‌بینه!

سکوت، کام منفرد و کریس را بلعید. منفرد خیره- خیره، به دوست رنج دیده‌ی دوران کودکی‌اش چشم دوخت که صدای پیامکی دیگر از جانب موبایل کریس، توجهشان را جلب کرد. کریس پیامک را گشود.

- زمانت رو به اتمامه. شاید گزینه‌ی دوم رو انتخاب کردی. مشتاقم ببینم یک دختر منجمد، چه فایده‌ای برام داره.

کیتی و جاشوا، هنوز درگیر بودند و کریس نمی‌توانست بیش از این منتظر بماند و تعلل کند. بنابراین برخاست و گفت:

- میرم بالا.

منفرد قصد کرد مخالفت کند که کیتی از پشت سیستم برخاست و خطاب به همه گفت:

- کار می‌کنه!

کریس نگاه منتظرش را به چشمان کشیده‌ی او دوخت که کیتی با احتیاط ادامه داد:

- البته فقط در یک صورت!

منفرد با تحکم گفت:

- توضیح بده!

کیتی آب دهانش را قورت داد و انگشتانش را در هم پیچاند. نگاه کریس او را می‌ترساند و نمی‌گذاشت راحت حرف بزند. اما جرئت این که بیش از این سکوت کند را هم نداشت. بدین جهت، نفسی گرفت و با لحن مرتعشش بدون نگاه به کریس گفت:

- سلول یه سیستم کنترل کننده با چند تا دکمه داره که هر دکمه با یک رنگ مشخص شده. دکمه‌ی سبز سلول رو پایین می‌فرسته. یعنی این‌جا! دکمه‌ی آبی مخزن ماهی‌های گوشت‌خوار رو فعال می‌کنه و اون‌ها رو داخل سلول می‌فرسته پس باید حواستون رو جمع کنید که ناخواسته فشارش ندید. دکمه‌ی قرمز جریان برق رو وارد آب می‌کنه پس این هم خطرناکه و....

کریس با کلافگی میان کلامش پرید و تشر زد:

- یه راه حلی بده که مانا رو زنده بذاره!

کیتی یکه خورده، با تشر او لال ماند و بی‌اراده، به نگاه گرفته و عصبی کریس چشم دوخت. آب دهانش را قورت داد و تعلل کرد. باید با احتیاط بیشتر حرف می‌زد.

در طبقه‌ی بالاتر اما، سیسکویی که موهایش را دم اسبی بسته بود و نقاب نداشت، تن مانا را لبه‌ی سلول تعبیه شده در زمین نگاه داشته بود و مانا، از شدت ترس و وحشت، قوای تکان خوردن و دست و پا زدن نداشت. مچ پاهایش، از شدت سرمای ساطع شده از مخزن درد می‌کردند و اشک، صورتش را خیس کرده بود. موهای مصنوعی‌اش، از سرش کشیده شده و حال، موهای پسرانه‌ی نیمه بلند شده‌اش، پخش صورتش گشته بود. سیسکو خطاب به شیمیدان که با خونسردی سیگار می‌کشید گفت:

- اگه قراره من هم از سرما یخ بزنم بگو تا همین الان هر دو مون رو بندازم داخل. نمی‌تونم بیشتر از این نگهش دارم می‌فهمی؟

شیمیدان، دود سیگارش را بیرون داد و دست در جیب شلوار پارچه‌ای مشکینش فرو برد. بی‌خیال گفت:

- حق با توئه! خیلی صبر کردیم. بندازش!

مانا به محض شنیدن این حرف، مبهوت و شوکه به شیمیدان و ریش سفیدش خیره شد که سیسکو گفت:

- فکرش رو می‌کردی که از سرما بمیری؟

دستش از دور کمر مانا شل شد که مانا با وحشت، دست او را چنگ زد و لال شده، هینی کشید و خود را به سیسکو چسباند. سیسکو اما قصد کرد هلی به تن او بدهد که شیمیدان گفت:

- صبر کن!

سیسکو در لحظه، عقب کشید که مانا نفس - نفس زنان، چشم گرد شده‌اش را به شیمیدان دوخت. درب چنان با شدت گشوده شد که به دیوار برخورد کرد و صدای نابه‌نجارش را به گوش شیمیدان، فرانسیسکو و مانا رساند. شیمیدان، لبخند راضی‌ای زد و همزمان با دور انداختن سیگارش بلند گفت:

- اوه کریس، پسر دیه گو کورولونی! چه قدر از دیدنت خوشحالم! کم - کم داشتیم از اومدنت ناامید می شدیم.

کریس نگاهش را به مانا و صورت خیس و وحشت زده‌اش داد که چه‌طور

دیگر آن موهای مصنوعی را بر سر نداشت. مردمک‌هایش را با مکت، از روی او برداشت و به شیمیدان دوخت. سپس دست مشت کرده‌اش را آرام، باز کرد و قدمی جلو رفت. از فشار دندان‌هایش کاست و با نگاه عصبی‌اش غرید:

- من هم همین‌طور.

مانا اما گویی که ناجی‌اش را یافته باشد، چنان با خیال آسوده بازدم آزاد کرد که سیسکو، پوزخند زد و گفت:

- خوشحال شدی؟ متأسفم دختر تازه وارد! به هر حال توی سلول میوفتی و منجمد میشی.

شیمیدان دو دستش را در دو جیب شلوارش کرد و با لبخندی خونسرد گفت:

- جالب شد! می‌خوام بدونم به خاطر ملاقات با من این‌جایی یا به خاطر نجات جون این دختر!

کریس نگاه نفرت‌انگیزی به او انداخت و قدمی جلو رفت. فک فشرده‌اش را به رخ او کشید و با صدای عصبی‌اش غرید:

- باید خیلی شجاع باشی که این بازی رو شروع کردی!

شیمیدان پنجاه ساله، خنده‌ی نرمی کرد و ابرو بالا انداخت. ریش سفیدش، بر خلاف سر بی‌مویش، پر پشت اما کوتاه و مرتب بود.

- خبر اومده که کریس کورولونی عوض شده. می‌گن به بچه‌های یتیم پناه میدی و یه دختر معمولی رو پیش خودت نگه داشتی. گویا احساسات داره مانع رسیدن ما به اهداف مهممون میشه!

کریس از فشار فکش کاست. خونسردی خود را برگرداند و لبخند بسیار- بسیار محوی به لب نشاند. سری کج کرد و با لحن مرموزش گفت:

- پس تو شایعه‌ها رو باور می‌کنی؟

چشمان آبی شیمیدان ریز گشتند. با آن صورت برنزه و لاغر، کمی به کریس و خونسردی‌اش نگریست و بعد با پوزخند گفت:

- شایعه؟! -

مکت کرد. با جدیت ادامه داد:

- اگه استرانسیم نود رو بهم ندی، این دختر رو می‌ندازم همون جایی که خودت برای قربانی‌ها ساختی!

مانا که دهانش از ترس خشک شده بود، به انتظار پاسخ کریس ماند. چنان خیره و ملتمسانه نگاهش کرد که گویی، برای زنده ماندن له-له می‌زند. کریس اما، قدم آرام دیگری جلو رفت و رخ در رخ شمیمیدان گفت:

- داری من رو با چیزی که به غلط فکر می‌کنی برام مهمه تهدید می‌کنی؟

رنگ از رخ مانا، بیش از پیش پرید و بهت و حیرت، تمام جانش را در آغوش کشید. سیسکو دوباره پوزخند زد و این‌بار گفت:

- چه هیجان انگیز! فکر می‌کردم کریس ناجیت باشه ولی انگار اشتباه می‌کردم. تو چی؟ تو چی فکر می‌کردی مانا؟

مانا قطره اشکی ریخت و ناباور، به کریس خیره ماند. در سرش، هزاران حرف برای گفتن داشت و تمامشان را در دلش به صورت کریس کوباند. اما زبانش نجنبید. باورش نمی‌شد که این چنین درباره‌ی کریس اشتباه کرده باشد. پس برای او مهم نبود!؟

شمیمیدان انتظار این برخورد را نداشت. اما خود را کنار کشید و با اشاره به مانا گفت:

- ثابت کن!

سپس به سیسکو نگریست و سری برایش تکان داد که فرانسیسکو نیز، مانا را به سمت کریس هل داد. مانا به سختی تعادل خود را حفظ کرد اما کریس، مشتی بر فک دخترانه‌ی او کوفت که بر زمینش زد. مانا، مات و حیران با دردی طاقت فرسا پیچیده در فکش، ناله‌ای از نهادش خارج ساخت و همین اتفاق، باعث شد که سرانجام هق- هق آزاد کند. کریس اما، بی‌هیچ درنگی، خم شد و بازوی مانا را با خشونت کشید. همان‌طور که او را بلند می‌کرد با لحنی عصبی و خشدار بلند غرید:

- شرمنده عزیزم! اما برای رسیدن به اهدافت باید تلاش کنی؛ حتی اگر مجبور بشی آدم‌ها رو قربانی کنی! این کاریه که من می‌کنم.

مانا نگاه وحشت زده و ناباورش را به نیم رخ جدی و عصبی کریس داد و دست روی ساعد او گذاشت. با بغض لب زد:

- کریس!

هق- هق آزاد کرد که کریس، او را لبه‌ی سلول نگاه داشت و با خشونت، خیره در نگاه خیس و وحشت زده‌ی قهوه‌ای مانا گفت:

- اگر خودسرانه عمل نمی‌کردی من مجبور نمی‌شدم خودم رو ثابت کنم!

قلب مانا، دیگر نمی دانست چه طور می شود بیش از این کوبید. چنان بی قرار و دیوانه گشته بود که مانا احساس می کرد قفسه سینه اش از شدت کوبش آن، درد می کند. از سرمای هوای سلول، به کریس چسبید و با التماس، خیره در نگاه گرفته ی کریس با گریه لب زد:

- قسم می خورم! قسم می خورم بهت دروغ نگفتم کریس. من بهت خیانت نکردم. قسم می خورم! به مقدساتم... .

کریس اما، به او مهلت اتمام حرفش را نداد و با ضربه ای محکم، به درون سلول و آن آب یخ زده پرتش کرد. شیمیدان، دو دستش را از دو جیبش بیرون کشید و کنار کریس ایستاد و به مانا خیره گشت. مانا، به محض افتادنش در آن آب یخ، چنان شوکه شد که حنجره اش برای هیچ واکنشی یاری اش نکرد و مغزش، قفل گشت.

- حالا دیگه مطمئن شدم چیزهایی که شنیدم شایعه بودن!

کریس، زانو زد و نگاهش را به دکمه ها داد. دوباره به مانا نگریست. مانا، دست هایش را بالا گرفته بود و دندان هایش را بر هم می فشرد.

چشم هایش، از کاسه بیرون زده بود و تمام تنش، می لرزید. دخترک، با احساس خفگی، به یاد آورد که تنفس نمی کند. بنابراین، بی اراده نفسی

کشید که از شوک خارجش کرد. از این رو، خود را به دیواره‌ی سلول رساند و با بی‌رمق‌ترین حالت ممکن، نگاهی را بالا کشید و با لرزش، به نگاه کریس خیره شد. از سینه به پایین احساس درد و یخ زدگی می‌کرد و پاهایش، سست شده بودند. علاوه بر سرمای آب، خود سلول هم سیستم سرمایشی داشت و این، باعث می‌شد پلک بر هم گذارد و به فشار دادن دندان‌هایش ادامه دهد. حتی قوای آن که بیانید شد چرا کریس چنین کرد را هم نداشت. بدنش، سعی می‌کرد دمایش را با دمای آب متعادل کند اما مانا، با سرمایی که از فن‌های سلول به صورتش می‌وزید، همچنان می‌لرزید.

کریس حواسش پی‌زمان بود. سه دقیقه‌ای طی شده بود اما حضور شیمیدان بالای سرش، به مذاقش خوش نمی‌آمد. شیمیدان، گویی که منتظر بود مرگ مانا را ببیند. کریس اما با نگاهی آشفته و دلی نگران، خیره‌ی مانا بود و در سرش، از او می‌خواست که دوام بیاورد. اگر مانا در این سرمای استخوان‌سوز و منجمدکننده‌ی سلول، بیش از پنج یا شش دقیقه می‌ماند، زنده ماندنش سخت می‌شد. کریس قصد کرد برخیزد و شیمیدان را به قصد کشت بزند که او خودش، با دمی عمیق کنار کشید و آرام-آرام، از سلول فاصله گرفت.

کریس فرصت را مناسب دید و دور از چشم سیسکو، دکمه‌ی سبز را همزمان با دکمه‌ی مشکین فشرد که سلول نیز، همزمان با بستن سقف مخزنش، بی‌سر و صدا پایین رفت. کریس فقط می‌توانست بابت نگذشتن بیش از حد زمان، امیدوار باشد. به زنده ماندن مانا!

شیمیدان خنده‌ی کوتاهی کرد و دستی به کراوات سورمه‌ای‌اش کشید. درحالی که آستین‌های تا شده‌ی پیراهن سفیدش را پایین می‌داد گفت:
- بهت امیدوار شدم.

کریس با لحنی فوق‌عصبی خیره به کف طبقه که حالا بسته به نظر می‌آمد غرید:

- آره اما یه فرصت خوب رو از دست دادی.

سیسکو که با موبایلش کار می‌کرد، کنجکاوانه روی بلند کرد. شیمیدان نیز با تعجب چرخید و لب زد:

- منظورت چیه؟

کریس دستش را مشت کرد. با بدنی منقبض شده از خشم، برخاست و نگاه تیزش را حواله‌ی شیمیدان کرد. قدمی به سمت او برداشت و غرید:

- همکاری ما تمومه! من استرانسیم نود رو بهت میدم، تو امشب میری سنگاپور، و هرگز به کشور من بر نمی‌گردی!

شیمیدان با اتمام حرف او، پوزخندی زد و درنگ کرد. ابروهایش را بالا انداخت و جدی گفت:

- داری اشتباه بزرگی می‌کنی کریس!

کریس طاقت از کف برون داد و همان‌طور که قدم دیگری به سمت او بر می‌داشت، انگشتش را به سمت او گرفت و با خشم نعره زد:

- تو اشتباه بزرگی کردی!

سپس دستش را به جای خالی سلول گرفت و با حرص و صدایی آرام‌تر و مرتعش‌تر ادامه داد:

- این‌که برای به دست آوردن خواسته‌ها من رو تهدید کنی حرکت جالبی نبود و من ازش خوشم نیومد! پس این همکاری همین‌جا تموم میشه.

با خشم، قدم برداشت و همزمان با عبور کردن از کنار شیمیدان، تنه‌ی محکمی به او زد و بلند گفت:

- یکی رو می فرستم تا محموله رو برات بیاره. می تونی اون خائن عوضی رو هم با خودت ببری. بهتره دیگه هرگز نبینمت.

و بعد درب را پشت سرش برهم کوفت.

ایدن، درحالی که از کمد یکی از انبارهای بیمارستان، سه تا پتو بیرون می کشید، خطاب به منفرد بلند پرسید:

- زنده می مونه؟

منفرد که در زندگی مستعارش، یک پزشک بود، علائم حیاتی مانا را چک کرد و بی توجه به ایدن، خطاب به جاشوا گفت:

- یکی از دستگاه های طبقه ی اول هنوز سالمه. لازمش دارم.

جاشوای سیاه پوست ورزشکار، اطاعت امر کرد و با قدم های عجول بلندش، به سمت آسانسور رفت که در همان لحظه، مانا رعشه ای کرد و ناله از نهاد آزاد ساخت. تمام تشک فرسوده ی آن تخت فلزی زنگ زده را خیس آب کرده بود و چنان به خود می لرزید که گویی، زلزله ای چند ریشتری در تنش به جریان افتاده است. ایدن سرعتش را افزایش داد و پتوها را روی تن یخ زده ی مانا انداخت که درب سالن گشوده شد و قامت کریس، نمایان گردید.

کریس، نگاهش را قفل ایدن و منفرد کرد که دو طرف تخت مانا ایستاده بودند و سعی داشتند زنده نگاهش دارند. با نگرانی و دلواپسی، به قدم‌هایش سرعت بخشید و از کنار کیتی گذشت. به تخت که رسید، منفرد را کنار زد و خم شد تا چهره‌ی کبود مانا را بنگرد. نگران لب زد:

- مانا؟

قلبش بی‌قراری می‌کرد. حتی تصور از دست دادن مانا هم آزارش می‌داد چه رسد به حال که پیش چشمانش، جان می‌سپرد. دست زیر پتو برد و دست مانا را میان انگشتانش گرفت که از سرمای بیش از حدش، بی‌اراده دستش را پس کشید. سپس با حس تنفر نسبت به خودش، دوباره دست او را گرفت و فشرد. منفرد، به سمت انبار داروهایشان رفت و کمی آن‌ها را بر هم ریخت. پس از دقیقه‌ای، با سرنگی آماده برگشت و پتو را کمی کنار زد. در مقابل کریس، دستکش نامرتب نیمه درآمده‌ی مانا را کامل در آورد و رگش را گرفت.

کریس نگاه خیره‌اش را به منفرد و سرنگ داد که او با اطمینان گفت:

- این خیلی آروم گرمش می‌کنه.

کریس هیچ نگفت و دوباره به ابروهای در هم پیچیده‌ی مانا و پلک‌های

بسته اش نگریست. با نگاه اندوهگین و غم اندود شده‌اش، بی‌صدا گفت:

- متأسفم. برای همه چی!

جاشوا سر رسید و با کمک ایدن و منفرد، دستگاه را به مانا متصل کردند. منفرد، اجازه داد کریس با مانا تنها باشد و خود، پس از آن که مطمئن شد اوضاع جسمی مانا پایدار می‌ماند و بدتر نمی‌شود، نفسش را بیرون داد و از آن دو فاصله گرفت. ایدن نیز عرق پشت گردنش را گرفت و خود را به منفرد رساند. با اشاره اش، کیتی و جاشوا نیز مقابلشان ایستادند و تشکیل یک حلقه‌ی کوچک دادند. منفرد نیم‌نگاهی به کریس که خیره-خیره، به مانا و زخم گوشه‌ی لبش می‌نگریست انداخت و سمت گروه چرخید. آرام گفت:

- نقشه‌ی اولمون با مردن دکتر زالامون شکست خورد. رفتیم سراغ نقشه‌ی دوم و تونستیم یکی از مهم‌ترین رابط‌هاش یعنی تیل شیک رو گیر بیاریم. همکلاسی و همسایه‌ی مانا و کسی که با سانسوریا ارتباط مستقیم داشته. اما هیچی از هویت اون نمی‌دونه و بنا به دلایلی نامعلوم به گفته‌ی خودش، مجبور به اطاعت. کیتی!

نگاهش را خیره‌ی کیتی کرد و کیتی نیز، حواسش را جمع تر نمود. سری

تکان داد که منفرد در ادامه گفت:

- چون تو شرکت ساختمون سازی داری و تیل شیک هم دانشجوی معماریه، می تونی راحت با ارسال یک دعوت نامه ی کاری، به این جا بکشونیش. می خوام هر چه زودتر این جا باشه تا بتونیم ازش به عنوان طعمه استفاده کنیم.

ایدن که دست به کمر نهاده بود، صورت بور و کشیده اش را به سمت جاشوا و صورت سیاهش چرخاند و گفت:

- والدِ اختر برگشته قاهره؟

جاشوا سر تکان داد که منفرد خطاب به ایدن گفت:

- حواست به ردیابش و مکالماتش باشه تا از طرف اون هم آسیب نبینیم. کیتی پرسید:

- سیسکو چی؟ اون توی تیم ما بود.

منفرد پوزخندی زد و گفت:

- یک خائن توی تیم ما جایی نداره. فراموشش کن!

سپس به آن سه پشت کرد و دوباره سوی مانا بازگشت. نگاهش را روی

علائم آن دستگاه صفحه سیاه چرخاند و اطلاعات حیاتی مانا را چک کرد
و بعد گفت:

- سیستم گرمایشی این جا کار نمی‌کنه. می‌خوام دوز بیشتری بهش
تزریق کنم. نظرت چیه؟

کریس که چهره‌ی آرامی داشت، شستش را روی زخم لب مانا کشید و با
صدای گرفته‌اش گفت:

- مطمئن شو که زنده می‌مونه.

ایدن نگاهی به ساعتش انداخت که با ساعت دوازده نیمه شب مواجه شد.
آرام و با طمأنینه به طرف آن‌ها رفت و گفت:

- کریس! به محض این که حال مانا بهتر بشه می‌بریمش بیمارستان
خودمون تا بهش رسیدگی کنن. بهتر نیست برگردی خونه؟ مارسلیا حتما
منتظرته.

کریس، دم عمیقی گرفت و سر کج کرد تا نگاه دقیق‌تری به چهره‌ی مانا
بیاندازد. به نظر می‌آمد رنگ و رویش بهتر شده باشد اما هنوز هم، جای
نگرانی داشت. با تکرار نامش از زبان ایدن، درنگی کرد و بعد، با چهره‌ی
بدون لبخندش، در نهایت آرامش، سمت شقیقه‌ی او خم شد. سپس عقب

کشید و دست او را با اکراه رها کرد. در دلش خطاب به او گفت:

- من رو ببخش!

و زیر نگاه سنگین منفرد، ایدن، جاشوا و کیتی، با تنی خسته و کوفته، درحالی که کراواتش را از دور گردنش آزاد می‌کرد و آن را گوشه‌ای نامعلوم می‌انداخت، از آن سالن خارج گشت و پله‌ها را طی کرد. خواب‌آلود بود اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. تاریکی شب، باعث نشده بود که مردم آرام بگیرند و خیابان‌ها را شلوغ نکنند. بر خلاف آن که خیابان ویلای مارسلیا، معمولاً جزو خلوت‌ترین خیابان‌های شهر به حساب می‌آمد، اما آن شب، با وجود آن همه درخت و ماشین پارک شده، به چشم کریس شلوغ‌ترین جای ممکن به نظر می‌آمد. خسته و بی‌رمق، با ذهنی که تماماً معطوف شرایط مانا بود، کلید در درب انداخت و داخل گشت. از این که چراغ‌ها روشن بودند متعجب نبود چرا که ساعت خواب مارسلیا، گاه به دو یا سه‌ی شب هم می‌رسید. اما سکوت خانه، در نظرش آمد که نشان از خواب بچه‌ها می‌دهد. نفس عمیقی کشید و درب سورمه‌ای را پشت سرش بست. چشم چرخاند و مارسلیا را نشسته بر مبل و پشت به او دید. لبخند

بی جان کسلی زد و جلو رفت. همزمان گفت:

- نه فیلم می بینی نه آهنگ گوش میدی. تنها روی مبل نشستی و
چی کار می کنی عزیزم؟

مارسلیا با تلخی و بغض فراوان، همان طور که چشم های متورم سرخش را
به زور باز نگه می داشت پوزخند زد و خیره به برگه ها غرید:
- صبر می کنم!

کریس صدای او را نشنید. ابروهایش را بالا کشید و کنجکاوانه، جلوتر
رفت که مارسلیا، با بدنی لرزان از خشم برخاست و سمت کریس چرخید.
برگه ها را در مشتش می فشرد و نگاه تیز و نفرت انگیزش را به کریس
دوخته بود. کریس با دیدن صورت ملتهب او، جدی شد و در جای ایستاد.
لب گشود تا احوالش را جویا شود که مارسلیا، قدمی جلو رفت و جدی به
برزیلی پرسید:

- مانا کجاست؟

کریس نگاهش را ریز کرد و سر کج نمود. قد و قامت او را از نظر گذراند
روی برگه ها، مکث بیشتری کرد. دکمه ی ابتدای پیراهن مشکلی اش را
گشود و گفت:

- یه مشکلی براش پیش اومده بود که مجبور شد امشب رو... می‌خوای بگی قضیه چیه؟

مارسلیا که با خود گمان می‌کرد کریس، وقیح‌ترین و منفورترین مرد این جهان است، بغض شکاند و در صورت او، بی‌طاقت داد زد:

- به من دروغ نگو!

کریس شوکه شد. به نگاه خیره‌اش ادامه داد که مارسلیا، با هق-هق جلوتر رفت و ضربه‌ای تخت سینه‌ی کریس کوفت. با جیغ گفت:

- مردی مثل تو چرا باید از گفتن حقیقت بترسه؟ نترس! بگو که کشتیش!

کریس که قدمی عقب رفته و تعادلش را حفظ کرده بود، اخم ریز و محوی به پیشانی نشانده و این بار، کامل خیره‌ی برگه‌ها گشت. مردمک به سوی نگاه مارسلیا که چون جنگلی سبز، بارانی بود چرخاند و عصبی غرید:

- چی داری میگی؟

مارسلیا خشمگین، دندان بر دندان سایید و برگه‌ها را بالا گرفت. پیش چشمان گیج و مشکوک کریس، آن‌ها را با خشونت تکان-تکان داد و

بلند گفت:

- تو کی هستی کریس کورولونی؟! پسر یک تبهکار بین المللی؟ کسی که بعد از ناپدریش، یکی از بی رحم ترین و خودخواه ترین خلافکارهای برزیله؟ با صورت سرخ گشته اش جیغ زد:

- تو کی هستی؟

کریس از این همه صدای بلند، پس از گذراندن آن همه آشوب، خسته شد و داد زد:

- من کریس کورولونی ام!

مارسلیا از تشر کریس، بی اراده و ناخودآگاه، اندکی صدایش را پایین تر آورد. با لرزشی از سر خشم، درحالی که نگاهش تیز و عصبی بود، برگه ها را بالا گرفت و همان طور که تکانشان می داد گفت:

- این ها چیه کریس کورولونی؟

کریس نگاه عصبی اش را به برگه ها داد. قصد کرد آن ها را بگیرد که مارسلیا، برگه ها را جلوی چشمانش گرفت و همان طور که خشمگین، به نوشته های روی آن ها و عکس های چاپی ای که پرینت گرفته شده بودند

اشاره می‌کرد گفت:

- قتل عام، قاچاق، تولید مواد مخدر، فروش اسلحه به مناطق جرم خیز، بمب گذاری در هواپیما، شرکت در عملیات تهاجمی سایبری، نفوذ در نظام کیفری!

با لرزش و ارتعاش، به دنبال برگه‌ی مورد نظرش گشت اما پیدایش نکرد و یکی از برگه‌ها، بر زمین افتاد. نگاه کریس، سردرگم و مات شده بود. با حیرت، به مارسلیا و واکنش‌های خشمگینش می‌نگریست و سعی می‌کرد کلامی بگوید. مارسلیا اما، برگه‌ای را جلوی روی کریس گرفت و دوباره به نگاه او خیره شد. داد زد:

- عملیات تروریستی!

کریس دندان بر دندان فشرد. اوپی که مطمئن شده بود هر سه پرونده‌ی موجود در آتش سوخته‌اند، حالا با دیدن چنین مدارکی، سخت عصبی و کلافه گشته بود. برگه‌ها را از دست مارسلیا کشید و زیر و رویشان کرد. در انتهای یکی از برگه‌ها، نوشته‌ی تایپ شده‌ی سانسوریا را خواند و بعد، با خشمی وافر و حرارتی فزونی یافته، برگه‌ها را به گوشه‌ای نامعلوم پرت کرد و چنگ به موهایش انداخت. به مارسلیا پشت کرد و تند- تند،

دکمه‌های پیراهنش را گشود و از گرمای بسیار، آن را از تنش جدا ساخت.

آن گردنبند بلند و خالکوبی‌هایی که روی شانه‌ی کریس بودند، نتوانستند توجه مارسلیا را معطوف خودشان کنند. چرا که او حالا، به کریس، به چشم یک موجود منفور پست فطرت می‌نگریست. از این رو، قدمی به سمت او برداشت و با گریه داد زد:

- تمام این مدت داشتی بهم دروغ می‌گفتی. تمام روزهایی که زخمی بر می‌گشتی خونه به خاطر کار کثیفت بود نه اون تجارت احمقانه که نقاب روی صورتت شد. من احمق‌ترین و ساده‌لوح‌ترین دختری هستم که وجود داره. که دید تو با چه حالی بر می‌گردی خونه و حرفت رو باور کرد. که نتونست دروغ رو توی چشم‌هات ببینه. که اجازه داد وارد زندگیش بشی و قلبش رو به چنگ بیاری. تو کریس! تو عوضی‌ترین و رذل‌ترین مردی هستی که تا به حال دیدم. حتی دختر بی‌چارت هم به خاطر کار تو در عذابه. تو یک دروغ‌گویی!

کریس که توان تحمل این جو منفی را نداشت، طاقت از کف برون داد و همان‌طور که به سمت مارسلیا می‌چرخید، با چهره‌ای جدی و خشمگین

در صورتش نعره زد:

- یه چیزی بگو که تا حالا نشنیده باشم. تو از من هیچی نمی‌دونی.

مارسلیا نیز متقابلاً فریاد زد:

- بدون شک همین‌طوره!

هر دو، خیره در نگاه هم، به نفس - نفس افتاده بودند. به طور حتم همسایه‌های کناری، از سر و صدای آن‌ها به ستوه رسیده بودند. صدای گریه‌ی بلند لوسی، در حالی که از اتاقش خارج گشته و به آن‌ها نظاره می‌کرد، تازه توجه کریس را به خود جلب نمود. قصد کرد به سمت دخترکش، اصلی‌ترین و مهم‌ترین سرمایه‌ی ارزشمند زندگی‌اش برود و آرامش کند که مارسلیا بی‌توجه به همه چیز، دست روی سینه‌ی کریس گذاشت و مانعش شد. کریس سر چرخاند و از فاصله‌ی نزدیک، به او خیره گشت.

مارسلیا، با صورتی خیس از اشک و گریه، با بغضی جان فرسا، با مظلومیت لب زد:

- هیچ‌وقت نگفتی دوستم داری!

کریس سکوت کرد. مردمک در مردمک او چرخاند که مارسلیا با حالی

خراب زمزمه کرد:

- نداری. مگه نه؟

کریس نگاهش را پایین کشید و به لب‌های خیس و سرخ مارسلیا خیره گشت. سپس درنگی کرد و بی‌هیچ پاسخی، به سمت لوسی رفت و در آغوشش کشید. مارسلیا بی‌آن‌که بچرخد، با خستگی و بی‌حالی، به دیوار روبه‌رویش خیره ماند. کریس لوسی را به خود فشرد و بوسه‌ای روی لاله‌ی گوشش نشان داد که لوسی، پس از کمی نق زدن، آرام شد و سر روی شانه‌ی پدرش گذاشت. دخترک بی‌چاره، از آن همه داد و هوار، وحشت کرده بود.

سکوتی ایجاد شد که کریس با صدایی جدی و خشدار پرسید:

- بقیه‌ی بچه‌ها کجان؟

مارسلیا، پوزخند تلخی زد. پس رفتارهای محبت‌آمیز کریس چه می‌شد؟ یعنی هیچکدامشان واقعیت نداشت؟ تمامشان یک دروغ کثیف بود؟ چرخید و نگاه نفرت بارش را به کریس دوخت. با بغض و کینه گفت:
- همه رو منتقل کردم. خودم هم دارم میرم. خونه رو با تمام وسایلم وقف خیریه می‌کنم. حاله از جایی که با مرد عوضی‌ای مثل تو زندگی

کردم به هم می خوره. افسوس که احساسم رو خرج تو کردم کریس
کورولونی! به احترام همین احساس، رازت رو نگه می دارم. تا وقتی که
بمیری!

کریس دندان بر دندان فشرد و به نگاه خیره اش ادامه داد که مارسلیا،
بی توجه به نگاهش، به سمت اتاقش رفت تا چمدان های بسته اش را
بردارد و خانه را ترک بگوید. کریس از این وضعیت ناراضی بود.
نمی خواست مارسلیا این چنین ترکش کند و زیبای دوست داشتنی اش را
از دست بدهد. اما از سوئی، ترسش به حقیقت پیوسته بود. ترس از آن که
مارسلیا، بفهمد او چه کسی ست و نتواند تحملش کند. چنان جملات و
نگاه های مارسلیا، با نفرت و کینه بودند که گویی هرگز، احساسی میانشان
در نگرفته بود و مارسلیا، هیچگاه کریسی را در زندگی اش نمی شناخت.

به احتمال زیاد، دخترک بی چاره ی بازیچه، حق داشت اما کریس، پی
برده بود که مارسلیا به تمام محبت ها و خوبی های صادقانه ی کریس پشت
کرده است و تنها، بدی هایش را می بیند. او از این اوضاع خوشش نمی آمد
چون مارسلیا، بخش منفی کریس را می دید و توجهی به بخش مثبتش
نمی کرد. این خصلت طبیعی تمام آدم ها بود که به محض آن که
می فهمیدند کریس کورولونی، چه اندازه بی رحم و خودخواه است، از او

متنفر می گشتند و خوبی هایش را نمی دیدند. چه اوضاع وحشتناکی بود که تنها آدم این کره‌ی خاکی که او را با دید دیگری می نگریست و نیمه‌ی پر لیوان را می دید، روی تخت بیمارستان افتاده است و زنده ماندنش تضمینی نیست!

مارسلیا که تمام شب، وسایل را جمع می کرد، کوله‌ی مانا و ساک بچگانه‌ی لوسی را نامحترمانه جلوی کریس انداخت و با نفرت گفت:

- وسایلت رو جمع کن، گاوصندوقت، پرنده‌ها و گل‌هات، لباس‌هات، همه رو جمع کن و تا جایی که می تونی از من فاصله بگیر! قبل از این که بری، کلید رو بسپر به خانم نورتون! دیگه نمی خوام بیشتر از این کنارت بمونم.

سپس به او پشت کرد و زیر نگاه سنگین و ناراضی کریس، چمدان سرخش را به دنبال خودش کشید. درب را گشود که کریس برای آخرین حرف میانشان، بلند گفت:

- اگه حتی ذره‌ای می دونستی که من چه طور آدمی هستم و چه طور بزرگ شدم مطمئن باش متلاشی می شدی و طاقت نمی آوردی.

این سخن کریس، لحظه‌ای مارسلیا را در جای خود نگاه داشت. کریس امیدوارانه، منتظر بود که مارسلیا نظرش را برگرداند و بماند اما مارسلیا،

نتوانست غم و اندوه پنهان شده در حرف او را بیابد. پوزخندی زد و با بغض گفت:

- امشب به اندازه‌ی کافی فهمیدم که کی هستی. و حق با توئه! طاقت نیاوردم.

سپس از درب بیرون رفت و آن را بر هم کوفت.

شیمیدان، پای هلیکوپترش ایستاده بود و سیگار می‌کشید که سیسکو به او گفت:

- منفرد اومد!

شیمیدان، در آن هوای سرد زمستانه، سیگارش را زمین انداخت و به جاده چشم دوخت. شورت مشکی منفرد، پیش چشمانش متوقف گشت و منفرد، با لبخندی کج پیاده شد. او، سری برای پیرمرد جوان تکان داد و از صندوق عقب، دو چمدان فلزی را بیرون کشید. جلو رفت و چمدان طوسی را به سمت سیسکو سپرد و او، درب آن را گشود و به طرف شیمیدان گرفت. شیمیدان، با دیدن محموله‌ی فوق سمی‌اش، استرانسیم نود که می‌توانست ماده‌ی خوبی برای قتل عام‌های وحشتناک باشد،

لبخندش را کش داد و با رضایت، به منفرد چشم دوخت.

- فکر کنم باید بابت این که کمک کردی گیرش بیارم ازت تشکر کنم دوست من.

منفرد، لبخندش را کج کرد و چمدان مشکی را گشود. آن را به سمت شیمیدان گرفت و با لحن حيله گرانه‌اش گفت:

- و این هم دستمزدت بابت این که باعث شدی یه چیز مهم رو بفهمم. شیمیدان، چشم ریز کرد و سیسکو، چمدان‌ها را در آن هلیکوپتر سفید قرار داد.

- اون چیز، چیه؟

منفرد، قدمی عقب رفت و دست‌هایش را از هم گشود. با لبخندی لب بسته و مرموز سکوت کرد و بعد، با قدم‌های مردانه‌اش، زیر نگاه سنگین شیمیدان، به طرف ماشینش رفت.

منفرد، در روپوش پزشکی سفیدش، پای تخت مانا نشسته بود و با لبخند نگاهش می‌کرد. مانا اما، بی‌توجه به نگاه خیره و سنگین منفرد، با بی‌حسی به پایه‌ی دستگاہ کنار تخت می‌نگریست و در ذهنش،

صحنه‌های شب قبل را با خود مرور می‌کرد. منفرد که سکوت میانشان را طولانی دید، خیره به زخم گوشه‌ی لب مانا گفت:

- اگه یک دقیقه‌ی دیگه توی سلول می‌موندی زنده نگه داشتنت سخت می‌شد.

مانا، باز هم هیچ واکنشی از خود نشان نداد. کسی که معتقد بود روح درمانده‌ای دارد، بی‌رحمانه بر صورتش مشت کوفت و آن حرف‌های تلخ را به جان دخترانه‌اش کوباند. اطمینان یافته بود که تمامشان یک نقشه بوده است اما آیا به راستی، لازم بود که مشت بکوبد و خشم لحنش را به رخ بکشد؟

روح مانا، غرورش، احساسش، لطمه دیده بود و این، به شدت آزارش می‌داد. منفرد، دم عمیقی گرفت و برخاست. از اتاق خارج شد و قصد کرد به سمت یکی از پرستارها برود که کریس را در انتهای راهرو دید. روی به سمت او برگرداند و خیره نگاهش کرد که کریس، به قدم‌هایش سرعت بخشید و مقابل سیمای منفرد ایستاد. خیره در نگاهش با صدایی خشدار پرسید:

- خوب میشه؟

منفرد سر تکان داد و با اطمینان خیره در چشم‌های سرخ کریس گفت:
- آروم باش مدت زیادی توی سلول نبوده. تا فردا شب این جا می‌مونه و
بعد می‌تونی ببریش. سیستم عصبیش کمی آسیب دیده که درمان میشه.
کریس، نگاه نگران خسته‌اش را که تمام شب بیدار مانده بود به اتاق مانا و
آن دخترک خفته بر تخت دوخت. با تردید و دودلی، قدم برداشت و درب
را با سر انگشتانش، هل داد. قلبش از دیدن مانایی که این چنین با
بی‌حسی به یک نقطه می‌نگرد فشرده گشت و بعد، درب را به آرامی،
پشت سرش بست. منفرد، از درب سفید اتاق چشم گرفت و با دمی
عمیق، راهش به سمت پرستار را ادامه داد.
کریس، با قدم‌هایی پرتردید و آرام، خود را به پای تخت مانا رساند و در
مقابلش، روی صندلی که جای پیشین منفرد بود نشست. هیچکس به
پوشش مانا در آن روپوش صدفی بیمارستان اهمیت نمی‌داد و مانا نیز
گویی، حواسی برای این موضوع نداشت. کریس پس از کمی خیرگی، نگاه
شرمنده‌ی اندوهگینش را با بستن پلک‌هایش پنهان کرد و سر پایین
انداخت.

اما بعد، دستی به چشم‌هایش کشید و از گرما، کت چرمش را از تنش

خارج کرد و آن را لبه‌ی تخت انداخت. حالا با وجود آن بلوز آستین بلند سبز لجنی، خنکای بیشتری به تنش می‌خورد. آب دهانش را قورت داد و خودش را جلوتر کشید. به نگاه ماتش خیره گشت و با لحن آرامی گفت:

- قول میدم اون عوضی‌ها رو به سزای کارشون برسونم مانا.

مانا اما، کوچک‌ترین توجهی به این قول‌های تهدیدآمیز کریس نکرد. در عوض، سرانجام با صدای به شدت گرفته و خشدارش که حاصل سرما بود، خیره به پایه‌ی دستگاه گفت:

- بی‌رحم شده بودی.

کریس، مسکوت ماند و به اشک جمع شده در نگاه تبار مانا خیره گشت. دقیقه‌ای گذشت که کریس به خود آمد و خودش را جلوتر کشید. سر خم کرد و با لحن متقاعدکننده‌ای گفت:

- اگه می‌دونستی همه‌ی اون‌ها به خاطر تو بود بهم حق می‌دادی.

مردمک‌های نمگین مانا، بدون حرکت دادن سرش، سوی کریس کشیده شد که کریس، بالأخره توانست چشم در چشم او باشد. مانا پوزخند تلخی زد و همزمان با غلتیدن قطره‌ی اشکش گفت:

- به خاطر من بود که من رو زدی؟ که اون حرف‌ها رو بهم گفتی؟ که

بی‌رحمانه من رو داخل اون محفظه‌ی یخ انداختی تا منجمد بشم؟
کریس نفسش را از میان لب‌های نیمه بازش بیرون داد و با نگاه ناراحتش
گفت:

- اگه من نمی‌انداختمت، شیمیدان می‌انداخت و در اون صورت تو دیگه
این‌جا نبودی مانا. تو می‌مردی و منجمد می‌شدی. ولی من نجاتت دادم.
من زدمت، من اون حرف‌ها رو بهت گفتم ولی همه‌ی این‌ها به خاطر این
بود که اون‌ها باور کنن تو برای من مهم نیستی.

مکشی کرد و با تشدید ادامه داد:

- حالا دیگه کسی برای آسیب زدن به من، از تو استفاده نمی‌کنه.
مانا با آن موهای کوتاه خشک شده‌اش، پوزخند زد. با بغض گفت:
- روز اولی که هم رو دیدیم و هیچی بینمون نبود رو یادته؟ یادته که من
با کمک کردن به یک آدمکش خلافکار مخالفت کردم و تو چی کار
کردی؟

درنگ کرد تا کریس، آن روز را به خاطر بیاورد. مانا اشکی ریخت و از زور
بغض و سرما، با صدایی گرفته ادامه داد:

- حاضرم قسم بخورم کریس! حاضرم قسم بخورم که ضربه‌ی دیشبت، از ضربه‌ی یک ماه پیش، محکم‌تر بود.

کریس به نگاه ناراحتش ادامه داد و مانا، با بغض پرسید:

- چرا همیشه میان سراغ من؟! من که کاری نکردم.

کریس درنگی کرد و بعد گفت:

- چون توی زندگی منی. و تا وقتی که باشی، جنایتکارها هم توی زندگی تو هستن. به خاطر همینکه که اصرار داشتم آلمان بمونی!

مانا قطره اشک دیگری ریخت و نفسی لرزان گرفت. سپس با غمی انبوه،

پلک بست و زیر پتو خزید. سر انگشتان پاهایش بی حس بودند و

پهلوهایش، درد می‌کردند. نفس که می‌کشید، سینه‌اش می‌سوخت و

سردرد، امان از جانش ربوده بود. دخترک گرمایی حالا، دعا می‌کرد که

زمان به عقب برگردد و گرمای آن موها را حس کند.

کریس از جایش تکان نخورد و همان‌جا ماند. نفس‌های منظم و آرام مانا

را حس کرد و خوابیدنش را به تماشا نشست. زمزمه‌وار گفت:

- تمام تلاشم رو می‌کنم تا نفهمی چی کار باهات کردم. نمی‌خوام نابود

شدنت رو ببینم!

پانزده ژانویه بود. درست، سی و چهار روز از اولین دیدار کریس و مانا می‌گذشت و پانزده روز از مرگ آندریاس. در این یک ماه و چند روز، چنان اتفاقات گوناگونی در زندگی دخترک ایرانی رخ داده بود که وقتی به آن می‌اندیشید، مغز درد می‌گرفت. از کجا به کجا رسیده است. از دانشجویی معمولی که با دوستش غزل، بر سر شرکت در مسابقه چانه می‌زد، به مانایی رسیده بود که دنیای خشونت آمیز یک تبهکار برزیلی را در آغوش کشیده است و هر لحظه، قلب پاکش لکه‌دارتر می‌شود. چه تفاوت بسیاری است میان مانای اکنون و مانای یک ماه پیش! چه کسی باورش می‌شود؟

چند روزی است تعطیلات سال نو به پایان رسیده است و به حتم حالا، مسئولین دانشگاه پیگیر آن هستند که بدانند دانشجوی سطح متوسطشان، چه بر سرش آمده است که بر سر کلاس‌ها حاضر نمی‌شود. ولیکن کدام یک از آن‌ها می‌دانست که همین دانشجو، چه روزهای طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته است؟

ایدن، بسته‌ی سفیدی را که آرم تجاری خیاط‌خانه‌ی زوما روی آن چاپ

شده بود روی تخت گذاشت و خطاب به مانا که حالش بسیار بهتر از دو روز پیش بود گفت:

- کمک لازم نداری؟

مانا دمی گرفت و بسته را سمت خودش کشید. نگاهی به شال، هد، ژاکت، شلوار و کیف دستی مشکینش انداخت و بعد بی‌رمق، سر بالا انداخت. رنگ و رویش بسیار بهتر بود اما دلش می‌خواست روی تخت خواب نرم و گرم خانه‌ی خودش دراز بکشد و آن چنان بخوابد که هر کس نداند، گمان ببرد مرده است.

ایدن از اتاق بیرون رفت و مانا، با رخوت لباس‌هایش را عوض کرد. قصد کرد دستمالش را در سطل آشغال سرویس بهداشتی درون اتاق بیمارستان بیاندازد که نگاهش به خودش، در آن آینه‌ی کوچک و لب پریده افتاد. لب‌هایش به قدری سفید و بی‌حال بودند که حالش را زار نشان می‌دادند. نگاهش، روی زخم گوشه‌ی لبش قفل گشت. دفعه‌ی قبلی، در اقامتگاه روی تخت نشسته بود و به زخمش می‌نگریست که ورود ناگهانی آندریاس، شانه‌هایش را پراند.

آهی کشید و از مرور خاطرات دست برداشت. شیر آب را باز کرد و دست

و رویش را شست. ولیکن هیچ خوشش نمی‌آمد با این سر و روی نزار، خود را به مردم نشان دهد. حسی مانند شرم و کمبود اعتماد به نفس، باعث می‌شد بر خلاف آن که در شرایط بر هم ریخته‌ایست، دست به درون کیف دستی‌اش ببرد و آن دو قلم لوازم آرایشی‌ای که داشت را بر صورتش بمالد. بلکم کمی قابل تحمل‌تر به نظر بیاید. حالا اعتماد به نفس رویارویی با مردم را پیدا کرده بود.

ایدن که در نظرش آمد حاضر شدن مانا طولانی شده است، تقه‌ای به درب زد و با درنگی کوتاه، آن را گشود. مانا زیپ کیفش را بست و بینی‌اش را بالا کشید. نگاهش را به ایدن، در آن کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و کراوات سورمه‌ای با توپک‌های ریز سفید دوخت و با خود گمان برد که هرگز ایدن را در لباسی غیر این لباس‌های رسمی ندیده است. همین‌طور مَنفِرِد را.

ایدن به مانا اشاره کرد و با لبخند گفت:

- تا حالا دختری رو ندیدم که از سرمای منفی بیست و سه درجه برگرده و باز هم زیبا باشه.

مانا با کسالت، تک خنده‌ی بی‌جانی کرد و هیچ نگفت. قدم برداشت تا به

همراه ایدن از بیمارستان خارج شوند که ایدن درب را بست و با کمی جدیت گفت:

- مانا!

مانا ایستاد و منتظر، به ایدن نگریست.

- کریس مجبور بود برای نجات خودش تو رو بندازه توی سلول. مجبور بود باورپذیر باهات رفتار کنه تا برای فعلاً، شیمیدان رو فریب بده.

مطمئن باش به زودی با یک نقشه‌ی حساب شده، کارشون رو جبران می‌کنه. کریس کسی نیست که از خیانت کسایی مثل فرانسیسکو بگذره.

مانا با یادآوری آن شب، بغض کرد. کمی با تن کوفته‌اش، ایدن و نگاه متقاعدکننده‌اش را به تماشا نشست و بعد گفت:

- می‌دونم.

تعللی کرد و بعد با بغض، همان‌طور که میان اتاق و در یک قدمی ایدن ایستاده بود، از پشت پرده‌ی اشک، حرص آلود از این‌که ایدن، از عملکرد کریس دفاع می‌کرد لب زد:

- مشکل این‌جاست که اون برای در امان نگه داشتن من و دخترش

تلاشش رو می‌کنه اما برای کشتن آدم‌های بی‌گناه بی‌رحم میشه و الآن

دارم به این فکر می‌کنم که علاوه بر قتل، چه جنایات دیگه‌ای انجام داده و چند نفر دیگه رو به درست و غلط شکنجه کرده. یه سلول منجمدکننده برای قربانی‌هاش ساخته که من با دو دقیقه توی اون بودن احساس کردم تمام استخون‌هام یکی-یکی دارن ترک می‌خورن و قلبم یادش رفته تپیدن چه‌طوریه.

بغضش شکست و با صدایی که بلندایش را کنترل می‌کرد تا به بیرون از اتاق درز نکند، زیر نگاه خیره و ناراحت ایدن ادامه داد:

- بیشتر از ده تا سگ وحشی داره که من با شنیدن صدایشون هم وحشت کردم در صورتی که کریس مردم رو جلوی اون‌ها می‌اندازه تا ترس رو با تک-تک سلول‌های تنشون احساس کنن. کریس عاشق شکنجه‌های روحی روانیه و من نمی‌دونم چرا با وجود این که همه‌ی این‌ها رو می‌دونم، با وجود این که آدم کشتنش رو دیدم، با وجود این که عوضی بازی‌هاش رو دیدم، ازش کمک خواستم تا قاتل آندریاس رو پیدا کنه.

نگاه ایدن، رنگ افسوس به خود گرفت و مانا، به هق-هق‌های دخترانه‌اش ادامه داد. پلک‌هایش به هم نزدیک شده بودند و اشک‌هایش، کمی از سورمه‌ی زیر چشم‌هایش را روی گونه‌هایش روان ساخته بود.

صدای اندوهگین ایدن، نتوانست مانا را از بابت ادامه دادن حرف‌هایش منصرف کند. دخترک با صدای گریه آلودش نفسی گرفت و همان‌طور که دست و بالش را در هوا تکان می‌داد و نگاهش را در جای-جای اتاق بی‌قرارانه می‌گرداند، گویی که فرصتی برای خالی کردن حرف‌های دلش پیدا کرده باشد، حتی با وجود آن که صمیمیتی با ایدن نداشت، آرام‌تر گفت:

- وقتی درک کردم و به خودم اومدم که چی به سر آندریاس آوردن، به قدری عصبانی و خشمگین بودم که حتی می‌گفتم می‌خوام خودم قاتلش رو بکشم اما الان که دو هفته از اون روزها می‌گذره و عصبانیت من با گذشت زمان کمتر و روحم آرام‌تر شده، با خودم فکر می‌کنم چرا حاضر شدم توی خونه‌ی مردی مثل کریس زندگی کنم و تمام فرصت‌های زندگی معمولیم رو از دست بدم. کریس بهم هشدار داده بود اما من احمقِ کودنِ لجبازی کردم و حالا توی این شرایطم. جنایتکارها دنبال من هستن و منی که وارد این بازی شدم، تا وقتی که تمومش نکنم، نمی‌تونم برگردم خونه!

ایدن هیچ نگفت و به حال دخترک افسوس خورد. مانا اما لبه‌ی تخت

نشست و صورتش را با دست پوشاند. در آن لحظه، سکوت اتاق را تنها صدای گریه‌ی مانا می‌شکست و گه‌گاهی هم، صدای پیجر بیمارستان. ایدن اجازه داد مانا کمی خودش را سبک کند و بعد که او را در حالی بهتر از دقایق پیش دید، آرام لبخندی زد و گفت:

- بریم؟

مانا، پای چشمانش را پاک کرد اما آرایشش، به طرز خوشبختانه‌ای باقی مانده بود. تنها کمی سورمه‌ی چشمانش کمرنگ و کم‌جان به نظر می‌آمد که مسئله‌ای نبود.

منفرد در آن وقت روز که آسمان رو به غروب می‌رفت، شیفت بیمارستان نبود و در اصل، در خانه‌اش به سر می‌برد و همان‌طور که قهوه‌اش را می‌نوشید، به عکس‌های پرینت گرفته‌ای که مقابلش روی میز بود می‌نگریست.

مانا و ایدن، از بیمارستان خارج گشتند که مانا قصد داشت درباره‌ی کریس بپرسد اما منصرف گشت و سعی کرد سؤالش را تنها خودش در دلش از خودش بپرسد و پاسخی معقولانه به آن بدهد. مانا، با اشاره‌ی ایدن همراه او مسیر کوتاهی را پیاده روی کرد تا به آن بی‌ام‌وی نقره‌ای

برسند.

ایدن در چند قدمی ماشینش ایستاد و خطاب به مانا که با دست راستش، زنجیر کیفش که روی شانه‌ی چپش قرار داشت را گرفته بود، گفت:

- درکت می‌کنم اگه فعلاً نخوای با کریس روبه‌رو بشی. می‌تونی خونهِی خواهر من بمونی.

مانا نیز کنار او و با فاصله‌ی نیم متر ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. کمی به سخن او اندیشید و بعد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نه. می‌خوام باهاش حرف بزنم.

ایدن دمی گرفت و سر تکان داد. سپس لبخندی به روی خسته‌ی دخترک زد و درب ماشینش را گشود.

در آن سو، منفرد جرعه‌ی آخر قهوه‌اش را نوشید و خیره به چهره‌ی لبخند بر لب آنابل، با دلتنگی عمیقی گفت:

- بهت قول دادم نابودش کنم.

عکس آنابل را بالا گرفت و به آن خیره گشت. لبخند کجی به رویش زد و ادامه داد:

- و زمان زیادی نمی‌گذره که این کار رو تموم می‌کنم.

به نگاه خیره‌اش ادامه داد که سکوت آن خانه‌ی شیک را، زنگ درب شکاند. با خونسردی، عکس‌ها را جمع کرد و آن‌ها را برای اکنون، زیر قالیچه‌ی سرخ ایرانی پنهان ساخت. سپس دستی به تیشرت خاکستری‌اش کشید و خطاب به دخترک خدمتکار گفت:

- به کارت برس!

دختر، مکثی کرد و بعد، همان راهی که آمده بود را برگشت که منفرد، بی‌آن‌که از چشمی، آن‌سو را چک کند، درب را گشود. مردمک‌هایش که به مردمک‌های قهوه‌ای مقابلش برخورد کرد، بی‌حرکت و خشک شده ماند. دستش روی دستگیره‌ی درب باقی مانده بود و نگاهش، دیگر به رنگ خونسردی نبود.

زن هنوز زیبای مقابلش، لبخند ضعیفی زد و گفت:

- سلام.

منفرد، تا دقیقه‌ای هیچ نگفت و به خیرگی‌اش ادامه داد. چنان مبہوت شده بود که گویی از شدت خستگی خوابیده است و هنوز در خواب و خیال به سر می‌برد. زن که سی و شش سال بیشتر نداشت، لب‌های رز

خورده‌ی سرخش را به لبخند زینت داد و بعد دوستانه گفت:

- می‌تونم پیام داخل؟

منفرد، به خود آمد و با اخمی که بر پیشانی‌اش نشانده بود، کنار کشید و بی‌حرکت، به او اجازه داد داخل شود. زن، با آن موهای قهوه‌ای نیمه بلندش که موجی درشت داشتند، نگاهش را در خانه چرخاند و مهربانانه گفت:

- هنوز مثل سابقه. مثل یک سال پیش.

منفرد درب را بست و سرانجام با نگاه و لحن ناباور و مبهوتش گفت:
- نورا!

نورا کیفش را در دستش جابه‌جا کرد و به سمت منفرد چرخید. پلکی زد و گفت:

- پس من رو یادته.

منفرد با گیجی درنگ کرد و بعد گیج‌تر پرسید:

- تو چه‌طور هنوز زنده‌ای؟!

نورا، دم عمیقی گرفت و کمی جدی شد. با لحنی غم‌اندود شده گفت:

- داستانش مفصله.

منفرد چندباری پلک زد و بعد گیج‌تر از پیش مشکوکانه گفت:

- کریس گفت تو مردی.

نورا ابرو پراند و همزمان، شانه بالا انداخت.

- حتماً گفتن واقعیت برایش سخته.

منفرد نفسش را بیرون داد و چشم بست. دست به تار موهایش کشید و

سعی کرد خودش و ذهنش را بازیابد. در همین حین نورا، آرام و با

طمأنینه، صبورانه به طرف کانتر آشپزخانه رفت و صدای پاشنه‌های

چکمه‌اش را به گوش منفرد رساند.

- چی به سرت اومده؟

نورا که صدای منفرد را شنیده بود، کیفش را روی کانتر گذاشت و به

فضای آشپزخانه نگریست. خیره به کابینت‌های گلاس طوسی آن

آشپزخانه‌ی شیک گفت:

- یه قهوه لطفاً.

منفرد، مکثی کرد و بعد با هیجانی که از این شوک بزرگ کسب کرده

بود، به آشپزخانه رفت و با ذهنی مغشوش شده، قهوه‌ی آماده‌اش را در آن ماگ سرخ با آرم یک فنجان قهوه ریخت. تکانی به سرش داد و با خود گمان برد که به محض چرخیدنش، نورا را نمی‌بیند و پی می‌برد که تمامشان توهم بوده است. اما برگشش همانا و دیدن لبخند سرخ نورا، همانا.

نورا که دوباره نگاه خیره‌ی او را دید، خنده‌ی نرمی کرد و با لحنی دوستانه گفت:

- من هم وقتی حافظم برگشت با همین قیافه به خودم توی آینه نگاه کردم. انگار با چکش به سرم ضربه زده بودن.

منفرد آرام جلو رفت و ماگ را به دست نورا سپرد. نورا با صورت بیبی فیس سفیدش، تشکری کرد و دسته‌ی ماگ را میان انگشتانش گرفت که منفرد آن سوی کانتر، مقابل او ایستاد و دقیق‌تر به چهره‌اش نگریست. با گذشت یک سال، کوچک‌ترین تغییری جز بلند شدن موهایش نمی‌دید. البته، حلقه‌ی ازدواجش هم در انگشتش نبود!

او که دیگر خودش را پیدا کرده بود، نفسی گرفت و سعی کرد افکارش را سامان دهد. سپس گیج پرسید:

- چه طور ممکنه؟! -

نورا سرش را کمی مایل به شانه‌ی چپش کرد و بعد گفت:

- می‌گم. اما قبلش یه چیزی ازت می‌خوام.

منفرد مردمک در مردمک‌های قهوه‌ای نورا گرداند و بعد پرسید:

- چی؟

نورا، خونسردانه جرعه‌ای نوشید و بعد خیره به نگاه منتظر منفرد با لبخند گفت:

- می‌خوام کمکم کنی دخترم رو پس بگیرم.

برونا، پرستار جوان لوسی و خدمتکار خانه‌ی جدید کریس، با شنفتن

صدای زنگ درب قهوه‌ای، آن را گشود و با دو چهره‌ی ناآشنا مواجه

گشت. بلا تکلیف، قصد کرد سپالی بپرسد که ایدن با لبخند زودتر گفت:

- کریس نمی‌خواد بیشتر از این معطلش کنیم.

برونا با آن موهای طلایی‌اش، نگاه مرددی به مانا و حجابش انداخت و بعد

آرام کنار کشید. ایدن لحظه‌ای دست رو کمر مانا گذاشت و برداشت که

مانا، بدون درآوردن کفش‌هایش، داخل شد. حتی در خانه‌ی مارسلیا هم،

فقط در اتاق خودش بود که کسی با کفش وارد نمی گشت.

تم این خانه‌ی جدید، روشن تر بود. رنگ‌های قهوه‌ای و شیری دکوراسیون خانه را شکل داده بودند و نورپردازی خانه هم آن را روشن تر و بزرگ تر نشان می داد. اما به هیچ عنوان، از آپارتمانی بودنش کم نمی کرد. ایدن که گویی می داند چه می کند، بی توجه به نگاه خیره و مسکوت برونا و آن مردمک‌های آبی اش، به طرف راهروی اتاق‌ها رفت و مانا نیز، چشم از برونا برداشت و به دنبال او گام بلند کرد.

کریس دست به سینه به تلویزیون و نوار قدیمی‌ای که در آن پخش می شد می نگریست و با دقت، تمام افراد درون آن را واری می نمود. خطاب به منفرد که او نیز به نمایش روی تلویزیون نگاه می کرد با لحنی دستوری گفت:

- ببرش عقب!

منفرد با خونسردی اطاعت امر کرد و فیلم را عقب تر برد که صوت توقف کریس با صوت باز شدن درب شیری رنگ اتاق، مصادف گشت. منفرد فیلم را نگاه داشت و سر برگرداند که نگاهش، به نگاه آشنای آن دخترک ایرانی خورد. ایدن از جلوی دید کریس کنار کشید و با تکان سرش، سلام

داد که کریس، بی توجه به او، قامت مانا و نگاه خیره‌اش را برانداز کرد.

آرام دست به سینه‌اش را گشود و نفسش را از میان لب‌هایش بیرون داد که مانا تپش قلب گرفت. آب دهانش را قورت داد و از کریس چشم برداشت. سرش را پایین انداخت که ایدن خیره به تلویزیون، گره‌ی کراوات سورمه‌ای‌اش را شل‌تر کرد و پرسید:

- این چیه؟

منفرد که لبه‌ی تخت نشسته بود و نوشیدنی می‌خورد، به ایدن چشم دوخت و با خونسردی جواب داد:

- یه نوار قدیمی از بیست و

کریس با مکث از مانا چشم گرفت و دوباره به صفحه نمایش تلویزیون نگاه دوخت. تکمیل کرد:

- بیست و چهار سال پیش. پخشش کن!

مانا که سنگینی نگاه کریس از رویش برداشته شده بود، دم عمیقی گرفت و آهسته، نگاهش را روی تلویزیون لغزاند. محیط فیلم، کم نور بود و مردان زیادی در آن به چشم می‌خوردند. حلقه‌ی نامنظمی تشکیل داده بودند و یک مرد رنجور، میانشان قرار داشت که از درد، نعره می‌زد. مرد

دیگری، با ردای مشکین، مقابل او ایستاده بود و سرب داغ را، با لوازم قرون وسطی‌ای به تن برهنه‌ی مرد می‌پاشید. صدای نعره‌اش، دل مانا را می‌خراشید به طوری که طاقت از کف برون داد و چشم گرفت. دلش چنان ریش شد که لازم داشت دمی عمیق بگیرد.

ایدن اما با جدیت گفت:

- اون کیه؟

کریس بلافاصله خطاب به منفرد گفت:

- نگهش دار!

منفرد فیلم را تند نگاه داشت که پلک‌های کریس به هم نزدیک شدند و قدمی نیز به سمت تلویزیونی که به دیوار متصل بود برداشت. مانا که دیگر صدای نعره‌های از ته جان را نمی‌شنید، آرام سر بلند کرد و با تردید و احتیاط، به صفحه نمایش چشم دوخت. کریس دستانش را پشت کمرش به هم قلاب کرد و با لحنی متفکر گفت:

- خودش.

منفرد بلند شد و کنار کریس ایستاد. ایدن که نمی‌دانست کریس درباره‌ی

چه کسی صحبت می‌کند، گیج پرسید:

- کی؟

کریس فکرش درگیر بود اما منفرد جرعه‌ای نوشید و خیره به فیلم، از آن جهت که نمی‌خواست مانا بداند پای دوستش به این ماجرا باز شده است، به برزیلی پاسخ گفت:

- عموی تیل داره شکنجه میشه.

و نام تیل، چنان در میان آن کلمات غریبه پنهان شده بود که مانا نتوانست تشخیص دهد. او، تمام حواس و نگاهش خیره‌ی چهره‌ی آشنا و وحشت زده‌ی درون فیلم بود. پسرکی نوجوان، گوشه‌ی فیلم، با رنگی پریده و خوفی رعشه‌انداز، خیره‌ی مرد وسط حلقه بود و کسی بالای سرش، دست روی شانهاش گذاشته بود. آن مرد که به نظر می‌آمد از صحنه‌ی پیش رویش، لذت می‌برد، کنار گوش پسرک خم شده بود و با نیشخند، چیزی در گوشش می‌گفت.

کریس اما بی‌توجه به تصویر کنار فیلم، همچنان خیره‌ی عموی تیل بود. دندان بر دندان و لب بر لب فشرد. سپس با صدای جدی و محکمش گفت:

- چه انگیزه‌ی خوبی برای به هم ریختن زندگی من!

ایدن که دو دستش در دو جیب شلوارش بود گفت:

- اون یه بچه‌ست. از پس سانسوریا بودن بر نیامد.

منفرد جرعه‌ای نوشید و خونسرد گفت:

- حق با ایدنه. خود اون پسر از سانسوریا دستور می‌گیره.

کریس نفسش را از راه بینی بیرون داد و سعی کرد خونسردی خود را باز یابد. فشار انگشتانش را که پشت کمرش درهم قفل شده بودند کاهش داد و نامحسوس، دم عمیقی گرفت. از فشردن دندان‌هایش کاست و لبخند کجی زد. متمسخرانه گفت:

- پس یه نفر بهش قول داده در ازای اجرای دستوراتش، توی گرفتن انتقام عموش از من، کمکش کنه.

در آن اتاق بزرگ اما تاریک که تنها یک تخت بزرگ روشن و یک کتابخانه‌ی سراسری وجود داشت، آن چهار نفر خیره به فیلم و سخت درگیر فکر کردن بودند. کریس به سمت ایدن و منفرد برگشت و با همان خونسردی بازیافته‌اش، لبخندش را کش داد. ابرو بالا انداخت و گفت:

- چه حس خوبی به وقتی به آخرین تیکه‌های پازل می‌رسی.

مردمک در کاسه‌ی چشم گرداند و با نیشخند ادامه داد:

- مخصوصاً وقتی طرح کلی رو نداری.

منفرد لبخند کجی زد و جرعه‌ی آخر را نوشید که کریس خونسردانه گفت:

- تیل با انتخاب خودش توی تله‌ای که ما براش آماده کردیم میوفته. و مجبورش می‌کنیم که باهامون همکاری کنه.

نگاهش را معنادار به ایدن دوخت. با لحنی که شرارت در آن موج می‌زد گفت:

- شنیدم که یه نقطه ضعف جدید پیدا کرده.

منفرد نیم‌نگاهی به مانا که هنوز خیره‌ی فیلم بود و در چشم‌هایش هم می‌شد برق اشک را دید انداخت و بعد به کریس نگریست.

- البته دوتا نقطه ضعف!

کریس رد اشاره‌ی او را دنبال کرد و به مانا رسید. خیره به نیم‌رخ مانا، در فکر فرو رفت که منفرد ادامه داد:

- می‌تونیم وانمود کنیم که دوستش پیش ما در خطر. در اون صورت ممکنه به خاطر نجات این دختر چیزی که می‌خوایم رو بهمون بده. کریس از این نقشه ابداً خوشش نیامد. از این رو به سمت ایدن سرگرداند و جدی گفت:

- دوست دخترش رو پیدا کن!

منفرد که ممانعت و مخالفت او را دید، کلافه نفس گرفت و لیوان خالی‌اش را روی میز زیر تلویزیون گذاشت. ایدن نیز با تردید سر تکان داد و از کنار مانا گذشت تا اتاق را ترک بگوید. منفرد اما لب باز کرد تا ضرب المثلی برزیلی را، با زبان مادری‌اش ادا کند.

- جگوار رو با چوب کوتاه نزن کریس!

لحن و سخنش، آمیخته با هشدار، طعنه و احتمالاً، تهدید بود. ولیکن کریس سکوت کرد و خارج شدن منفرد را به تماشا نشست. منفرد غیر مستقیم گفته بود که حریفشان را، سانسوریا را، دست کم نگیرند و تحریکش نکنند!

نگاهش را از درب گرفت و به مانا دوخت. درنگی کرد و بعد، قدمی به سمت او برداشت. حال که تنها شده بودند، فرصت خوبی بود تا حالش را

جویا شود. چه قدر که برای فرا رسیدن این لحظه، تحمل حضور آن دو
مرد سخت به نظر می‌آمد.

- مانا!

مانا که انتظار نداشت نامش را، آن هم از این فاصله‌ی نزدیک بشنود، شانه
پراند و نگاه غم بارش را از روی پسرک نوجوان درون فیلم گرفت. خیره
به کریس ماند و واژه‌ی همیشگی‌اش را به لب راند که کریس، لبخند
کجی زد و گفت:

- خب حداقل یه چیزی هنوز سر جاشه!

مانا اما مردمک در مردمک‌های آرام کریس گرداند. چند ثانیه بعد، با
بغضی که در گلویش نشسته بود زمزمه‌وار گفت:

- مجبورت می‌کرد که ببینی!

کریس به جمله‌ی او اندیشید و لحظه‌ای بعد، به فیلم نگریست. دایره‌ی
نگاهش را وسعت بخشید و خودش را دید که گوشه‌ی کادر با وحشت
ایستاده است و به شکنجه‌ی آن مرد می‌نگرد. حالا می‌فهمید که چرا
می‌تواند لحظه-لحظه‌ی آن شب را به وضوح متصور شود. حالا می‌فهمید
که چرا صدای آن نعره‌ها به گوشش آشناست. چرا که خودش در آن

مراسم نحس حضور داشت. حالا حتی، صدای خبیثانه و بی‌رحم پدرخوانده‌اش را هم کنار گوشش می‌شنید. صدای اوپی که از او می‌خواست با دقت به آن مرد بی‌گناه بنگرد و قطرات سرب را دنبال کند. ناخودآگاه، ترس و وحشتی که آن شب حس می‌کرد را هم به خاطر آورد. برای اوپی که تنها چهارده سال سن داشت و اولین سالی بود که به دنیای دیه گو کورولونی وارد می‌شد، دیدن چنین تصاویری فراتر از وحشتناک بود. مخصوصاً برای کریسی که دنیایش، در لطافت‌های کودکانه، گل‌های رنگین کمانی و پرندگان آوازخوان خلاصه می‌شد.

بی‌طاقت، روی برگرداند و سعی کرد تنفسش را آرام کند. حالا که فکر می‌کرد، می‌فهمید که هنوز هم از آن ناپدر، می‌ترسد.

مانا، بغضش را قورت داد اما اشک‌های جمع شده در چشمانش، بهانه‌ای برای فروریختن می‌خواستند. قطره‌ای از پس مژه‌هایش گریخت که کریس نفسی گرفت و سر بلند کرد. نیم‌نگاهی به چهره‌ی مانا انداخت و بعد، به طرف تخت رفت تا کنترل را بردارد و تلویزیون را خاموش کند. مانا قدمی به کریس نزدیک شد و با لحنی لرزان گفت:

- یه بچه بودی وقتی که فروخته شدی و پدرخوندت خواهر و برادرت رو

کشت. گفתי از چهارده سالگی این طوری بزرگ شدی. تو از چهارده سالگی مجبور بودی... .

کریس با دیدن صفحه‌ی مشکی تلویزیون، کنترل را روی میز گذاشت و میان کلام مانا پرید.

- باید تیراندازیت رو تقویت کنی مانا.

مانا به نگاه ناراحتش ادامه داد و هیچ نگفت. فهمیده بود که کریس، هیچ خوشش نمی‌آمد که به گفت‌وگو درباره‌ی این موضوع ادامه دهد. مانا کمی به چهره‌ی کریس نگاه کرد و بعد، خیره به او در آن بلوز آستین بلند لجنی رنگ که بند گردنبند مهره‌ای زیر لباسش را هم نشان می‌داد، اشکش را پاک کرد و با صدای صاف‌تری گفت:

- ایدن همه چیز رو درباره‌ی تو و مارسلیا برام توضیح داد. بابتش متأسفم.

کریس که با صورتی آرام‌تر به مانا می‌نگریست، پس از مکثی کوتاه، همزمان با پلک زدن، نگاه دزدیدن و نفس گرفتن از میان لب‌هایش، بسیار آرام سر تکان داد و بازدمش را هم به همان آرامی بیرون فرستاد. اما بعد، روی میز پای تلویزیون نشست که لیوان نیز لغزشی کوتاه کرد و

عقب‌تر رفت. نگاهش را به پارکت قهوه‌ای رنگ دوخت و گفت:

- بهش حق میدم.

مانا دلش برای کریسی که هم طرد گشته و هم بزرگ شدنش چنین با درد همراه بوده است، به رحم آمد. او، سرزنش‌هایی که آماده کرده بود را جایز نمی‌دید. دل احساساتی‌اش طاقت نمی‌آورد اگر این مرد رنجیده را با سخنانش، آزار می‌داد. حتی اگر سزاوارش بود.

مانا، آرام جلو رفت و لبه‌ی تخت نشست. کیف دستی‌اش را روی پاهایش گذاشت و خیره به کفش‌هایش گفت:

- درک می‌کنم که چرا بهش نگفتی.

کریس اما مخالفتش را، با صدایی بس آرام و ملایم بیان کرد.

- نه تو درک نمی‌کنی مانا. تو آدم ساده و روراستی هستی.

نگاه مانا، روی چهره‌ی کریس لغزید. چرا دیدن چهره‌ی غم‌آلود یک مرد، تا این حد برایش سخت است؟ چرا طاقت ندارد ببیند یک مرد، با تمام

محکم بودنش، با تمام غرور و ابهتش، جلوی ریختن اشک‌هایش را

می‌گیرد و سعی می‌کند که نم‌مرواریدهای شورش را از جلوی دیدگانش

بزداید؟ چرا دلش، به رحم می‌آمد برای کسی که گناهکار بودنش عیان

است؟

کریس، با انگشتان یک دستش، چشمانش را فشرد و بعد با دمی عمیق، از جای برخاست. به بیرون از اتاق اشاره کرد و گفت:

- باهام بیا!

کریس همان طور که دست‌هایش را مردانه و آزادانه تکان می‌داد، از اتاق خارج شد و مانا نیز با مکث، برخاست و دنبالش رفت. هیچ ایده‌ای نداشت که به کدام سو می‌روند اما اصلاً انتظار نداشت که کریس، قفسی را به سوی او بگیرد و بگوید:

- خوشحال میشم اگه با هم صلح کنید.

نگاه مانا، روی آن طوطی سفید لغزید. روی قفس زردرنگی که کریس آن را از دیوار جدا کرده و حالا به سمتش گرفته بود. با تردید و لبخندی محو، دست دراز کرد و گیره‌ی سقف قفس را گرفت که برای لحظه‌ای، انگشتش به انگشت کریس کشیده شد. کریس توجهی نکرد و مانا نیز به روی خود نیاورد. خیره به طوطی و کاکل زردش گفت:

- خدای من! خیلی خوشگله کریس!

کریس لبخند گشاده‌ای زد و با رضایت، دستانش را پشت کمرش قفل

کرد. با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

- ممنون میشم اگه با این که هردوتون کاکادوی من باشین کنار بیاین.
لطفاً حداقل تا یک ماه بلایی سر هم نیارین. بعدش قول میدم خودتون با
هم دوست بشین.

لبخندش را کش داد و به دو کاکادویش خیره شد که مانا، بی اراده تک
خنده‌ی بی صدایی کرد و به چشم‌های گرد طوطی چشم دوخت. به
نظرش آمد که بسیار بی سر و صدا است اما طوطی، وقتی نگاه کنجکاو و
نزدیک مانا را دید، رویش را کم نمود و چنان جیغ-جیغ کرد و در آن
قفس کوچکش به پرواز در آمد که مانا، سرش را عقب برد و قفس را به
دست کریس سپرد. کریس خندید و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت.
سپس گفت:

- من هم اگه یکی مثل خودم می‌دیدم عصبانی می‌شدم.

مانا نیز لبخندی دندان نما به لب‌هایش نشان داد و با خنده گفت:

- نگران اون روزی باش که ما دوتا متحد بشیم.

کریس با بازیگوشی، خنده‌اش را جمع کرد و چهره‌ی شکاکی به خود
گرفت. به نگاه خندان مانا نگریست و پرسید:

- داری تهدیدم می کنی؟

مانا شانه بالا انداخت و حق به جانب گفت:

- دارم قول میدم!

کریس، آرام لبخندش را کش داد و به طوطی اش چشم دوخت. با همان لبخند کشیده اش که دو شیار عمودی در دو طرف لب هایش ترسیم می کرد، قفس را سر جایش برگرداند و زمزمه کرد:

- پس باید مراقب باشم.

مانا که بی اراده و طبق عادت، به مکالمات گذشته می اندیشید، ناگه اخم ریزی کرد و مشکوکانه پرسید:

- اون فیلم مربوط به بیست و چهار سال پیش بود؟

کریس به طرف قفسه ی نوشیدنی هایش رفت و گفت:

- بیست و چهار سال از چهارده سالگیم می گذره. چه طور؟

مانا با شک ابرو هایش را در هم کرد و دست به سینه نهاد. قدمی جلو رفت و با کمی حساب و کتاب کردن، تک خنده ی حیرانی کرد و گفت:

- یعنی چی؟ یعنی تو سی و هشت سالته!؟

کریس لبخند لب بسته‌اش را کش داد و درب یکی از بطری‌ها را گشود.
در همان حین که نیم رخش سوی مانا بود پاسخ گفت:

- تقریباً یک ماه دیگه سی و نه ساله میشم! اوه خدای من یکی رو
می‌شناسم که توی سن من نوه داره اون وقت من هنوز یک دختر دو
ساله‌ی لجبازِ زورگو دارم که کنترل کردنش از کنترل کردن امنیت ملی
هم سخت‌تره!

با حس تأسف برای خود، جرعه- جرعه از بطری نوشید اما مانا، همچنان
با حیرت به قد و قامت و چهره‌ی کریس می‌نگریست. حتی یک تار موی
سفید هم نداشت. حتی چین و چروکی هم روی صورتش دیده نمی‌شد.
هیچ نشانه‌ای از چهل سالگی در این مرد نمی‌دید. در واقع، اصلاً باورش
نمی‌شد که کریس، در آستانه‌ی چهل سالگی باشد. همیشه تصور می‌کرد
که او، مردی نهایتاً سی ساله است. نهایتاً پنج سال بزرگ‌تر از خودش
اما...

کریس یک سوم بطری را نوشید و بعد همزمان با بالا انداختن ابروهایش،
سوی مانا روی چرخاند. با دیدن نگاه و چهره‌ی حیران او، تکانی به بطری
داد و کنجکاو پرسید:

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟

مانا دوباره از بهت، خندید. دستش را جلوی دهانش گذاشت و نالید:

- خدای من! باورم نمیشه که سی و نه ساعت باشه کریس. تو خیلی جوون دیده میشی. خیلی زیاد!

کریس دوباره لبخند زد و این بار، قدمی به سمت آینه‌ی قدی کنار قفسه‌ی نوشیدنی‌ها برداشت و خودش را برانداز کرد. با چشمانی ریز شده و بازیگوش، در تار موهایش به دنبال موی سفیدی گشت و هنگامی که آن را نیافت، با غرور خیره به خودش گفت:

- حق با توئه! هنوز هم جذاب دیده میشم.

مانا لحظه‌ای خندید و لحظه‌ای بعد، گویی که صدایی را در ذهنش پخش کرده باشند، خنده‌اش را محو نمود و آرام- آرام، غم به نگاهش نشاند. کریس که سکوت او را دید، دوباره سر به طرف مانا گرداند. با دیدن نگاه زیر افتاده‌ی او و چهره‌ای که دیگر نمی‌خندید، جدی شد و پرسید:

- چی شده عشقم؟

مانا با شنیدن جمله‌ی "what's wrong, love?" از زبان کریس، دم

عمیقی گرفت و با حزن گفت:

- آندریاس خودشیفته‌ترین مردی بود که می‌شناختم.

کریس با شنیدن نام آندریاس، مردمک در کاسه‌ی چشم گرداند و از مانا روی گرفت. جرعه- جرعه نوشید و مانا با همان دست به سینه‌اش، از پهلو

به دیوار تکیه نهاد. صورتش پشت قفس کاکادو پنهان شده بود اما نگاهش، خیره‌ی پارکت بود. با همان لحن غم اندود شده‌اش ادامه داد:

- از لحظه‌ی اولی که دیدمش، تا آخرین روزی که با هم بودیم، توی همون بیست روزی که کنار هم بودیم، هر دقیقه هوش فوق‌العاده و مغز عزیزش رو ستایش می‌کرد.

خنده‌ی تلخی کرد و گویی که غرق آن روزها شده باشد، گفت:

- خودش رو خیلی دوست داشت.

کریس پشت به مانا، نصف بطری‌اش را نوشید و بعد آن را پایین گرفت.

خیره به آشپزخانه، پلکی زد و نفس عمیقی کشید. مانا هنوز هم به

آندریاس می‌اندیشید!

در آن سالن بزرگ تجهیزات جنگی، ایدن، متفکرانه دست به کمر نهاد و

خطاب به کریس و منفرد که اسلحه‌های جدیدشان را واری می کردند گفت:

- فکر کردم قراره با گرفتن کلارا، تیل رو وادار به همکاری کنیم.

کریس اسلحه‌ی هجومی اچ-کا-چهارصد و شانزده را به دست منفرد سپرد و خود، کلاشینکف آ-کا-چهل و هفت را از قفسه بیرون کشید. نگاهی به قنداق نارنجی‌اش انداخت و جدی گفت:

- قرار بود. تا وقتی که فهمیدیم که تیل به دستور سانسوریا میاد برزیل نه قبول کردن دعوت کاری کیتی!

منفرد کلاشینکف را از دست کریس گرفت و در مقابل نگاه یکه خورده‌ی ایدن، همان‌طور که از سلامت اسلحه مطمئن می‌شد گفت:

- و این یعنی سانسوریا می‌دونه که قصدمون چیه.

ایدن اخمی از گیجی کرد و دستانش را از روی پهلوهایش برداشت. قدمی جلو رفت که به لبه‌ی آن میز بزرگ فلزی برخورد کرد. پرسید:

- اون چه‌طور از برنامه‌های ما مطلع میشه؟ من همه‌ی ردیاب‌ها رو شنود می‌کنم. به جز سیسکو، هیچکدوم از اعضای تیم چیزی به کسی نگفتن!

سیسکو هم که اصلاً توی جمع ما نبود تا بفهمه برنامه مون چیه!
کریس که دستش خالی شده بود، لحظه‌ای سر کج کرد و نگاه ریز
شده‌اش را به ایدن داد. ایدن که از نگاه شکاک او پی به افکارش برد
گفت:

- می‌توننی مال من رو خودت چک کنی ولی من هم به تو خیانت نکردم!
تنها کسی که هیچ نوعی از آن ردیاب‌ها را نداشت، منفرد بود اما کریس،
با وجود آن که شکش روی او رفته بود، نمی‌خواست به خیانت تنها دوست
قدیمی‌اش بیاندیشد. بنابراین بدون نگاه به منفرد که بی‌توجه به آن‌ها، به
کارش ادامه می‌داد گفت:

- تیم رو خبر کن و بیارشون این‌جا تا مجهز بشن. وقتشه یه درس خوب
به سانسوریای عزیزمون بدیم.

در آن اتاق که تم رنگی‌اش طوسی و تاریک بود و سراسر قفسه و اسلحه و
تجهیزات دیگر داشت، ایدن سری تکان داد و قصد عقب‌گرد کرد که
منفرد گفت:

- دوست دخترش چی؟

ایدن نیم چرخى که زده بود را بازگشت و تند جواب داد:

- با هم هستن و با قطار میان سائوپائولو. هنوز حرکت نکردن.

منفرد سر تکان داد و کریس، با شرارت لبخند زد. نگاه خبیث شده‌اش را به چشم‌های ایدن سپرد و گفت:

- برنامه عوض شد. یه ایده‌ی بهتر دارم.

تیل، با فکری مشغول خیره‌ی طبیعتی بود که به سرعت از پیش چشمانش می‌گذشت. سنگینی و گرمای سر کلارا که از روی شانهاش برداشته شد، رشته‌ی افکارش هم پاره گشت و روی برگرداند تا چشم به کلارا بدوزد. لبخند زد و گفت:

- چه‌طور بود؟

کلارا خمیازه‌ای کشید و در جایش جابه‌جا شد. کسل و بی‌حوصله، پایش را دراز کرد تا روی صندلی خالی جلوییش بگذارد اما قدش نرسید و پاهایش به ضرب، روی کف کوپه افتادند. تیل تک خنده‌ای کرد و کلارا، لفظ "Thumbnail" را با همان صدای بازیگوش کریس به یاد آورد. عصبی از او بی که قد کوتاهش را مسخره می‌کرد، دوباره در جایش

جابه‌جا شد و غر زد:

- چه قدر مونده تا برسیم؟

تیل دستی به موهای برهم ریخته‌ی کلارا کشید و گفت:

- فکر کنم یک ساعت.

کلارا پوفی کشید و نگاهش را، به پیرزنی که کنار درب کوپه به خواب رفته بود دوخت. دوباره سرش را به تیل تکیه داد و با فکرِ مانا گفت:

- اگه حق با سانسوریا باشه و مانا توی خطر باشه، خودم رو نمی‌بخشم تیل.

تیل لبخندش را جمع کرد و دست کلارا را در دست خودش گرفت.

اختلاف رنگ پوستشان واضح بود ولی هیچکدام از آنها، توجهی به این تفاوت نداشت. تیل با لحن متقاعدکننده‌ای گفت:

- هی! این تقصیر تو نیست.

کلارا با بغض، همان‌طور که هنوز خیره‌ی پیرزن و موهای کوتاه سفیدش بود گفت:

- من باید بیشتر اصرار می‌کردم. باید طوری باهاش حرف می‌زدم که

تأثیرگذار باشه و آلمان بمونه. من دوستشم تیل. چه طور نتونستم راضیش کنم؟

تیل کلافه از صحبت‌های کلارا گفت:

- یادت نره که خودش خواست خودش رو توی خطر بندازه. کله شقی و لجبازی مانا، اون رو توی دردسر انداخت نه کوتاهی تو عزیزم. سانسوریا بهمون کمک می‌کنه که نجاتش بدیم. من بهش اعتماد دارم.

کلارا بزاز دهانش را قورت داد و از تیل فاصله گرفت. سر بلند کرد و به نگاه او چشم دوخت. بغض آلود گفت:

- به هیچکس همیشه اعتماد کرد تیل. این رو از منی که تازه فهمیدم آندریاس، مانا و حتی تو توی چه راهی افتادین قبول کن!

تیل موی او را پشت گوشش فرستاد و با تأکید و اطمینان گفت:

- هی! سانسوریا طرف ماست. باشه؟ تو هم این رو از کسی که از لحظه‌ی اول، می‌دونست سانسوریا کیه و چه قراردادی باهاش بست، قبول کن!

کلارا لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با اخمی ظریف گفت:

- تو به آندریاس و مانا گفته بودی که نمی‌دونی هدف سانسوریا از

کارهاش چیه و مجبوری اطاعت کنی!

تیل لبخندی زد و همزمان با شانه بالا انداختنش پاسخ گفت:

- هیچ نقشه‌ی بی‌نقصی بدون دروغ گفتن و تظاهر کردن خوب پیش
نمیره! اگه وانمود نمی‌کردم یک قربانی هستم، مجبورم می‌کردن که از
هدف و انگیزه‌ی سانسوریا بگم و مانا رو هم که می‌دونی، رابطه‌ی خوبی با
کریس داشت و ممکن بود همه چیز خراب بشه. آندریاس هم که... فقط
دوست داشتم توی بی‌خبری بمونه!

کلارا دم لرزانی گرفت و با شکاکیت، قصد کرد حرفی بزند که قطار تکان
شدیدی خورد و کسی، درب کوپه را با شدت گشود. کلارا و تیل که از
شدت تکان ناگهانی قطار غافلگیر شده بودند، فوراً سر به سمت درب
گرداندند که مردی سیاه پوست گفت:

- زود باشید بیاید بیرون. باید واگن رو خالی کنیم.

کلارا شوکه ماند و تیل فوری پرسید:

- چه خبر شده؟

مرد سیاه پوست که تازه متوجه‌ی پیرزن و خواب سنگینش شده بود،

سعی کرد او را بیدار کند و در همان حال نیز مرتعش پاسخ گفت:

- لوکوموتیوران مُرده و سرعت قطار دقیقه به دقیقه رو به افزایشه. عجله کنید باید بریم.

پیرزن که شوکه و هراسان بیدار شده بود، نگاه ترسیده‌اش را به مرد داد و با هدایت او، از کوپه خارج گشت اما لحظه‌ی آخر برگشت و بلند گفت:

- کلاهم.

تیل لحظه‌ای به نظرش آمد که چهره‌ی آن مرد سیاه پوست، بسیار آشناست. اما هر چه می‌اندیشید، به خاطر نمی‌آورد که او را کجا دیده است. البته به نظر او، مردان سیاه پوست شباهت زیادی به یکدیگر دارند و تمایز دادنشان از هم، در وهله‌ی اول آسان نیست.

مرد که فرصت نداشت با پیرزن بحث کند، فوری کلاه بافت سبز او را از روی صندلی برداشت و به دستش سپرد. در همان حال بلند و مرتعش گفت:

- شما دو نفر! عجله کنید!

از جلوی درب کنار رفت تا کلارا و تیل هم خارج شوند. کلارا اما، از ترس و وحشت لال شده بود و دستپاچه، نمی‌دانست چه کند. تیل مچ او را

گرفت و با خود کشید که مرد دست روی کتف تیل گذاشت و او را رو به جلو هل داد. تیل و کلارا، از کنار پیرزن وحشت زده عبور کردند و به سمت درب واگن رفتند که مرد نیز، دست روی کمر پیرزن گذاشت و او را هدایت کرد. لحظه‌ای سر برگرداند و به عقب چشم دوخت که در همان لحظه، مردی از سرویس بهداشتی خارج شد و هراسان از سر و صداهای شنیده شده، به راهروی واگن چشم دوخت. مرد سیاه پوست، دستش را تکان داد و بلند صدا زد:

- عجله کن! بدو! بیا!

مرد زال، گیج و سردرگم سرعت قدم‌هایش را سرعت بخشید که نگاهش به بیرون از قطار خورد. او بی که چندین سال با قطار مسافرت می‌کرد، تا به حال چنین سرعتی را ندیده بود! مرد، دست او را گرفت و کشید که نگاهش را از بیرون گرفت و با حیرت و ترس، از پیرزن جلو زد. در همان حال بلند پرسید:

- چی شده؟

مرد سیاه پوست، خود را به درب رساند و آن را گشود. فاصله‌ی کمی با واگن جلویی داشتند که با یک راهروی یک متری، پوشانده شده بود. به

محض باز شدن درب، سر و صدای بیش از اندازه‌ای به گوش همه‌ی آن‌ها رسید که کلارا، چشم‌های درشت شده‌ی ترسیده‌اش را به کف آن راهروی کوچک دوخت. چنان می‌لغزید که گویی در لحظه جدا می‌شود. مرد سیاه پوست، قدم روی همان کف گذاشت و با سرعت، درب واگن بعدی را گشود. داخل شد و دستش را به سمت آن جمع دراز کرد. بلند گفت:

- دستت رو بده به من!

صدایش، با سر و صداهای عجیب و غریب قطار آمیخته شده بود. پیرزن نگاهی به دست او انداخت و بعد جلوتر از همه، دست او را گرفت و بی‌درنگ و با شجاعت، خودش را جلو کشید و وارد واگن بعدی شد. مرد زال نیز که جانش را بسیار دوست داشت، از تیل و کلارا جلو زد و با گرفتن دست مرد سیاه پوست، به واگن بعدی ورود کرد.

کلارا دست تیل را محکم گرفته بود و چنان رعشه به جانش داشت که اگر تیل نبود، پاهای سستش بر زمینش می‌زدند. تیل نگاهی به پشت انداخت و بعد با اخم رو به مرد داد زد:

- بقیه چی؟ می‌خوای بگی فقط ما چهار نفر توی این واگن بودیم؟!!

مرد عصبی و عرق کرده داد زد:

- آره. حالا میای یا می خوای بمیری؟

تیل، دندان بر دندان سایید و دستش را که پشت کمرش قایم کرده بود جلو آورد. کلت دستی را به سمت مرد گرفت که کلارا، دست روی دهان گذاشت و مبهوت و وحشت زده، نفس در سینه نگاه داشت. مرد سیاه پوست، با شکاکیت نگاهش را پایین کشید و به کمر بند خودش دوخت که متوجه شد تیل، اسلحه‌ی او را مخفیانه دزدیده است. احتمالاً، در همان لحظاتی که از کنار هم می گذشتند!

تیل داد زد:

- انتظار داری به آدم‌های کریس اعتماد کنم؟ من تو رو می شناسم جاشوا! گویی که حافظه‌اش، سرانجام یاری‌اش کرده بود اما مرد، حیرت زده ماند. با مکث بلند و عصبی گفت:

- کارهای جاشوا به من مربوط نیست. من یه کارمند سادَم و اگه تو و دخترِ نیاید اینور، می میرید!

تیل اما مطمئن بود که چهره‌ی پیش رویش، جاشواست. بنابراین دست کلارای مبهوت و بی حال را محکم تر گرفت و قدمی عقب تر رفت. با خشم داد زد:

- کریس حالا می‌خواد جون همه‌ی آدم‌های بی‌گناه توی قطار رو توی خطر بندازه تا ما رو بگیره؟ بهش بگو نمی‌تونه! من هیچی نمی‌دونم.
مرد عصبی‌تر داد زد:

- جاشوا الان توی برزیله احمق! من برادرشم. لوکومتیوران مرده و سرعت قطار هم داره زیاد میشه. باور نداری؟ دختر رو بفرست این‌ور و خودت برو بین!

تیل اما به هیچ عنوان نمی‌توانست به حرف‌های آن مرد اعتماد کند. بنابراین قدمی عقب‌تر رفت و کلارای بی‌چاره را هم به دنبال خود کشاند. کلارا اما از ترس جانش، دست روی دست تیل گذاشت و ملتمسانه جیغ کشید:

- تیل! تیل خواهش می‌کنم! حق با اونه. سرعت قطار خیلی زیاده. بیا بریم!

تیل لب بر لب فشرد و نیم‌نگاهی به بیرون انداخت. مرد سیاه پوست، راهی که رفته بود را بازگشت و وارد واگن آن‌ها شد. دستانش را تسلیم‌وار بالا گرفت و داد زد:

- جاشوا برای کریس کار می‌کنه. اما من برای سانسوریا کار می‌کنم باشه؟

دارم نجاتت میدم تیل! چرا نمی فهمی ابله؟

تیل و کلارا، خیره‌ی چشم‌های عصبی او شدند تا این که کلارا دوباره خواهشانه به تیل گفت:

- جونمون توی خطره! به حرفش گوش کن!

تیل درنگی توأم با تردید کرد و بعد، خطاب به مرد گفت:

- برو جلو!

مرد که کوتاه آمدن تیل را دید، بدون جر و بحث اضافی، برگشت و از راهروی کوتاه گذر کرد. دستش را به سمت آن دو گرفت و گفت:

- اول دختر رو بفرست!

تیل کلارا را جلو فرستاد و گفت:

- برو!

کلارا با تنی لرزان و قلبی وحشت زده، نگاه هراسانی به آن کف لغزنده زد و بعد، از مسیح خواست که جانش را حفظ کند. سپس دست مرد را گرفت و با پرشی بلند، خود را به واگن بعدی رساند. مرد دستش را به سمت تیل دراز کرد که تیل مجبور شد اسلحه را پایین بیاورد و آن را در

کمربندش فرو کند. یک دستش را به درب گرفت و دست دیگرش را دراز کرد تا در دست مرد بگذارد اما مرد، بی توجه به او، ابتدا اسلحه اش را از کمر بند تیل بیرون کشید و بعد، به سرعت و چابکی، عقب رفت و درب واگن را به روی تیل بست و قفل کرد. تیل بیرون واگن ماند و کمی با بهت به چهره‌ی مرد که از پشت شیشه‌ی درب، مات تر به نظر می آمد نگریست و بعد با خشم، جلو رفت و به درب مشت و لگد کوفت.

در این سو، نعره‌ها و فحش‌های تیل، خفه به نظر می آمدند و در عوض، جیغ‌ها و فحش‌های کلارا بود که نثار مرد می شد. مرد تن ریزجته‌ی کلارا را در آغوش مردانه و درشت خود گرفت و مانع آن شد که درب را به روی تیل عزیزش بگشاید. کلارا جیغ می کشید، گریه می کرد و فحش می داد. قلبش، از آن که مرگ تیل را پیش چشمانش ببیند، به جنون رسیده بود. مرد که از دست و پا زدن‌های کلارا خسته شده بود، بی توجه به تیل و تلاشش برای داخل شدن به واگن، کلارا را از آن مکان دور کرد و او را نیز، مانند بقیه، حتی از آن واگن هم خارج نمود. در واگن سوم، جمعیت بیشتری حضور داشتند و تمام آن‌ها، می گریستند و می ترسیدند. مرد، کلارایی که از شدت وحشت، بی هوش شده بود را به دیوار واگن سوم تکیه داد و بعد، سعی کرد واگنشان را از دو واگن جلویی جدا کند.

مرد زال بلند فریاد زد:

- پس پسرِ کجاست؟

اما مرد سیاه پوست، توجهی به او نکرد و به کارش ادامه داد.

مانا، با نهایت تمرکز و دقت در نشانه گیری، تیراندازی اش را تمرین می کرد و الحق که بسیار بهتر از روزهای اول گلوله هایش را رها می ساخت. حداقلش آن بود که به درب و دیوار نمی زد و می توانست تیرهایش را به هدف بنشاند. هرچند که به هر جای او می زد، الا آن جایی که لازم بود!

خوابش که خالی شد، نفسش را بیرون داد و نگاهی به اسلحه ی نقره ای اش انداخت. صدای کریس، از کنارش بلند شد که هدفونش را از گوش هایش برداشت و سر به سمت او گرداند. کریس همزمان با برداشتن هدفونش از روی گوش هایش گفت:

- اوه مانا نکنه می خوای از حریفت سبد اسباب بازی بسازی عشقم؟

با دست به هدف اشاره کرد و با خنده گفت:

- طوری سوراخش کردی که فکر نکنم دیگه بشه ازش استفاده کرد.
چشمانش را ریز کرد و در مقابل نگاه خندان مانا، با لحن متفکرانه‌ای
گفت:

- به قلبش هم زدی؟

مانا به هدف نگریست و خواست جوابی بدهد که کریس دوباره گفت:
- حتی یکی!

مانا خنده‌ی بی‌صدایی کرد و بعد گفت:

- خب من نمی‌خوام توی اولین گلوله بمیره. یه کاری می‌کنم که از
خونریزی بمیره و حتی نتونه تکون بخوره.

کریس ابرو بالا انداخت و به مانا نگریست.

- جدی؟ پس تو هم مثل من دوست داری حریفت رو شکنجه کنی.

مانا که حرف‌هایشان را به شوخی گرفته بود، خنده‌ی ریزی کرد و هیچ
نگفت که درب سالن تیراندازی گشوده شد و ایدن نمایان گشت. کریس و
مانا روی برگرداندند و به او نگریستند که ایدن پس از نیم‌نگاهی به مانا،
آب دهانش را قورت داد و خطاب به کریس به برزیلی گفت:

- اصلاً از این که حامل خبرهای بد باشم خوشم نمیاد کریس اما...

نگاهی به نگاه خیره و ریز شده‌ی مانا انداخت و بعد ادامه داد:

- پسر مُرده. یکی از مسافرها ادعا کرده برادر جاشوا پسرِ رو نجات نداده
اما دخترِ الآن توی بیمارستانه.

کریس نگاهش جدی شد و خنده از روی لب‌هایش پر کشید. کمی خیره-
خیره به آیدن چشم دوخت و در ذهنش، به دنبال هضم این خبر ناگوار
گشت. چند درصد احتمال داشت که باز هم سانسوریا مانعش شده و
آدمش را خریده باشد؟ مگر قرار بر این نبود که برادر جاشوا، هر دوی
آنها را نجات دهد؟ پس چرا این چنین شد؟

هدفون را روی میز گذاشت و مشغول پوشیدن کت چرمش شد. در همان
حال خطاب به مانا جدی گفت:

- تو ادامه بده!

مانا گیج ماند و پرسید:

- چی شد؟

کریس به سمت آیدن رفت و با حرص بلند گفت:

- همه چی!

سپس از کنار ایدن گذشت و ایدن، آب دهانش را قورت داد و درب را به روی مانا بست. مانا با ذهنی مغشوش، آرام سمت هدفش چرخید و خیره به آن، به فکر فرو رفت. چه شده بود که هم لازم دیدند تغییر زبان دهند و هم کریس را چنین عصبی کرد؟!

ایدن پشت سر کریس حرکت می کرد و کریس، چنان با دست‌هایی مشت شده و قدم‌هایی تهاجمی گام بر می داشت که گویی اگر هم اکنون کسی جلوی راهش را بگیرد، آماده‌ی کشتنش است. ایدن نیز جرئت نداشت خبر بعدی‌اش را به لب براند چرا که هرگز نمی توانست با این حالت کریس کنار بیاید. از جانش می ترسید و گرنه می گفت که باز چه شده است.

هر دو خانه‌ی برایان را ترک گفتند که منفرد با دیدن آن‌ها، از ماشینش خارج شد و خطاب به کریس گفت:

- کجا میری؟

کریس همان‌طور که به سمت ماشینش می رفت با صدای خشدارش، جدی و عصبی بلند پاسخ گفت:

- قتلگاه جاشوا و برادرهای عزیزش!

منفرد و ایدن خیره‌ی کریس و سخنش ماندند که کریس سوار ماشینش شد و بی‌تأمل، حرکت کرد. ایدن نگاهش را به منفرد داد که منفرد با جدیت، اشاره کرد بنشینند تا کریس را دنبال کنند. کریس اما فرمان را میان انگشتانش می‌فشرده و چنان با سرعت می‌راند که گویی می‌خواست فاصله‌ی صد و پنجاه کیلومتری را در یک دقیقه طی کند. عصبی بود. خشم و غضب تمام صورتش را در بر گرفته و خونسردی‌اش را به تاراج برده بود.

سانسوریا! او قصد داشت زندگی‌اش را از او بگیرد. قدرت‌ش را، ثروت‌ش را، امنیت دخترکش را، مانایش را! حتی اجازه نمی‌داد کریس لحظه‌ای را آسوده خاطر بگذراند. مدام مانع اجرای نقشه‌هایش می‌شد و برنامه‌هایش را برهم می‌ریخت. قرار نبود تیل بمیرد. قرار نبود برادر جاشوا به او خیانت کند. سانسوریا می‌دانست که قصد دارند از تیل اطلاعات بگیرند. به همین خاطر هم شرایط را طوری مهیا کرد که او جان از کف برون دهد. برنامه‌ی کریس، این نبود! او حالا، در ذهنش به چیزهای جدیدی می‌اندیشید. به چیزهایی که ابداً دلش نمی‌خواست حقیقت داشته باشد.

ایدن و منفرد جلوتر از کریس، از خلوت‌ترین کوچه خیابان‌های حاشیه‌ی

شهر می‌گذشتند و در آن غروب عصرگاهی، بوی خانه‌ی جاشوا را می‌پویدند. کریس پشت سر آن دو، با دست‌هایی مشت کرده و قدم‌هایی کوبنده گام بر می‌داشت و برای دیدن آن خائن کثیف، دل - دل می‌کرد. منفرد، جلوتر از ایدن از خم کوچه گذشت همراه آنان، جلوتر رفت که با دیدن قامتی آشنا، در جای ایستاد و کلتش را بالا گرفت. ایدن اما اندکی را در مکث و حیرت گذراند و سپس، او نیز کنار منفرد ایستاد و کلتش را بالا گرفت. کریس، میانشان یک قدم عقب‌تر توقف کرده بود و با ذهنی ناباور به اسکیپ می‌نگریست.

اسکیپ، نگاه خیره‌اش را از نگاه معنادار منفرد گرفت و به کریس داد. لبخند کجی زد و فشار پایش را به روی سینه‌ی جاشوا افزایش داد. سپس با پوزخند گفت:

- دیر رسیدی کورولونی! به همه چیز دیر رسیدی دوست من!
خانه‌ی پشت سر آن سه نفر قرار داشت که برای تمام اهالی آن منطقه، سؤال شده بود خانه‌ی چنین زیبا، در این منطقه‌ی آلوده و خرابه چه می‌کند. آجرهایش تمیز و پنجره‌های حصیری‌اش، گویی که به تازگی تعبیه شده بودند. خانه‌ی نوسازی به نظر می‌آمد ولیکن نه کریس، منفرد و ایدن، و نه اسکیپ، جاشوا و برادرهای مُرده‌اش، توجهی به آن

نمی کردند.

گریس دستش را ممت کرد و دندان بر دندان سایید که اسکیپ، با همان نیشخندش از روی جاشوا برخاست و اسلحه اش را از دهان او بیرون کشید. خون، گردن و سر و صورت اسکیپ را پر کرده بود و چهره اش را خشن تر نشان می داد.

تلو- تلویی خورد و بعد تعادل خود را حفظ کرد. لبخند دندان نمایی زد و پس از نیم نگاهی به منفرد که حالا لبخند کجی بر لب داشت خشنود گفت:

- به قول آمریکایی ها، از آن کسی که خوب بلد است پوست گربه را بکند باید ترسید!

گریس عصبی قدمی جلو رفت و ایدن را کنار زد. اسلحه ی خودش را از کمر بندش بیرون کشید و آن را به سمت اسکیپ گرفت. با صدای خشدارش گفت:

- به قول مصری ها، اگر قرار باشد هم تو شاهزاده باشی هم من، پس چه کسی الاغ را می راند؟

آن دو بساط ضرب المثل هایشان را به راه انداخته بودند و ایدن و منفرد،

تنها نظاره می کردند. ایدن نیم نگاهی به منفرد انداخت و بعد، آب دهانش را قورت داد و به هیکل جاشوا که مغزش از هم پاشیده بود نگریست. دو برادرش، حتی اویی که قرار بود تیل و کلارا را، هر دو نفر آنها را نجات دهد، دور اسکیپ افتاده بودند و جان نداشتند.

اسکیپ پوزخندی زد و قدمی جلو رفت. اسلحه اش را تکانی داد و با تمسخر گفت:

- نقطه ضعف های تو داره زیاد میشه کریس. اول زنت، بعد دخترت، حالا هم مانای ایرانی که باید بگم من رو دست کم گرفتی اگه فکر می کنی حيله ی حجابش رو باور کردم.

ناگه کریس، همزمان با پایان یافتن جمله ی او، ماشه را کشید که اسکیپ از درد ناگهانی پایش نعره ای کشید و زانو زد. ایدن چهره اش را آرام تر کرد. گویی که جگرش خنک شده باشد. منفرد اما لب بر لب فشرد و جدیت را به چهره اش بازگرداند. هر سه نفر آنها، خیره ی اسکیپ و درهم رفتگی صورتش از شدت درد بودند که کریس دوباره قدمی رو به جلو برداشت.

با خشم به او نزدیک شد و چنگ در موهای او انداخت. سرش را بلند کرد

و خیره در نگاهش غرید:

- خب، باید بگم به قول یه دوست افغانستانی، اسب لگد اسب رو تحمل می‌کنه دوست من!

نوک اسلحه‌اش را روی گلوی اسکیپ گذاشت و آن را فشرد. از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- اما تحمل من داره تموم میشه. حالا حرف بزن! از زندگی من چی می‌خوای که تمام تلاشت رو برای نابود کردنش به کار گرفتی؟

تنفس اسکیپ، سخت و خشدار شده بود. در همان حال، خیره در نگاه عصبی و تیره‌ی کریس، خنده‌ی عصبی‌ای کرد و بعد گفت:

- چیزی که من می‌خوام، چیزیه که سانسوریا می‌خواد. و اگه من این جام، به خاطر اینه که اون این‌طور می‌خواد.

کمی به چهره‌ی کریس نزدیک شد و در چند سانتی متری صورتش با خشم غرید:

- و همه‌ی ما فقط نابود شدن تو رو می‌خوایم. برای هیچکس مهم نیست که رئیس کی باشه. همه‌ی ما یک هدف داریم! دوست‌هامون توی جهنم

خیلی وقته که منتظر تو هستن!

کریس، دندان بر دندان سایید و فشار اسلحه را بیشتر کرد. موهای او را محکم‌تر کشید و سپس، به گوشش نزدیک شد. با صدای جدی خشدارش، آرام گفت:

- به دوست‌هامون توی جهنم بگو فعلاً باید یکم صبر کنن. به زودی بهتون ملحق میشم.

سپس همزمان با پوزخند اسکیپ، ماشه را کشید که خون او، بر سر و صورت کریس پاشید. خورشید کاملاً غروب کرده بود و حالا، تاریکی شب رخ نمایان می‌کرد. مردمی که در خانه‌های آن هوالی بودند، به این جنگ و خونریزی‌ها عادت داشتند و اکثراً هم، جرئت اعتراض کردن را در خود نمی‌دیدند. نور چراغ‌هایشان از پنجره‌های‌شان به صورت کریس می‌تابید و چهره‌ی او را، وهم انگیزتر نشان می‌داد. کریس، با رخوت و قلبی که حالا از کشتن اسکیپ و ریختن خونش آرام شده بود، برخاست و موهای او را رها کرد. تن اسکیپ، بی‌جان جلوی تن جاشوا افتاد و کریس، چرخید و چهره‌ی آرام بی‌رمقش را سمت ایدن و منفرد چرخاند. منفرد، همراه با ایدن اسلحه‌اش را پایین آورد و نگاهش را به اسکیپ دوخت. سپس

نفسش را آرام بیرون داد و گفت:

- باید بریم.

کریس، در جای باقی ماند و نگاه پرمعنایش را به منفرد دوخت. منفرد اما گفت:

- حالا که همه‌ی آدم‌های اطرافمون یکی-یکی دارن می‌میرن، باید بیشتر مراقب زنده‌ها باشیم.

ایدن آب دهانش را قورت داد و بالأخره لب باز کرد:

- همه‌ی ردیاب‌ها خاموش شدن. احتمال میدم کیتی هم بهمون خیانت کرده و سیستم رو... .

نگاه کریس، کلام را در کامش نگاه داشت. کریس اما، از این همه خیانت و از این همه رکب خوردن از نزدیکانش، کم آورده بود. با تنی منقبض شده، اسلحه‌اش را در چنگش فشرد و از لای دندان‌هاش غرید:

- خیانت تیمم به من به یک روتین مسخره تبدیل شده!

منفرد دستی به بینی‌اش کشید و به اسکیپ نگریست. اما ایدن، نیم نگاهی به منفرد انداخت و سکوت کرد. کریس با بدن منقبض شده از

خشمش، سر گرداند و به منفرد چشم دوخت. سپس آرام جلو رفت و نوک اسلحه‌اش را به سینه‌ی او فشرد. صورت خونینش را جلو برد و به او که حالا سرش را پایین آورده بود و با جدیت به کریس می‌نگریست خیره شد. سپس در نگاه سرد او با خش گفت:

- بهت اعتماد کردم چون تو تنها دوستی هستی که برام باقی مونده. بهت اعتماد دارم چون از هر کسی انتظار هر چیزی رو دارم اما تویی که باهام دست رفاقت دادی رو با قلبم باور کردم. اگه بهم خیانت کنی، کاری می‌کنم که بقیه‌ی زندگیت رو، فقط تلاش کنی که بتونی در آرامش بمیری.

منفرد مسکوت و خیره، مات نگاه نم‌گرفته‌ی کریس ماند. اما در نهایت گفت:

- تو خودت برای خودت بدبختی درست می‌کنی کریس!

کریس، مردمک در مردمک منفرد گرداند و سپس، هُل عصبی‌ای به او داد و بی‌توجه به آیدن، قدم برداشت و دور شد. آیدن، با مکثی طولانی در آن شب تاریک، چشم از کریس برداشت و به منفرد دوخت. سپس آرام گفت:

- باید بهش بگی منفرد! باید بگی که پای نورا وسطه!

منفرد، با خونسردی اسلحه‌اش را در کمربندش فرو کرد و بعد به ایدن نگریست. جدی گفت:

- الآن نه!

سپس او نیز از کنار ایدن گذشت تا راهی که آمده بودند را، بازگردد. ایدن، دستی به پشت گردنش کشید و به جنازه‌ها چشم دوخت. با خودش گمان برد که اگر منفرد راست بگوید و سانسوریا، همسر سابق کریس باشد، کارشان زار است! چرا که کریس، هنگامی که حقیقت را بفهمد، بی‌شک از درون می‌شکند!

مانا خسته از تمرین، درب سالن را گشود و نگاهش را به آن راهروی خوف‌انگیز داد ولیکن نه جرئت جلو رفتن داشت، نه راه را می‌دانست. از این جهت، دوباره عقب رفت و درب را بست. به آن تکیه نهاد و موبایلش را از جیب کیفش خارج نمود. سپس با کریس تماس گرفت و به انتظار پاسخ او ماند.

- مانا؟

مانا با شنیدن صدای گرفته و همیشه خشدار کریس، آب دهانش را قورت

داد و تکیه از درب برداشت.

- سلام. کریس من تمرینم تموم شده می‌خوام پیام بیرون. ولی نمی‌دونم که...

کریس که سردرد، امان از جانش بریده بود، میان کلامش پرید و گفت:
- به برایان میگم بیاد دنبالت.

مانا سکوت کرد و به صدای نفس‌های او گوش سپرد. حتی کریس هم فقط روی نیمکت کنار خیابان نشسته بود و چشم بسته، در آن تاریکی شبانه، به صدای نفس‌های مانا گوش می‌داد. مانا با تردید پرسید:

- چی شده کریس؟ دوباره چی شده؟

کریس با دو انگشت شست و اشاره‌اش، جفت چشمانش را مالید و بعد گفت:

- شما ایرانی‌ها بهش می‌گین...

به فارسی و با لهجه ادامه داد:

- پشت سرم خالی شده؟!

مانا گنگ از این گفته، سکوت کرد که کریس آهی کشید و گفت:

- همه تنهام گذاشتن. همه بهم خیانت کردن. هیچکس بهم وفادار نیست
مانا. هیچکس با قلبش کنار من نیست! حتی منفرد که صمیمی‌ترین
دوستم بعد اریک محسوب می‌شد. اون هم داره بهم خیانت می‌کنه.
مطمئنم!

مانا قلبش از گفته‌های کریس فشرده شد. نگاه غم زده‌اش را در کف
سیمانی سالن به گردش انداخت و بعد با ناراحتی، گویی که صدایی را به
خاطر آورده باشد، نالید:

- باور کن عزیزم! هر کسی رو که در کنار من یا پشت من می‌بینی از
روی تهدید و اجبار کنارمه. در غیر این صورت مقابلمه.

پوزخندی به حافظه‌ی خودش که یک در میان درست و دقیق کار
می‌کرد زد و غمگین از حال کریس، پلک بر هم گذاشت. کریس نیز چشم
بسته، به گفته‌ی خودش گوش سپرد و بعد در فکر فرو رفت. دقیقه‌ای
بعد، نفسش را بیرون داد و گفت:

- برایان رو می‌فرستم دنبالت. باید بری یه جایی.

مانا چشم گشود و موهای فرضی‌اش را به زیر هدِ مشک‌اش راند. متعجب
پرسید:

- کجا؟

کریس پس از دادن این پاسخ کوتاه، تماس را به روی او بست.

- بیمارستان!

مانا مات و سردرگم به گوشی خاموش چشم دوخت و ذهنش را حوالی گفته‌های کریس چرخاند. بیمارستان برای چه؟! آن جا برود که چه کند؟! کلارا، به تکیه گاه تخت تکیه داده بود و ماتزده، به پنجره‌ی رو به رویش می‌نگریست. پرده‌ی حریر آبی رنگ، مانع آن می‌شد که نگاهش به ماه و دوستانش بیوفتد اما این، باعث نمی‌شد که ذهنش از تجسم و مرور هزارباره‌ی آن اتفاق شوم، دست بکشد.

ایدن، اندکی پرده‌ی دیواریِ گرمی رنگ را کنار زد تا نگاهی به کلارا و پوست شکلاتی‌اش بیاندازد. هنگامی که او را در همان حالتی که از چند ساعت پیش با آن دست و پنجه نرم می‌کرد دید، نفسش را بیرون داد و پرده را رها ساخت.

گره‌ی کراواتش را شل کرد و روی صندلی نقره‌ای راهروی بیمارستان نشست. کتش را از این دستش به آن دستش سپرد و بعد، سرش را از پشت به دیوار تکیه نهاد. به نورا اندیشید. به نورا و منفرد. به منفردی که

ادعا داشت نورا اعتراف به سانسوریا بودن کرده است و حتی، صوت ضبط شده‌اش را هم برای ایدن پخش کرده بود. ایدن عمیقاً، دلش برای کریس می‌سوخت. گذشته‌اش را ندیده بود اما از روی شنیده‌ها، می‌دانست که این پسرک انگلیسی تبار، زندگی مشقت‌بار پردردی داشته است. هر بار که یک نفر به او خیانت می‌کرد، غم نگاهش را می‌دید.

با شنیدن نامش، روی چرخاند که چشمش به مانا و چهره‌ی نگران‌ش خورد. با مکث درحالی که به این فکر می‌کرد که چه‌طور برای او توضیح دهد اوضاع از چه قرار است، از جای برخاست و با خستگی گفت:

- سلام.

مانا اخمی گنگ به چهره نشانده و به سرتاپای ایدن در آن شلووار پارچه‌ای مشکی، پیراهن سفید و کراوات شل شده‌ی سورمه‌ای نگریست. با گیجی گفت:

- کی آسیب دیده؟

ایدن دستی به موهای برهم ریخته‌ی بورش کشید و نیم چرخ‌سوی آن پرده‌ی گرمی زد. سپس دوباره به مانا نگاه کرد و با چشمان خسته‌اش گفت:

- فکر کنم آگه خودت بری ببینی بهتر باشه.

مانا نگاه و اخم گنگ روی چهره‌اش را نگاه داشت و به آرامی، جلو رفت. پرده را با تردید و دلی شور افتاده کنار زد که نگاهش میخ نیم رخ آشنای کلارا شد. خشک و مبهوت، چند ثانیه‌ای را در همان حال ماند و سپس، با بغضی که در گلویش افتاده بود، با چشمانی که از فرط حیرت گشاد گشته بود، قدمی برداشت و صدا زد:

- کلارا!!

کلارا با شنیدن نامش، رشته‌ی افکارش پاره شد و ذهنش تشر زد که مرور کردن کافی‌ست و نیاز به استراحت دارد. دخترک سیاه پوست ریزجثه، به آرامی سر چرخاند که نگاهش خیره‌ی چهره‌ی بغض آلود و مبهوت مانا شد. ناگه گویی که به دنیای حقیقی بازگشته باشد، از دیدن مانا در وجودش ولوله‌ای شورانگیز به پا شد. مانا که نم اشک را در چشمان کلارا دید، بی‌طاقت و دلتنگ دو قدم بلند برداشت و چنان او را در آغوش کشید که گویی، دوستش را از مرگ بازگردانده بودند. کلارا نیز با همان حس، با بی‌قراری او را در آغوشش فشرد و بعد همزمان با شکاندن بغض خانمان سوزش، نالید:

گریه و کلام کلارا برخاسته بود و این، به گوش ایدن هم می‌رسید.
کلارای بی‌چاره اما، مانا را به خود می‌فشرد و با هق-هق می‌گفت:

- نتونستم، نتونستم نجاتش بدم. نتونستم اون عوضی رو کنار بزنم و در
رو براش باز کنم. تقصیر من بود. تیل به خاطر من مُرد مانا! من دیدم.
دیدم که تقلا می‌کنه بیاد داخل. من نتونستم. نتونستم!

و در آن لحظه، تنها مانا بود که از شدت شوک و بهت، کلامی نمی‌گفت و
پلکی نمی‌زد. حتی نوازش دستانش هم متوقف شده بودند. فقط صدای
نالها و گریه‌های کلارا را می‌شنید و در ذهنش، تصاویر را مجسم می‌کرد.
او، دیگر حتی بغض هم نداشت!

کریس پای تخت چوبی لوسی نشسته و دستش را از لای نرده‌های
بلندش رد کرده بود تا انگشتان کوچک و نرم لوسی را نوازش کند. خیره
به چهره‌ی غرق در خواب او، شستش را پشت دست لوسی کشید و با
لبخندی تلخ گفت:

- تو تنها امید من برای زنده موندنی. اگه تو رو نداشتم، الان توی جهنم
بودم و داشتم با لوسیفر نوشیدنی می‌خوردم. چندان هم بد نیست اما... .

صدایش را پایین تر برد. همراه با نم اشکی که در چشمانش بود، صورتش را هم جلوتر برد و پیشانی اش را به نرده ها چسباند. لب زد:

- اما حاضرم توی جهنم زمین بمونم تا فقط با تو باشم شیرینم.

با مکث، دست لوسی را به آرامی و احتیاط کشید. آن را به لب هایش چسباند و بوسه ای طولانی و گرم پشت دستش نشانده. سپس دست لوسی را روی گونه اش نگاه داشت و خیره به پلک های بسته ی لوسی گفت:

- بعد یه شب مزخرف فقط تو می تونی پایان آرامش بخش من باشی لوسی.

با صدایی که از بیرون از اتاق می شنید، خیلی آرام انگشت اشاره اش را از میان انگشتان مشت شده ی لوسی بیرون کشید و برخاست. نگاه دیگری به لوسی که در آن تخت چوبی بدون رنگ خفته بود انداخت و بعد، راه خروج از اتاق را طی کرد. تختی که در سالن نجاری خودش با دستان خودش، از قبل از یافتن لوسی، ساخته بود.

درب را بست تا صدا به داخل اتاق نرسد. دیوارها عایق صدا بودند و کریس هیچ نمی خواست که خواب دخترکش برهم بریزد. صدای برون را می شنید که می گفت:

- اما من تا یک ساعت دیگه باید باشم.

سپس صدای مانا را شنید که تشر زد:

- گفتم برو! این قدر برو که نفهمی چه طور برگردی! اگه می‌خوای زنده بمونی تا جایی که می‌تونی از این مرد دور شو!

کریس راهروی اتاق‌ها را طی کرد و با نگاهی آشفته، خیره‌ی دو دختر پیش رویش شد.

- داری چی کار می‌کنی مانا؟

مانا به محض شنیدن صدای کریس، دندان بر دندان فشرد اما حتی به خودش زحمت نداد که روی بچرخاند و نگاهش کند. از این رو، خیره به چهره‌ی مات برده‌ی برونا، او را به سمت درب خروج هدایت کرد و غرید:

- نکنه می‌خوای بمیری؟ گفتم برو!

سپس درب را گشود و دخترک حیران را، از خانه بیرون کرد. کریس قدمی جلو رفت و با عصبانیتی کم رنگ گفت:

- معلومه داری چی کار می‌کنی!؟

مانا پس از آن که درب را بر هم کوفت، با قدم‌های محکم و کوبنده‌اش،

درحالی که دندان‌هایش را همچنان بر هم می‌سایید، بی‌توجه و بی‌نگاه به کریس، از کنارش گذر کرد و وارد راهروی اتاق‌ها شد تا به اتاق خودش پناه ببرد. کریس به درب بسته‌ی اتاق مانا چشم دوخت و با ابروانی که حالا از گنگی در هم پیچیده بودند، به فکر فرو رفت.

به یاد آورد که مانا را به بیمارستان و به دیدن کلارا فرستاده بود. با این فکر، نفسش را بیرون داد و با کلافگی به صورتش دست کشید. عصبانیت مانا و دلخوری‌اش را دیده بود بنابراین قصد کرد اجازه دهد مانا با خود تنها بماند و خلوت کند. بلکه که فردا صبح، روز آرام‌تری برای او باشد.

با ذهنی مشغول از هزاران فکر و حدس و گمان، جلو رفت و به میز غذایی که برونا درست کرده بود نگریست. ظروف و لیوان‌های خالی تنها جلوی دو صندلی چیده شده بودند و توپ ماهی، میان میز قرار داشت و بخار داغش را به هوا می‌رساند.

کریس قصد کرد پشت میز بنشیند که متوجه‌ی اسلحه‌اش شد. بنابراین همان‌طور که صندلی را عقب می‌کشید، دست پشت کمرش برد تا اسلحه‌اش را بیرون بکشد اما بلافاصله، صدای باز شدن درب را شنید که چرخید و به مانا چشم دوخت. مانا این‌بار، نگاهش خیره و تیز، به مردمک‌های گرفته و سبز-آبی کریس بود. دخترک در آن کاپشن

قهوه‌ای و کوله‌ای که روی دوشش انداخته بود، به نظر شال و کلاه کرده می‌آمد تا جایی برود.

گریس شوکه و متعجب از دیدن چنین تصویری، لب باز کرد چیزی بگوید که مانا با همان صورت ملتهب از گریه و چشمان ورم کرده‌اش، پیش روی او ایستاد و در چشمان او با عصبانیت پرسید:

- تو برنامه‌ی خرابکاری قطار رو کشیدی؟

گریس مردمک در مردمک‌های مانا که تا به حال آن‌ها را این چنین مملو از نفرت و خشم ندیده بود گرداند و بعد با مکث و جدیت گفت:

- تقریباً توش دست داشتم. آره!

هنوز واژه‌ی "yes" را کامل به زبان نیاورده بود که صورتش از ضربه‌ی دست مانا کج شد و صدای سیلی او، در گوشش پیچید. کمی با همان صورت کج شده‌اش خیره‌ی پارکت خانه ماند و بعد همان‌طور که عصبی سر بر می‌گرداند گفت:

- شرمنده اگه به خاطر عکس العملت یکم... .

به مردمک‌های نمگین و خشمگین مانا چشم دوخت و عصبی ادامه داد:

- غافلگیر شدم!

مانا با عصبانیت و حرص مشتش را به سینه‌ی کریس کوفت و داد زد:

- نکنه توقع داری بابت مرگ تیل و به خطر انداختن جون همه‌ی اون آدم‌های بی‌گناه ازت تشکر کنم؟

کریس با نگاه و لحن عصبی‌اش دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- مرگ تیل تقصیر من نیست اگه دنبال مقصر می‌گردی برو و اسلحت رو به سمت سانسوریا بگیر و اون قدر سوراخش کن که با زجر بمیره. چرا که نه؟ من هم همراهیت می‌کنم و زنده- زنده می‌سوزونمش ولی حق نداری به خاطر کاری که نکردم از من عصبانی باشی!

مانا با حرص اسلحه‌ی نقره‌ای‌اش را از کیفش بیرون کشید و با تکان دادن آن گفت:

- این رو بهم دادی که از خودم محافظت کنم ولی الان فقط دارم به این فکر می‌کنم که اول از همه باید از خودم و اطرافیانم در برابر تو محافظت کنم.

کریس نیز با حرص گفت:

- من ترتیبش رو دادم که دوست عزیزِ دلسوزت زنده بمونه که تو اینطوری نکنی حالا به جای تشکر میگی می‌خوای با اسلحه‌ای که خودم بهت دادم باهام بجنگی؟! فکر نمی‌کنی جدیداً خیلی قدرشناس شدی مانا؟

مانا با خشمی که حرارت به جانش می‌انداخت بغض آلود بلند گفت:

- جون آدم‌های بی‌گناه رو به خطر انداختی کریس! تا کی می‌خوای به این کارت ادامه بدی؟ اصلاً برات اهمیتی داره؟

کریس که نمی‌فهمید چرا مانا متقاعد نمی‌شود ابروهایش را بالا داد و با تشدید و اصرار بلند گفت:

- من جون دوستت رو نجات دادم!

مانا بلافاصله دوباره به سینه‌ی کریس مشت زد و خشمگین فریاد کشید:

- در عوض جون تیل رو گرفتی!

کریس کلافه نفسش را فوت کرد و با خشونت موهایش را دست کشید. سپس غر زد:

- بخش فهمیدن مغزت از کار افتاده مانا؟! مردن تیل تقصیر من نیست.

قرار بود قطار رو دست کاری کنیم و بعد تیل و کلارا رو ازش خارج کنیم تا دست سانسوریا بهشون نرسه و بتونم از تیل اطلاعات بگیرم. از طرفی قرار بود به سانسوریا با دست کاری قطار و به خطر انداختن جون جاسوسش یه درس خوب بدم اما خائن‌های دور و برم مدام باعث میشن از اون عوضی عقب بیوفتم.

نفس - نفس زنان با صورتی سرخ شده از حرص خیره‌ی مانا ماند اما مانا به راستی، بی خیال فهمیدن شده بود. همین که کریس دوباره جان آن همه آدم بی گناه را به خطر انداخته بود، ناامید و خشمگینش می کرد. ناامید از آن که کریس، اصلاً بخش مثبتی هم داشته باشد.

با بغض، سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و غرید:

- جون مردم اصلاً برات اهمیت نداشت کریس مگه نه؟ تو توی یک لحظه تصمیم می گیری که یک نفر دیگه نفس نکشه!

کریس که دیگر طاقت شنیدن صدای پرنفرت و دیدن نگاه عصبانی مانا را نداشت، با عجز بلند گفت:

- آره من توی یک لحظه تصمیم م گیرم یک نفر دیگه زنده نباشه اما وقتی نوک اسلحَم رو به سمت تو می گیرم دعا می کنم گلوله نداشته

مانا سکوت کرد و ذره‌ای از خشمش کاسته نشد. می‌دانست چه قدر برای کریس اهمیت دارد اما نمی‌توانست با کاری که او کرده بود کنار بیاید. ممکن بود کلارا را، دوست صمیمی دو ساله‌اش را هم از دست بدهد. تیل شیک با تمام پنهان کاری‌ها و دروغ‌هایش برای مدتی کوتاه دوستش بود و حالا او را هم نداشت. اگر حتی یک درصد، آن همه مسافر و بچه‌ی بی‌گناه به خاطر برنامه‌ی شوم و خودخواهانه‌ی کریس می‌مردند چه؟ آن وقت کریس می‌توانست چنین با پرویی به نگاه مانا چشم بدوزد؟

مانا با تأسف سر به طرفین تکان داد و با نفرت و ناامیدی نالید:

- شرارت تو هیچ‌وقت تموم نمیشه مگه نه؟

کریس دندان بر دندان فشرد و آرام غرید:

- شرارت من دفاع از خودم و خانواده‌ام! من کاری رو کردم که مجبور بودم. به هر قیمتی که باشه.

مانا با خشم قدمی جلو رفت و با نهایت حرص، خیره به کریس که نگاه حق به جانب و عصبی‌اش را به مانا دوخته بود غرید:

- کارهای خوب با دلایل خودخواهانه باعث نمیشه که تو آدم خوبی بشی.

فقط خودخواه‌ترت می‌کنه کریس!

کریس دندان بر دندان سایید و مانا با بغض و خشم ادامه داد:

- می‌دونی چرا اطرافیانت بهت خیانت می‌کنن؟ چرا تنها و تحت فشاری؟
چون حتی وقتی هم که می‌خواهی کار خوبی کنی نمی‌تونی درک کنی که
کجا باید خودخواهی رو کنار بذاری و به زندگی دیگران توجه کنی.

کریس، پس از مکثی کوتاه، نیم قدمی سمت مانا برداشت و نگاه جدی و
چهره‌ی جدی‌ترش را حفظ کرد. خشدار گفت:

- تو نمی‌تونی توی جنگ بدون هیچ تلفاتی پیروز بشی! اهمیتی نداره که
چه قدر تأسفبار هستن!

مانا مشتش را محکم‌تر کرد و از لای دندان‌های بر هم قفل شده‌اش خیره
در نگاه حق به جانب کریس غرید:

- پس خودت تنهایی بجنگ!

اسلحه‌ی نقره‌ای‌اش را محکم روی میز کوبید و خواست از کنار او بگذرد
که کریس قاطعانه تنش را مانع او کرد و جدی غرید:

- تو الآن در شرایطی نیستی که بتونی من رو تنها بذاری!

مانا خشمگین، محکم و زنانه در صورت مردانه‌ی کریس فریاد زد:

- من باید همون روزی که بهت قول دادم کمکت کنم دخترت رو پس
بگیری تنهات می‌ذاشتم!

نگاه کریس، با حفظ جدیتش، آرام شد. دندان روی دندان و لب بر لب
فشرده و خیره- خیره، به مانایی که با نگاهی تیز به او می‌نگریست چشم
دوخت. با لحنی آرام توأم با خشم و حرص غرید:

- من نقشه رو اون جور که می‌دونم اجرا می‌کنم! اگه ازش خوشت نیاد،
در رو پشت سرت ببند!

مانا مردمک‌هایش را با عصبانیت در چشمان قاطع کریس در گردش
انداخت و سپس، همان‌طور که دندان‌هایش را از خشم بر هم می‌فشرده،
قدمی سمت او برداشت و خیره در نگاهش با نهایت بی‌رحمی گفت:

- تو، هیچ‌وقت، پدر لایقی برای لوسی نمیشی!

سپس با مکث، چشم از کریسی که انتظار چنین حرفی را از سوی مانا
نداشت گرفت و با کوفتن تنه‌ای محکم به قامت مردانه‌ی او در آن بلوز
آستین بلند مشکین، تند و کوبنده از کنارش گذر کرد.

کریس کمی با همان نگاه مات و فک فشرده‌اش با نفس‌هایی سنگین به

جای خالی او خیره ماند که با صدای کوفته شدن درب، از بی حرکتی در آمد. منقبض و خشمگین، دستانش را روی میز گذاشت و ایستاده، سر خم کرد و چشم بست. در تلاش برای آرام کردن خود و کسب خونسردی اش، چند دم عمیق گرفت و در دل، شروع به فکر کردن راجع به بهترین و زیباترین چیزها کرد. اما وقتی همین بهترینها و زیباییها، به لوسی و مانا ختم می شدند، دوباره تمام ذهنش را عصبانیت در بر می گرفت. با تکرار شدن چند جمله‌ی آخر مانا در سرش، کنترل خود را از دست داد و با غرش و فریاد خشدار مردانه‌ای، لبه‌ی رو میزی سپید را در چنگ‌هایش گرفت و آن را به همراه محتویات روی میز، بر زمین انداخت. با هم زمان شدن صدای جیغ- جیغ کاکادوی درون قفس با صدای شکسته شدن ظروف، عصبی و حرص آلود اسلحه‌اش را از کمر بندش بیرون کشید و با چند گلوله‌ی پی در پی، آن طوطی کوچک بی تقصیر را بی صدا کرد. نفس- نفس زنان، به شاهکارش چشم دوخت. قلب پر تب و تابش، از دیدن چنین صحنه‌ای آرام گرفت. گویی که کاکادوی واقعی خودش را کشته بود.

دستش را پایین آورد و با چهره‌ای بی حس و مات، کرخت و شُل خود را روی صندلی رها کرد. خیره- خیره، به آن شیشه شکسته‌های کف

پذیرایی نگریست. چشم‌هایش را به اسلحه‌ی مانا که همان گوشه کناره‌ها
لابه‌لای شیشه‌ها افتاده بود دوخت. خسته، انگشتانش را شل کرد و اجازه
داد اسلحه‌ی خودش، از دستش رها شود و روی زمین بیوفتد. سپس با
مکثی کوتاه، بازدمش را بیرون داد و کم رمق، پلک بست.

در ذهنش به دخترک گفت:

- تو شاهد تلاش‌های من بودی مانا!

اما مانا، با بغضی که شکسته بود و اشک‌هایی که صورتش را خیس
می‌کردند، درب ماشین ایدن را محکم بر هم کوفت و با هق-هق گفت:
- خواهش می‌کنم. فقط برو!

ایدن که تمام مدت جلوی خانه به انتظار مانا ایستاده بود، نگاه غم‌اندود
شده‌اش را از چهره‌ی سرخ و اشک‌آلود او گرفت و ماشین را به حرکت در
آورد. ای کاش می‌توانست مانا را راضی به نرفتن کند. در این شرایط، اگر
مانا هم کریس را تنها می‌گذاشت، مرد رنجور، زودتر از آن چه که باید،
می‌شکست و فرو می‌ریخت.

مانا به کلارا کمک کرد که از تخت پایین بیاید و بعد، کمر او را گرفت که
ناغافل بر زمین نیوفتد. با صدای آرام و خش گرفته‌اش گفت:

- مراقب باش!

کلارا که حالش را بهتر می‌دید، تکیه‌اش را از مانا برداشت و با صدایی که از انتهای چاه بر می‌خاست گفت:

- خوبم.

مانا با تردید و احتیاط او را رها کرد و نگاه نگرانش را به قدم‌هایش داد که مطمئن شد بدون تکیه گاه هم می‌تواند راه برود. نفسی گرفت و نگاه دیگری به اتاق انداخت. دستی به پتویی که تا شده بود کشید و بعد پشت سر کلارا، از پرده‌ی گرمی گذر کرد. آیدن که در راهروی بیمارستان قدم رو می‌رفت، با دیدن کلارا و مانا در جای ایستاد و نفسش را بیرون داد. جلو رفت و آستین کاپشن مانا را کشید. در نگاهش خیره شد و با اصرار گفت:

- تنهاش نذار!

مانا ایستاد و کلارا در آن پالتوی سیاه ادامه داد. آیدن تمام خواهش و اصرارش را به نگاهش تزریق کرد اما مانا با قاطعیت گفت:

- فکر می‌کردم امیدی برایش هست ولی اشتباه می‌کردم. بی‌رحمی و خودخواهی قلبش رو تاریک کرده و حالا اون نوری که من می‌دیدم رو

هم بلعیده. بزرگ شدن توی دنیای دیه گو کورولونی، تأثیر خودش رو گذاشته ایدن. اون خیلی وقته که حقش رو از دنیا گرفته. الان فقط داره همون طور که تربیت شده پیش میره. پس نه! جای من کنار کریس نیست. اشتباه می کردم که فکر می کردم می تونم تغییرش بدم!

روی برگرداند و قدم برداشت. زمزمه کرد:

- همیشه اشتباه می کنم!

ایدن اما ناامید نشد. هم ریتم با مانا قدم بلند کرد و مصرانه گفت:

- پس سانسوریا چی؟ فراموش کردی برای چی اومدی برزیل؟ تو می خواستی مرگ قاتل آندریاس رو ببینی!

مانا پوزخندی زد و بدون آن که قدم هایش را نگاه دارد، همان طور که پشت سر کلارا به آرامی حرکت می کرد گفت:

- تو هنوز من رو نشناختی ایدن! من وقتی عصبانی میشم، جوگیر میشم و شلوغش می کنم. چند روز که بگذره، خودم می فهمم که چه قدر احمق بودم. الان هم فهمیدم که حماقت محض کردم. از اول هم نباید می اومدم. باید توی خونه می موندم و سوگواری می کردم. باید می داشتم خود کریس با همون روش مسخره ای که داره، سانسوریا رو پیدا و کارش رو تموم کنه.

اومدن من به این جا فقط اوضاع رو برام سخت تر کرد! اگه من نمی اومدم
کلارا و تیل هم برای نجات صحنه سازی شده ی من نمی اومدن!
ایدن پوزخندی زد و با حرص گفت:

- الان هم داری از روی عصبانیت تصمیم می گیری. چند روز که بگذره
می فهمی احمق بودی و بر می گردی.

مانا ایستاد و در چشمان متمسخر ایدن براق شد. با خشم به مردمک های
او خیره گشت و بعد از فشار دندان هایش کاست. دیگر فکش از این همه
دندان فشردن درد می کرد. نفسی گرفت و با تلخی گفت:

- همین امشب ما رو برگردون آلمان. وگرنه میرم همه ی کارهاتون رو
گزارش میدم و تو هم نمی تونی بهم آسیب بزنی.
سپس با لبخندی پیروز با همان تلخی ادامه داد:

- چون اگه این کار رو بکنی، رئیس عصبانی میشه و بی تردید تو رو هم
می کشه!

اما در لحظه، لبخندش را جمع کرد و ناراحت شد. با مکثی غم آلود، آرام
گفت:

- خیانت تحریکش می‌کنه که دنیا رو به هم بریزه ایدن. اگه می‌خوای
زنده بمونی، اگه می‌خوای خواهرت، خانوادت زنده بمونن، بهش خیانت
نکن!

سپس دوباره راه افتاد و دوباره زمزمه کرد:

- تنه‌اش نذار!

گویی که این، آخرین جمله‌ای بود که از قلبش بر می‌خاست. این،
آخرین بار بود که دل به حال کریس می‌سوزاند. آخرین بار بود که سنگ او
را به سینه می‌زد. زین پس، دیگر نه کریسی برایش اهمیت داشت، نه
سانسوریایی. آندریاس مرده بود و او باید با این کنار می‌آمد. باید
زندگی‌اش را می‌گذراند تا بیش از این، نابود نشود. باید خودش را به
روزهای باقی مانده‌ی تحصیلش می‌رساند و تلاش می‌کرد تا امسال را با
مؤفقت پشت سر گذارد. نباید به خاطر ورود کریس به زندگی‌اش،
رویاهایش را فرو می‌ریخت. باید درسش را پایان می‌داد و در نهایت، به
خانه بر می‌گشت! حالا حتی باید فراموش می‌کرد که صاحب خانه‌ی
جدیدش، کریس کورولونی است!

ایدن دستانش را در دو جیب شلوارش کرد و در آن تاریکی مطلق، به

جت شخصی کریس که حالا بدون اطلاع صاحبش، به پرواز در آمده بود نگریست و آه کشید. این را می‌دانست که کریس، تنها به خاطر مانا و لوسی بود که سعی می‌کرد آدم بهتری باشد. اما حالا که مانا هم تنه‌ایش گذاشته بود و نورا برای پس گرفتن دخترکش تلاشش را می‌کرد، به راستی که دیگر امیدی به کریس نبود!

پایان فصل دو!

فصل سوم [پوتوس]

دو ماه بعد، هفده مارس!

مانا، جرعه‌ای از چای زنجفیلش نوشید و بابت درد هر ماهه‌ی دلش، کمی در جایش راحت‌تر نشست و خیره‌ی صفحه‌ی وُردش گشت. آخرین بندی را که نوشته بود دوباره خوانی کرد و سپس، فنجانش را روی میز عسلی کنار تختش کنار آباژورش قرار داد و ده انگشتش را روی کیبورد گذاشت. مکثی کرد و بعد، با لبخندی تلخ که به سبب یادآوری خاطراتش بر لبانش نقش بسته بود، کلمات را کنار هم چید.

پس از سه ماه، با وجود تمام مشغله‌هایش، نوشتن را از سر گرفته و حالا در پنجاهمین صفحه مشغول بازی کردن با جملات بود. خاطراتش،

تصاویر بحث و جدلش با آندریاس بر سر ساندویچ و پیتزا را در ذهنش زنده می‌کرد و او، فقط با لبخندش، تند-تند دکمه‌های کیبورد لپ‌تاپش را می‌فشرده.

صدای زنگ موبایلش، رشته‌ی افکارش را پاره کرد و نگاهش را سوی میز کشاند. نفسی گرفت و گوشی تازه خریده و مدل پایینش را برداشت. نام هدیه را که روی آن دید، بی‌درنگ تماسش را پاسخ گفت.

- سلام.

صدای پانزده ساله‌ی او، لبخندش را کش داد.

- ازت دعوت می‌کنم که بیای و گروه تلگراممون رو چک کنی. خدافظ تا چند ثانیه ی دیگه.

تماس که پایان یافت، مانا لبخندش را آرام‌تر کرد. با دست آزادش دلش را ماساژ داد و پس از ورود به گروه، از خیر خواندن هزار و دویست پیام قبلی گذشت. نوشت:

- چه خبره؟

الهام نوشت:

- نزدیک عیده. نمیای؟

پاسخ گفت:

- اون جا عیده، این جا که نیست.

جو سنگینی بود. دیگر کسی با شور و شوق پیام نمی داد. تمام دوستانش پس از مرگ آندریاس، دیگر جرئت آن را نداشتند که با مانا سر شوخی را بگشایند. هنوز کسی باورش نمی شد. اما مانای امروز، با مانای سه ماه پیش زمین تا کیهکشان فاصله داشت. ایموچی های خنده اش را نمی دیدند. ماهانه انگشت شمار آنلاین می شد. تماس که می گرفتند، به ندرت پاسخ می داد. پاسخ که می داد، لحنش تلخ و سرد بود. آن ها مانای قبلی را گم کرده بودند!

غزل که جدیداً، بیشتر آنلاین می شد نوشت:

- نمی تونی مرخصی بگیری؟

مانای این روزها کوتاه جواب داد:

- نه.

سپس دم دیگری گرفت و با خروج از گروه و آفلاین شدن، دوباره به

صفحه‌ی سیستمش نگریست. این روزها خانواده‌اش را هم این‌طور از سر باز می‌کرد. خدا می‌دانست که چه قدر دلش برای خانواده و دوستانش تنگ شده بود اما او، روی نگاه کردن به چشم‌های‌شان را نداشت. خجالت می‌کشید نگاهشان کند درحالی که می‌دانست چه کرده و روزهایش را چه‌طور گذرانده است. او چیزهایی را از سر گذرانده بود که حتی در خواب هم نمی‌دید.

پلک‌هایش که سنگین شدند، دست از نوشتن خاطراتش برداشت و لپ‌تاپ را کنار گذاشت تا آرام و بی‌حس بخوابد؛ اما زهی خیال باطل! ذهن و فکر مانا، دیگر تحت اختیار خودش نبود. برای خودش تا برزیل می‌رفت و می‌گشت و می‌آمد. مانند هر شب موقع خواب، مانند اوقات بی‌کاری‌اش، مانند مواقعی که سعی می‌کرد به روی درسش تمرکز کند، افکارش حول مردی آشنا می‌گردید.

آن قدر به او و خاطراتش با او می‌اندیشید که ناگه به خود می‌آمد و آن لحظه، نمی‌دانست که چند دقیقه است ذهنش سوی او به پرواز درآمده. فقط می‌توانست محکم سر تکان دهد و از حرص ذهن کله شق خود، بر خود لعنت بفرستد و غر بزند. فقط زمانی می‌توانست افسار ذهنش را به دست بگیرد که به اندازه‌ی کافی از فکر کردن به او، سیر شده باشد.

بند کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و محوطه را به قصد ورود به ساختمان دانشگاه گذراند. سایه‌ی سقف که بر سرش افتاد، صدای دخترانه‌ای گفت:

- مانا!

مانا روی برگرداند و هنگامی که چشمش به دارلای مو مشکی خورد، نفسش را بی‌حوصله بیرون داد و در جای ایستاد. دارلا به قدم‌هایش سرعت بخشید و به مانا رسید سپس هم گام با او، به راهش ادامه داد. با لبخندی دندان نما پرانرژی گفت:

- دیشب خوابت رو دیدم.

مانا به اجبار لبخند زد و بعد همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت پرسید:

- چه خوابی؟

دارلا سرش را به گوش مانا نزدیک کرد و گفت:

- قبلاً بهت گفته بودم که خواب‌های من همیشه درست تعبیر میشه؟ اوه من شدیداً امیدوارم که این یکی تعبیر نشه. خیلی وحشتناک بود مانا! دلم نمی‌خواد همچین بلایی به سرت بیاد.

مانا به سکوتش ادامه داد و از پاگرد پله‌ها گذشت تا هشت پله‌ی بعدی را بگذراند. دارلا اتوماتیک‌وار اضافه کرد:

- خواب عجیب و پیچیده‌ای بود! دوتا ساختمون فرو ریختن و بعد از دل خرابه‌هاشون مواد مذاب بیرون زد. بعدش همون مواد مذاب مثل گوی‌های آتشین روی سطح شهر قل می‌خوردن و مردم رو می‌سوزوندن. در همون حین که من باید وحشت زده می‌بودم اما نبودم، نگاهم به تو خورد که نه از سوختن، بلکه از تیر خوردن روی زمین افتاده بودی و داشتی خون ریزی می‌کردی. عجیبه! از کجا می‌دونستم تیر خوردی؟ مانا اخم کرد و تمام توجهش را به دارلا و خوابش سپرد. دخترک با روی سفید و موی مشکی، دستانش را در هوا تکان داد و گفت:

- به هر حال! خواستم بهت نزدیک بشم که قبل از من، یه مرد بالای سرت نشست و بی‌توجه به مردمی که از دست گوی‌های آتشی فرار می‌کردن، تو رو بغل کرد و از اون جا بردت. احتمالاً وقتی دید زنده‌ای اما نمی‌تونی فرار کنی اومد تا نجاتت بده. به جز بخش آخر، امیدوارم بقیه‌اش تعبیر نشه. یه خواب آخرالزمانی بود.

سپس سرش را محکم تکاند و خطاب به خودش غر زد:

- خب مشخصه که تعبیر نمیشه. گوی‌های آتشی؟ احمق!

دارلا با پر حرفی‌های همیشگی‌اش، ذهن مانا را به خود مشغول کرد و زنجیره‌ی افکار نابه‌سامان او را دنبال خود کشاند. قبل از آن که وارد کلاسشان شوند دارلا دوباره گفت:

- آهان راستی! فکر کنم مأموریت من توی اون خواب پیدا کردن کلارا بود چون هیچ حس دیگه‌ای... .

مانا تند به سمت دارلا سر چرخاند و سرانجام به مردمک‌های مشکی او چشم دوخت که دارلا با دیدن نگاه تیز و عصبی مانا، کلامش را در کامش نگاه داشت و ادامه نداد. کمی در چشمان هم خیره- خیره نگریستند و مانا برایش خط و نشان کشید که دارلا با صدای آرامی شرمنده گفت:

- فقط می‌خواستم بگم... .

مانا اما اهمیتی به او نداد و با تلخی، روی برگرداند. سپس نیم‌نگاهی به جمعیت نشسته در کلاس انداخت و بعد، گوشه‌ای‌ترین صندلی آن کلاس بزرگ و شیک را برگزید. جایی که حتی دست دارلا هم به او نرسد! دارلا باید می‌دانست که نباید پیش مانا از کلارا یاد کند. چرا که رابطه‌ی میان آن دو به پایان خودش رسیده بود. دعوای مفصلی کردند و سپس، کلارا تا

جایی که توانست، از مانای دردرساز و دوستان خلافکارش فاصله گرفت. نمی‌خواست مانند تیلِ دوست داشتنی‌اش، قربانی بشود.

مانا در انتظار استادش، درگیر حرف‌های دارلا بود. افکار بی‌نظمش لحظه‌ای راحتش نگذاشتند تا آن هنگام که دوباره محکم سر تکان داد و رشته‌ی افکارش را با انتخاب خودش از هم گسست. سر بلند کرد که چشمش درست، روی مردی با کت چرم مشکی متوقف گشت. قلبش هُری پایین ریخت و شوکه شده از تپیدن دست نگاه داشت. با تمام وجودش، خیره‌ی او بود که مرد با خنده ضربه‌ای به بازوی دوستش کوفت و چرخید تا دنبال صندلی‌ای خالی بگردد.

چهره‌اش را که دید، چنان محکم و با سلول به سلول تنش نفسش را فوت کرد که پسرک بغل دستی‌اش سر به سمت او گرداند. مانا دست روی قلبش گذاشت و روی صندلی‌اش لم داد. چشم بست و در دل نالید:

- وای!

آب دهانش را قورت داد و با دست آزادش پیشانی‌اش را مالید.

- حالت خوبه؟

تند به پسر نگریست و بعد با تکان سرش نالید:

- آره، خوبم.

سپس دوباره نگاه خیره‌اش را، تا زمانی که استاد برسد، به آن مرد و کت چرمش دوخت. لعنت به او که در تمام این دو ماه اخیر، ذهنش را به تاراج برده بود. بی‌شک این اولین و آخرین بار نبود. هرگاه یکی را شبیه او می‌دید، هرگاه یک مرد لهجه‌ی بریتیشش را به رخ مانا می‌کشید، قلبش فرو می‌ریخت و ضعف می‌کرد. خاطرات گاه و بی‌گاهش که بی‌اراده سراغش می‌آمدند هم، سوی دیگر ماجرا بود.

حول و هوش عصر، خسته از آخرین کلاس‌های تحصیلش بی‌توجه به دارلا از ساختمان دانشگاه خارج گشت. اما دارلا گویی که به او ردیاب وصل کرده بود. دوباره پیدایش کرد و بر سرش آوار شد.

- فردا جشن ازدواج خواهرمه. میای؟

چه دل خوشی داشت دارلا! مانا بی‌حوصله و خسته بدون نگاه کردن به دارلا گفت:

- نه.

دارلا که ذوقش کور شده بود، لب برچید و ایستاد. اما دوباره لبخندش را کش داد و به قدم‌هایش سرعت بخشید تا به گام‌های محکم و بلند مانا

برسد. دوباره به نیم رخ جدی او نگریست و بعد گفت:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ هر جا بری میام تا وقتی که خسته بشی و دعوت‌م رو قبول کنی.

مانا عصبی ایستاد و سوی او چرخید. بی‌توجه به احساسات دارلا تشر زد:

- دارم میرم سالن تیراندازی تا یادم نره چه‌طور از خودم محافظت کنم. میای؟

دارلا لبخندش را جمع کرد و هیچ نگفت که مانا پس از چشم‌غره‌ای کوتاه، او را تنها گذاشت. پس از دوستان سابقش، دیگر نمی‌خواست هیچ دوست دیگری داشته باشد و دارلا، شدیداً علاقه داشت با مانا وقت بگذراند. دخترک بی‌چاره در زمان اشتباه، سراغ آدم اشتباهی آمده بود. مانا اما به قدری از مغز و قلب افسارگریخته‌اش خشمگین و حرص‌آلود به نظر می‌آمد که دیگر تیراندازان هم متوجهش شده بودند. فکش را که می‌نگریستند، فشرده می‌یافتند. به نگاهش که چشم می‌دوختند، گمان می‌بردند هم‌اکنون دست به قتلشان می‌زند. از او بعید نبود. یک هفته‌ی پیش، به قدری پرخاشگر گشته بود که اسلحه‌اش را به سمت مربی‌ای که مدام بر سر یکی از تیراندازها غر می‌زد گرفت!

دستش نمی‌لرزید. تردید در نگاهش دیده نمی‌شد. تمام گلوله‌ها را هم درست به قلب هدف می‌زد. و این برای آن مردم عادی که قصدشان از تمرین تیراندازی، فقط تفریح بود، به شدت ترسناک و تهدیدآمیز به نظر می‌آمد. به همین خاطر هم بود که مانا را یک هفته از حضور در سالن، محروم کردند. حالا مانا باز هم پرخاشگر شده بود!

مردِ مربی جرئت نزدیک شدن به مانا را نداشت. نمی‌دانست چه‌طور مزاحمش بشود و بگوید مردی خارج سالن او را می‌خواهد. پس آن قدر معطل کرد که مانا خشابش خالی شد و خسته از تمرین، هدفونش را از گوشش برداشت. منظم و جدی، خشاب اسلحه را پر کرد و آن را سر جایش در قفسه بازگرداند. پالتوی گرمی‌اش را از چوب رختی برداشت و آن را تن کرد. مربی که نگاهش خیره‌ی او بود، مردد جلو رفت و پس از تک سرفه‌ای به زور لبخند زد و گفت:

- هر روز بهتر از روز قبل!

مانا بدون لبخند زدن، کوله‌ی دانشجویی‌اش را روی دوشش انداخت و سرد گفت:

- ممنون!

سپس از کنارش گذشت که مربی دستی به موهای پرکلاغی‌اش کشید و پس از نیم‌نگاهی به یکی از تیراندازها که توجهش به آنها جلب شده بود، با چند قدم بلند خودش را به مانا رساند. سعی کرد جدیت و ابهت مربی‌گری‌اش را حفظ کند بنابراین محکم گفت:

- هی! هی!

مانا ایستاد که مربی خیره در نگاه قهوه‌ای و سرد او گفت:

- یه نفر خیلی وقته که بیرون منتظرته. فکر می‌کنم دوست پسر بدبخت باشه.

صفت "Miserabel" را که به لب راند، اخم‌های مانا در هم رفت. اما هیچ نگفت و پس از مکثی کوتاه سر تکان داد و با فکری مشغول و مغشوش، از سالن خارج گشت. چشم گرداند که نگاهش، روی یک بی‌ام‌وی نقره‌ای نشست. ایستاد و نگاه خیره‌اش را قفل راننده‌اش کرد. هنگامی که همان راننده، از ماشین خارج گشت و به مانا چشم دوخت، رعشه‌ای به اندام مانا وارد آمد و بعد، تنفسش منقطع شد. لعنت به او و اطرافیان!

درب ماشین را به آرامی بر هم کوفت و با جدیت و اخم، خیره‌ی روبه‌رو

ماند. ایدن لبخندی زد و گفت:

- فکر هر جایی رو می کردم به جز سالن تیراندازی!

مانا سر گرداند و نگاه سردش را به نگاه مشتاق ایدن داد که سرما و بی‌اهمیتی‌اش، لبخند را از لبان او زدود. ایدن یک آن شک کرد که این دختر، همان دختر دو ماه پیش باشد. لحظه‌ای تردید به جانش افتاد و لحظه‌ای بعد، گمان برد که مانای امروز را به هیچ عنوان نمی‌شناسد! و هنگامی که صدای سردش را شنید، مطمئن گشت.

- من بر نمی‌گردم ایدن!

ایدن مردمک در مردمک‌های مطمئن مانا گرداند و هیچ نگفت. سکوت میان‌شان به قدری طولانی گشت که مانا روی چرخاند و دست به سمت دستگیره برد که ایدن تند گفت:

- کریس به تو نیاز داره.

مانا دستگیره را نکشید. با اخم خیره به دستش گفت:

- مشکلات کریس خیلی وقته که دیگه به من مربوط نیست.

ایدن دست دراز کرد و بی‌پروا، چانه‌ی مانا را گرفت و صورتش را چرخاند.

محکم تشر زد:

- اگه دربارهی لوسی باشه چی؟ بهت مربوطه؟

مانا دست ایدن را پس زد و عصبی گفت:

- همیشه دربارهی اونه. لوسی تنها نقطه ضعف کریسه!

ایدن پوزخندی زد و با تمسخر ابرو پراند. گفت:

- تنها نقطه ضعفش نیست. خودت بهتر می‌دونی.

مانا کلافه به صورتش دست کشید و شقیقه‌هایش را ماساژ داد. دقیقه‌ای

بعد آرام پرسید:

- چی شده؟ دوباره دزدیدنش؟

ایدن مردد و دودل، با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و بعد گفت:

- ای کاش می‌دزدیدنش!

نگاه مانا، با مکث سمت او چرخید. ایدن نیز نگاهش را به مانا داد و بعد با

اندوه اضافه کرد:

- مسمومش کردن.

نگاه مانا برای لحظاتی کوتاه خشک و شوکه ماند اما بعد پوزخندی زد و عصبی گفت:

- خفه شو ایدن! باید خیلی عوضی باشی که از لوسی برای برگردوندن من استفاده کنی. قیمتش برات مهم نیست؟

ایدن با حرص عمودی سر تکان داد و موبایلش را از جیب داخلی کتش خارج کرد.

- می‌دونستم باور نمی‌کنی.

پوزخندی زد و در برابر نگاه تیز مانا، عکسی را پیش روی چشمانش گرفت. دیدگان مانا روی دخترک درون عکس که میان سیم‌ها و دستگاه‌ها اسیر شده بود لغزید. چهره‌ی لوسی را که تشخیص داد، پس از مدت‌ها نگران شد. گره‌ی اخم‌هایش را گشود و به تاریخ عکس نگریست. مربوط به یک هفته‌ی پیش می‌شد. ایدن که سکوت او را دید با لحن عصبی و عاجزش همزمان با پس کشیدن گوشی گفت:

- حالا چی؟

مانا سر پایین انداخت و سخت، در فکر فرو رفت. ایدن ادامه داد:

- کریس وحشی شده مانا. هار شده. وقتی لوسی نباشه بخش مثبتی هم

برای کریس باقی نمی‌مونه پس اون دوباره برگشته به سال‌هایی که هنوز پدر نشده بود. باورش برات سخت میشه اگه بگم حتی به بچه‌ها هم رحم نمی‌کنه. همه رو می‌کشه. از همه رد میشه تا فقط عصبانیتش رو خالی کنه. دیگه حتی کمک من رو هم نمی‌خواد. خودش تنهایی کار می‌کنه. مانا اما بی‌اهمیت به کریس، در فکر لوسی بود. با تلخی پرسید:

- کی همچین بلایی سر لوسی آورده؟

ایدن نفسش را بیرون داد و به موهایش دست کشید. سپس آرام‌تر پاسخ گفت:

- به نظرت کی قصد داره زندگی کریس رو نابود کنه؟ مشخصه؛ سانسوریا!

مانا آب دهانش را قورت داد و با دمی عمیق، سر بلند کرد.

- فهمیدین اون کیه؟

ایدن پوزخندی زد و به آپارتمان‌های مسکونی پشت شیشه‌اش نگریست.

- کریس هنوز نمی‌دونه. اما من مطمئنم!

سپس به نگاه منتظر مانا چشم دوخت و ادامه داد:

- و تو هم تا وقتی که خارج از میدون باشی نمی تونی بفهمی. می خوای جواب سؤال هات رو بگیری؟ برگرد!

مانا تخس شانه بالا انداخت و از ایدن روی گرفت.

- برام مهم نیست. سانسوریا مشکل شماست من با مرگ آندریاس کنار اومدم. بر نمی گردم ایدن!

ایدن که دیگر از ممانعت های مانا کلافه و کفری شده بود، عصبی و بلند تشر زد:

- اصلاً برات مهم نیست که کریس تبدیل به چه پدری برای لوسی میشه؟

مانا با تمسخر ابرو بالا انداخت و بعد دوباره، به فکر لوسی افتاد. ایدن اما با اصرار گفت:

- برای این اومدم سراغ تو چون تو نقطه ضعف کریسی! الان فقط تو می تونی افسار کریس رو بکشی و آرومش کنی. اون بهت نیاز داره مانا. نیاز داره که تو کنارش باشی. توی این شرایط، فقط داشتن تو آرومش می کنه.

مانا با کلافگی و خستگی، سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

کمی با خودش حساب و کتاب کرد و بعد بدون برداشتن تکیه‌ی سرش، چشم گشود و به ایدن نگریست. به طعنه گفت:

- اگه من پیام همه چیز درست میشه؟

ایدن که اندکی امیدوار شده بود، آرام‌تر جواب داد:

- هیچ‌وقت همه چیز درست نمیشه مانا. اما مطمئن باش که بودن تو

اوضاع رو بهتر می‌کنه. همون‌طور که رفتنت، اوضاع رو بدتر کرد!

مانا دوباره پوزخند زد. تکیه‌اش را برداشت و دست به سمت دستگیره برد. ایدن تأکید کرد:

- من امیدوارم که تو مثل گذشته اهمیت بدی. حداقل به خاطر لوسی!

مانا مکثی کرد و سپس بدون نگاه به ایدن، درب را گشود. همان‌طور که از آن خارج می‌گشت تلخ گفت:

- دیر اومدی!

و بعد، درب را به روی نگاه گرفته‌ی ایدن بست و به طرف ایستگاه مترو رفت. ایدن کار خودش را کرده بود. مانا در حالت عادی هم فکر و خیالش سوی کریس پر می‌کشید چه برسد به حالا که دیگر لحظه‌ای از فکر

کردن به کریس و لوسی آسوده خاطر نبود.

روز بعد اما، روز متفاوتی بود. مانایی که به خاطر بیش از حد اندیشیدن ساعت سهی صبح به خواب رفت، حالا با سردردی طاقت فرسا، ساعت ده صبح برخاسته بود. آسوده خاطر از این که کلاس نداشت، دوش ولرمی گرفت و کمی ذهنش را از هیاهوهای دیروز خالی کرد. سپس سر سفره‌ی صبحانه، تصمیم قطعی‌اش را گرفت. مصمم‌تر از هر موقع.

- حق با شماست. متوجهم اما من نمی‌تونم عید کشور خودم رو از دست بدم آقا.

مرد پشت میز که صورتش را به تازگی اصلاح کرده بود، نگاهی به سر و وضع مانا انداخت و بعد گفت:

- حواست به غیبت‌هاست هست؟ دو ماه پیش به خاطر مشکل خانوادگی غیبت داشتی و حالا هم می‌خوای به خاطر عیدی که حضورت الزامی نیست، توی کلاس‌ها حاضر نشی؟ فقط سه ماه دیگه از تحصیلت مونده مانا افخمی. نمی‌تونی تحمل کنی؟

مانا شانه‌ای بالا انداخت و با جدیت خیره در چشمان آبی مرد مو طلایی گفت:

- با این حال تونستم خودم رو به بقیه‌ی دانشجوها برسونم و حالا هم نمراتم راضی کننده هستن. لطفاً آقا! اجازه بدید خانوادم رو ببینم. برای یک دختر زندگی توی یک کشور غریبه اون هم به مدت پنج سال واقعاً سخته. من الآن در شرایطی هستم که واقعاً دیدن خانوادم رو می‌خوام! مرد نفسش را بیرون داد و به صدلی‌اش تکیه نهاد. نگاهی به همکارش انداخت و بعد کمی خیره به کاغذهای پیش رویش، تفکر کرد. امتیازهای زیادی برای دختران مسلمان وجود نداشت. مانا خسته از ایستادن، این پا و آن پا کرد و بعد، به صدای نفس عمیق او گوش سپرد.

- بسیار خب!

لبخند پیروزی بر لب مانا نقش بست که مرد خودنویس گران قیمت شیکش را بالا گرفت و تأکید کرد:

- اما فقط یک هفته! بعد از اون جریمه میشی. متوجهی؟

مانا قدمی عقب رفت و سر به تأیید تکان داد. با لبخند پیروز اما آرامش گفت:

- بله متوجهم. ممنون آقا. خدانگهدار!

و زیر نگاه سنگین مردهای کت شلواری میان سال، از دفتر خارج گشت. نگاهش که به دارلا افتاد، قبل از آن که توجه او را به خود جلب کند، از دانشگاه خارج گشت. می دانست ایدن به همین راحتی بی خیالش نمی شود و آن قدر پیگیری می کند تا در آخر، مانا را با خود ببرد. قاطعیت و امیدواری را در نگاه او دیده بود. از این رو، همان طور که مانند همیشه به انتظار مترو می ماند تا خود را به سالن تیراندازی برساند، چشم هایش را هم می گرداند تا اوی آشنا را ببیند.

حدس و گمانش درست بود. ایدن، قبل از آن که مانا بخواهد مترو را به ماشین او ترجیح دهد، از ماشین خارج گشت و نگاهش را قفل نگاه او کرد. مانا نفسش را با آرامشی جدی بیرون داد و بلیت مترویش را در سطل آشغال انداخت. سپس با قدم های محکم و مطمئنش، به سمت او رفت و مقابلش ایستاد.

ایدن جدی گفت:

- من تسلیم نمیشم مانا. این قدر دنبالت میام و قدم هات رو می شمرم که خسته بشی!

مانا تک ابرویی بالا داد و نگاهی به سرتاپای ایدن انداخت. سپس با دمی

عمیق همزمان با رد شدن ماشینی از پشت سرش گفت:

- من خسته می‌شوم یا تو؟ اولین باره که یک خلافکار بی‌کار می‌بینم.

ایدن به مسخرگی لبخند زد و به نگاهش ادامه داد که مانا بند کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و گفت:

- بر می‌گردم.

لبخند روی لب‌های ایدن ماسید که مانا بلافاصله گفت:

- ولی نه برای این که کریس بهم نیاز داره. برگشتم فقط یک دلیل داره و اون هم لوسیه. بر می‌گردم تا پدرش رو بهش برگردونم.

نگاهش تیره و گرفته شد و آرام‌تر ادامه داد:

- پدری که لیاقتش رو داشته باشه.

ایدن دوباره لبخند زد و قصد کرد حرفی بگوید که مانا ماشین را دور زد و بلند گفت:

- اگه می‌خوای تشکر کنی من رو برسون سالن.

سپس بی‌تعارف و بی‌پروا، روی صندلی شاگرد نشست. ایدن کمی یکه خورده به جای خالی مانا نگرست و بعد، با تک خنده‌ای پیروز، سوار

ماشین شد.

همه چیز خیلی سریع پیش رفت. ما نا فقط یک هفته فرصت داشت و با ایدن اتمام حجت کرده بود که بیشتر نخواهد ماند. یا در همین یک هفته کریس را آدم می کرد، یا قیدش را می زد. نمی خواست آینده ی خود را فدای یک تبهکار برزیلی کند که خودخواهی در وجودش نهاده شده است. از سوی دیگر هم، قلبش به تب و تابی احمقانه افتاده بود و هیجان دیدن کریس را به سلول های ما القا می کرد. دخترک، از حرص هیجان زدگی اش خود را سرزنش می کرد و قلبش را سرکوب!

نیمه شب بود که به سائوپائولو رسیدند. از بوی این شهر نفرت داشت. باز هم در دلش اشتیاقی برای دیدن آسمان خراش هایش نمی دید. ایدن، نیم نگاهی به ما که به مردم برزیلی می نگریست انداخت و فرمان را چرخاند. ملایم گفت:

- باید ببینی تا بفهمی چی میگم. کریس دیگه اون کریسی که می شناختی نیست.

ما نا نگاهش را از شیشه گرفت و خسته از مسیری که طی کرده بودند، به نیم رخ بور ایدن چشم دوخت. از نیم رخ، گویی که چهل سالگی دونالد

ترامپ را یدک می کشید. دم عمیقی گرفت و مسکوت، به روبه‌رو خیره شد. در دلش خطاب به ایدن گفت:

- من هم همین‌طور.

ایدن لحظه‌ای به موبایلش نگریست و موقعیت کریس را، با همان ردیابی که در گردنش بود یافت. از این رو، وارد یکی از خلوت‌ترین و مسکوت‌ترین خیابان‌های فرعی شد و توقف کرد که مانا نگاهش را از دیوار یک سره‌ی بیمارستان گرفت و به روبه‌رو داد. حالا هم ایدن و هم مانا، به چهارنفری نگاه می‌کردند که بیست متر جلوتر، زیر نور تک چراغ آن خیابان فرعی مقابل هم ایستاده بودند.

مانا از دیدن همان قامت صد و هشتادسنتی متری و همان کت چرم و خشن مشکین رنگ، لحظه‌ای مات ماند و لحظه‌ای بعد، نفس عمیقی کشید تا قلبش را در جای خود بنشانند. به نظر می‌آمد که یک درگیری میان کریس و یک خانواده باشد. به همین جهت، اخم درهم کشید و به ایدن خیره شد. دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

- اسلحت!

ایدن مکثی در نگاه قهوه‌ای و مطمئن مانا کرد و بعد، خم شد و از

داشبود، گلت ساده‌ی نقره‌ای را بیرون کشید. آن را به سمت مانا گرفت و جدی گفت:

- اسلحت!

مانا به چیزی که متعلق به خودش بود چشم دوخت. دلش برای آن تنگ شده بود؟ گمان نمی‌کرد. با این حال، گویی که گمشده‌اش را یافته باشد، آن را گرفت و درنگ آلود، نگاهش کرد.

تاریکی، تمام خیابان را، به جز آن تکه قسمتی که کریس در آن حضور داشت در بر گرفته بود. مانا، اخم محوی به پیشانی نشانده و مشغول چک کردن خشاب اسلحه‌اش شد. در همان حین محکم گفت:

- خودم حلش می‌کنم!

سپس خشاب اسلحه را به جای پیشینش بازگرداند و با نگاهی مطمئن، از ماشین خارج شد. گام‌هایش، کوبنده و مقتدر بودند و ذره‌تردیدی در نگاه و حرکاتش دیده نمی‌شد. گویی که توانسته بود هیجان و دلتنگی درونی‌اش را هم سرکوب کند. او حالا، خیلی بیشتر از قبل روی احساساتش تسلط داشت.

کریس روی کفش‌هایش بر زمین نشست. سر کج کرد و با لبخندی مرموز

و نگاهی خشن خطاب به مرد لرزانی که سعی داشت تن خود را از زمین جدا کند خونسرد و تهدیدآمیز گفت:

- چیزی که بیشتر از همه عصبانیم می‌کنه اینه که تو حتی نتونستی از مسئولیت خودت محافظت کنی!

مکشی کرد و در مقابل نگاه وحشت زده‌ی مرد، سر چرخاند و به آن مادر و دختر هراسیده نگریست. لبخندش را کش داد و با مکث، آرام برخاست. آزادانه و بی‌رحمانه اسلحه‌اش را به سمت آن دو نشانه گرفت و گفت:

- پس چه‌طور می‌تونی از خانواده‌ی خودت محافظت کنی؟!!

زن با رنگی پریده و هیكلی لرزان، فوری دخترش را پشت خود پناه داد و گامی به سمت دیوار یک سره‌ی بیمارستان عقب رفت. با چشمانی درشت شده و لحنی پرخواهش زار زد:

- خواهش می‌کنم کاری به ما نداشته باش!

مرد سریعاً نیم خیز شد و با صدایی بریده-بریده و صورتی خونین نالید:

- نه! لطفاً... ازت... ازت خواهش... می‌کنم... کریس!

کریس بدون آن که اسلحه‌اش را پایین بیاورد، سر به سمت مرد چرخاند و

از بالا به او خیره شد. لبخند خونسردش را نگاه داشت و بی خیال گفت:
- تا سه می‌شمرم! اگه نتونی از زن و بچت در مقابل من محافظت کنی،
بی‌لیاقتی خودت رو ثابت می‌کنی و این یعنی پایان کار این خانواده! یک!
زن نگاهش را تند به همسرش دوخت و به انتظار حرکتی از جانب او ماند.
مرد برفور پس از ادای شماره یک از سوی کریس، بر درد غلبه کرد و
سعی کرد برخیزد که کریس لگدی به شانه‌ی او کوفت و او را دوباره بر
زمین کوفت.

- دو!

صدای گریه‌ی آن مادر و دختر، تنها صدایی بود که سکوت آن منطقه را
می‌شکاند. مرد با چهره‌ای دردآلود، خون دهانش را تف کرد و دوباره تن
از زمین جدا نمود و این بار، کریس به او اجازه‌ی برخاستن داد. مرد با
وجود دردهایی که از کتک خوردن نصیبش شده بود، با همه‌ی رمق باقی
مانده‌اش سعی در حفاظت از خانواده‌اش داشت. بنابراین، مشتی نامتعادل
سمت کریس حواله کرد که کریس، خودش را کنار کشید و مشت گره
خورده‌ی خود را، به فک او کوفت. خشدار غرید:

- سه!

صدای شلیک گلوله‌ای که در آن خیابان پیچید، قلب آن خانواده‌ی کوچک را در سینه نگاه داشت. زمان، برای آن‌ها گویی که متوقف شده بود. بی حرکت و خشک شده، مبهوت و گیج به کریس چشم دوختند. کریس، از شدت دردی که در ساق پایش پیچید، نعره‌ی کوتاهی کشید و بر آسفالت زانو زد. نفس - نفس زنان و خشمگین سر چرخاند و با فکی فشرده از درد، به قامت آشنای پیش رویش نگریست.

مانا با نگاهی تیز، با گامی دیگر در چهارمتری او قرار گرفت. جدی و بلند گفت:

- از این جا برید!

مکث و بی حرکتی آن سه، باعث شد که مانا عصبی و تأکیدی بلندتر بگوید:

- الآن!

مرد به خود آمد و به تندی، با چهره‌ی پر زخم و چشمانی که به زور باز مانده بودند، بلند شد و قدمی از کریس فاصله گرفت. مادر و دختر، با ترس قدم از قدم برداشتند و پشت مردشان پناه گرفتند. هر سه‌ی آن‌ها، خیره به کریس و مانایی که یکدیگر را نگاه می‌کردند، بی‌هوجه به

ماشین پنجر شده‌شان، عقب-عقب، تا جایی که توانستند فاصله گرفتند.
کریس که انتظار دیدن مانا را نداشت، ابتدا برای دقیقه‌ای که چون یک
عمر می‌گذشت جا خورد و سپس، نگاه یکه خورده‌اش را خشمگین کرد.
با لحنی خشدار و عصبی، پرحرص غرید:

- به جایی رسیدی که به من شلیک می‌کنی؟ به کسی که بهت یاد داد
چطور اسلحه رو توی دست‌هاش نگه داری و نلرزی؟!

مانا گامی به او نزدیک شد و بی‌توجه به حرفش، با تلخی غرید:

- می‌خواستی بهم ثابت کنی که دربارت درست فکر می‌کنم؟ که پدر
نالایقی هستی؟ بایست کریس!

کریس اندکی به او نگریست و بعد، با تکیه بر پای سالمش، سخت ایستاد.
نفسش را بیرون داد و دندان روی دندان سایید. نگاه عصبانی‌اش را از مانا
گرفت و لنگ-لنگان قدم از قدم برداشت. درحال گذر از کنار مانا غرید:

- چرا برگشتی؟ این جا کسی به تو نیاز نداره! برگرد همون جایی که بودی!

کریس از کنار مانا گذشت و قدمی هم فاصله گرفت که مانا به تندی
سمت او چرخید و دوباره اسلحه‌اش را به سمت مرد پیش رویش گرفت.

میانشان دو قدم فاصله افتاد که گفت:

- فقط به خاطر لوسی و پدری که می‌خواست قهرمان زندگی دخترش
باشه!

کریس، در جای ایستاد. خیره به آسفالت، کمی دم و بازدم گرفت. فکر
آن که لوسی‌اش در چه حالی به سر می‌برد، ناامیدش می‌کرد. با مکث
دوباره گام برداشت و گفت:

- دیگه خیلی دیر شده! برگرد مانا!

مانا اما بدون آن که ذره توجهی به توصیه‌های کریس بکند، بلندتر و
محکم‌تر گفت:

- اگه اون کریس سرسختی که زمانی می‌شناختم هنوز یه جایی اون تو
باشه، هیچ کاری غیر ممکن نیست! اون برای دخترش هر کاری می‌کنه.

کریس که قدم‌هایش را متوقف نمی‌کرد، بلافاصله تند و بلند گفت:

- آدرس اشتباه بهت دادن!

مانا که از ممانعت‌های کریس عصبی شده بود، بی‌تردید ماشه را کشید و
گلوله‌ی دیگری را حرام پای آسیب دیده‌ی کریس کرد. کریس بار دیگر از

پیچیده شدن درد ناگهانی در پایش، نعره از نهاد آزاد کرد و با قلبی پرکوبش، زانو زد. نفس - نفس زنان، عصبی و خشمگین غرش ریز و مردانه‌ای کرد و به سرعت، چرخید و اسلحه‌اش را سمت مانا گرفت.

مانا با اخمی کور به او می‌نگریست و کریس، نشسته بر آسفالت لب بر لب می‌فشرد و خیره - خیره، به صورت تاریک شده‌ی مانا نگاه می‌کرد. در آن خیابان ساکت خلوت، یک مرد و یک زن، در دو متری یک‌دیگر مقابل هم قرار گرفته بودند و با اسلحه‌هایشان، هم را تهدید می‌کردند. مانا اما پلک ریز کرد و آرام گفت:

- اگه حقیقت داشت تردید نمی‌کردی!

کریس کوتاه آمد و اسلحه‌اش را پایین آورد. دستانش را روی آسفالت گذاشت و با زجر، بلند شد. وزنش را روی پای سالمش انداخت و ضعف کرده از شدت خونریزی، پشت به دخترک گام سستی برداشت. با درد و خشم غر زد:

- باید ازم متشکر باشی که می‌ذارم زنده بمونی!

در همان لحظه، مانا که گویی از کارش کوچک‌ترین عیبی نداشت، باز هم پای آسیب دیده‌ی کریس را هدف گرفت. کریس برای سومین بار، اما

درد آلودتر و بلندتر، نعره کشید و با هر دو زانو بر زمین کوفته شد. کف دست آزادش را به سطح ضخیم و زبر آسفالت چسباند و از لای دندان‌هایش بلند ناسزا گفت:

- لعنت به تو!

مانا قدمی مطمئن سمت او برداشت و بلند گفت:

- تا الآن سه بار بهت شلیک کردم کریس! من متوقف نمی‌شم تا وقتی که برگردی!

کریس تند کمر سمت او چرخاند و اسلحه‌اش را سمتش گرفت. عصبی فریاد کشید:

- می‌خواهی بمیری؟!

مانا بدون ذره‌ای ترس گفت:

- آگه تو نرنی من می‌زنم!

ثانیه‌ها، میان آن‌ها به گردش افتاد. کریس انگشت اشاره‌اش را روی ماشه گذاشت و با فکی فشرده و دندان‌هایی بر هم قفل شده، عصبی و تیز به مانا خیره شد و مانا نیز، با همان نوع نگاه بی‌تردید در جایش محکم باقی

ماند. هر دو، از یک‌دیگر عصبانی بودند و احتمالاً، قصد داشتند به راستی آن یکی را به قتل برسانند. اما این کریس بود که از شدت خونریزی و درد، بی حال شده بود و دیگر جانش کفاف تحمل آن همه محکم بودن را نمی‌داد.

بنابراین، نفس آزاد کرد و چهره‌ی خود را از خشم خارج نمود. اسلحه‌اش را شل پایین آورد و به ستون چراغ برق، تکیه نهاد. آب دهانش را قورت داد و سرش را از پشت به آن چسباند. دستش را در همان حالی که اسلحه را نگاه داشته بود روی ران پایش گذاشت و بدون چرخاندن سرش، مردمک‌های سبز- آبی تیره‌اش را سمت مانا کشاند.

- معطل چی هستی؟

مانا، مکثی کرد و آرام، دستش را پایین آورد. به کریس نزدیک شد و زانو زد. حالا، چهره‌هایشان، درست مقابل هم بود. با اطمینان و جدیت خیره در نگاه خسته‌ی کریس گفت:

- حداقل الآن دیگه هر دو مون می‌دونیم که من هنوز هم برات مهمم!

کریس با مکث پوزخند تلخی زد و روی چرخاند. بی‌رمق پلک بست که مانا ادامه داد:

- باید بیدار بشی کریس! باید برگردی پیش دخترت!

سیبک گلوی کریس در جایش جابه‌جا شد اما حرفی نزد. مانا دمی گرفت و با نگاه تلخش، بلند شد. چشم به ماشین ایدن دوخت که همان نگاه، ایدن را متوجه‌ی خود کرد. بنابراین، با مکث ماشین را به حرکت در آورد و به آن دو نزدیک شد.

کریس پلک گشود و با ذهنی شلوغ و قلبی پر درد، سر به سمت مانا چرخاند. از پایین به او چشم دوخت و با صدایی گرفته و خش‌دار گفت:
- مانایی که من می‌شناختم چی؟ اون جاست؟

مانا سر خم کرد و در آن تاریکی به کریس خیره شد. هزاران جواب در سر داشت اما در نهایت، بدون آن که اتصال نگاهشان را قطع کند، سکوت را برگزید.

ایدن از ماشین پیاده گشت و نگاه مبهوتی به مانا و کریس انداخت. سپس نفسش را با حرص بیرون داد، قدم برداشت و خم شد تا کریس را بلند کند. کریس با ضعف چشم از مانا گرفت و دست ایدن را با خشونت پس زد. ایدن که لجبازی کریس را دید، این‌بار محکم‌تر او را گرفت و سرانجام بلندش کرد. کریس خواست اعتراض کند که درد پایش صدایش را در

نطفه خفه کرد. چنان لنگ می‌زد و ناله از میان دندان‌های برهم
فشرده‌اش بیرون می‌داد که مانا لحظه‌ای نادم شد و لحظه‌ای بعد، پشت
چشم نازک کرد و زودتر از هر دوی آن‌ها روی صندلی شاگرد نشست.
گریس روی صندلی‌های عقب خزید که پایش شدیداً تیر کشید و نعره از
نهاد آزاد کرد. مانا اما دست به سینه و تخس، به روبه‌رو می‌نگریست و
چون دختر بچه‌های شر، به غرش‌های زیر لبی گریس گوش می‌داد. ایدن
کتش را در آورد و گره‌ی کراواتش را شل کرد. تمام حرکاتش، با عجله
بود.

پاچه‌ی شلوار کتان مشکی گریس را که از خونریزی خیس و کثیف شده
بود بالا داد که با دیدن رد سه گلوله، لب بر لب فشرد و نگاه چپی به مانا
انداخت. گریس با نفس - نفس نالید:

- هردوتون رو می‌کشم.

مانا به فارسی بلند و غلیظ گفت:

- تو غلط کردی!

گویی که دیگر هیچ ترسی از این مرد بی‌رحم نداشت. دیگر زبانش را
جلوی او غلاف نمی‌کرد. انگار نه انگار که روزی در اروپا پارک، برای آن که

او را عصبی نکند، سکوت می‌کرد و سؤال نمی‌پرسید. ایدن که بی‌توجه به جدال میان آن دو، سعی داشت گلوله‌ها را از پای کریس بیرون بکشد، جیب‌های او را گشت و چاقوی همیشگی کریس را در دست گرفت. مانا سرچرخاند و با دمی عمیق، خیره‌ی کریس درازکش و ایدن نیمه‌نشسته شد. آن روز را به یاد آورد که کریس، گلوله در پای آندریاس خالی کرد و بعد با همان چاقو، با خشونت و لجاجت گلوله را بیرون کشید. تکان نرمی به سرش داد تا خاطراتش را پس بزند. ایدن کراواتش را در آورد و آن را به دست کریس سپرد که کریس گویی که خودش می‌داند چه کند، آن را مچاله‌کنان میان دندان‌هایش اسیر کرد. نفس‌هایش با صدا و خش‌دار بودند اما دل مانا را نمی‌سوزاندند.

ایدن با آستینش عرق پیشانی‌اش را گرفت و چاقو را در یکی از زخم‌ها فرو کرد که نعره‌ی کریس فضای ماشین را قرق نمود. صدای فریاد دردآلود دردناکش، از میان آن فک فشرده و پارچه‌ی مچاله‌شده، خفه و بم به نظر می‌آمد. کریس که صورتش از عرق خیس شده بود، محکم سرش را به درب پشت سرش کوفت و پلک‌هایش را برهم فشرد. ایدن که نمی‌توانست در آن تاریکی گلوله را بیابد، دست خونی‌اش را بلند کرد و چراغ سقفی بالای سرش را روشن نمود.

دوباره عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و دقیقه‌ای بعد، در میان ناله‌های سوزناک کریس، گلوله‌ی خونی را بیرون کشید و دور انداخت. مانا به آن زخم‌ها نمی‌نگریست چرا که هیچ، دلش را نداشت. هنوز مانای قبلی، در وجودش زنده بود! هر چند بی‌رمق....

ایدن مکشی کرد تا کریس نفس حبس شده‌اش را بیرون دهد. کریس چشم گشود و به پایش نگریست. سپس نفس - نفس زنان، از فشار دندان‌هایش کاست که کراوات خیس شده هم نفس راحتی کشید. ایدن نگاه خیره‌اش را از صورت غرق درد کریس گرفت و چاقو را در زخم دوم کرد. و این حرکت، باعث شد که کریس سرش را عقب ببرد و نعره‌اش را به گوش اهالی بیمارستان برساند. مانا که سرسام گرفته بود، بلند و محکم گفت:

- این هم به خاطر این که به پای آندریاس شلیک کردی! لیاقتش رو داری!

کریس اما بی‌طاقت به مانا خیره شد و همزمان محکم و بلند فریاد زد:

- لعنت بهت!

ناسزایش، اخم‌های مانا را در هم کرد اما کلامش را نگشود. ایدن گلوله‌ی

دوم را هم بیرون کشید و دور انداخت که کریس دوباره ناله کرد و سرش را به درب تکیه نهاد. نفس - نفس می زد و گه گاهی هم ناله رها می ساخت. مانا مغرور لبخند پیروزی زد و گفت:

- خوشحال نباش هنوز سومی مونده.

ایدن بالأخره روزهی سکوتش را شکست و تشر زد:

- ممنون که انرژی مثبت میدی مانا! می دونی همین که دارم توی این موقعیت گلوله ها رو از پاش می کشم بیرون چه خطری داره؟ حتی ممکنه گلوله حرکت کنه!

مانا دهان کجی ای به ایدن کرد که کریس با بی رمق ترین حالت ممکن، چشم های نیمه بازش را به مانا دوخت. آب دهانش را از پس گلوی خشکش عبور داد و با صدای بی حالی پرسید:

- چرا به این جهنم برگشتی؟

ایدن ترجیح داد برای درآوردن گلوله ی سوم، درنگ کند تا کریس پاسخش را بگیرد. مانا مکثی کرد و مردمک هایش را به روی اجزای صورت رنگ پریده و عرق کرده ی کریس گرداند. سپس محکم و قاطعانه گفت:

- اگه مجبور باشم تمام عمرم رو صرف این کنم که تو رو از خودِ لجبازِ خودخواه رذلت نجات بدم، تا تو رو یاد دکتر جکیلت بندازم، این کار رو می‌کنم.

ایدن نگاهش را میان آن دو گرداند و بعد سؤالی برایش پیش آمد. اما ترجیح داد آن را جلوی کریس مطرح نکند. بنابراین فقط چاقو در زخم سوم فرو کرد. کریس که با پلک‌های سنگین شده و بی‌حالش، خیره- خیره به چشم‌های مانا می‌نگریست، با احساس فرو شدن چاقو در گوشت ساق پایش و آن همه درد و سوزش، دوباره نعره کشید و سرش را به درب چسباند.

کریس با زجر و درد، خشمگین و حرصی دوباره لب به ناسزا گشود که مانا اسلحه‌اش را از روی داشبورد برداشت و آن را به سمت کریس گرفت. عصبانی و پرخاشگر داد زد:

- اگه فقط یک‌بار دیگه به من و خانوادم فحش بدی تیر چهارم رو توی پای سلامت می‌زنم فهمیدی؟

ایدن که از این وضع متشنج خسته شده بود گلوله‌ی سوم را بیرون انداخت و بلند تشر زد:

- بسه! بسه مانا بسه! مگه نمی بینی که باهاش چی کار کردی؟ توقع داری بیاد ببوستت؟

مانا نگاه تیزش را از چهره‌ی بی‌رمق کریس گرفت و به چهره‌ی عصبی ایدن دوخت. اسلحه‌اش را پایین آورد و همان‌طور که سرجایش صاف می‌نشست با حرص به فارسی غر زد:

- خوب کردم باید می‌زدم می‌کشتمش که یه ملت از شرش راحت شن. احمق نفهم! مخش رد داده فکر کرده با آدم کشتن همه چی درست میشه.

سپس با حرص بلندتر به انگلیسی فریاد زد:

- اگه می‌خوای همه چیز رو درست کنی خودت رو بکش نه مردم رو! ایدن نفسش را فوت کرد و آرام گفت:

- تلاش نکن نمی‌شنوه.

مانا با حرف ایدن، آرام چرخید که کریس را بی‌هوش و چشم بسته دید. به چهره‌اش خیره ماند. آن قدر خیره که آرام شد و نگاهش، رنگ ناراحتی به خود گرفت. آن ته ریش‌های بور که قبلاً به نیم سانت هم نمی‌رسیدند، حالا یک سانت داشتند و چهره‌ی او را پخته‌تر و چهل ساله‌تر نشان

می دادند. قطرات عرق، از شقیقه‌ها و تیغه‌ی بینی او سر می خوردند و پلک‌هایش، برهم افتاده بودند. حتی تار موهای خرمایی کوتاهش هم که هیچگاه نظم و شانۀ نداشتند، حالا پریشان به پیشانی‌اش چسبیده بودند.

مانا با صدای ایدن، به خود آمد و نگاه دلتنگش را از چهره‌ی کریس گرفت. ایدن که پیراهن سفید خودش را در آورده بود و مشغول بستن پای خونین کریس بود گفت:

- فکر کردم فقط یک هفته می‌مونی! نه یک عمر!

مانا پلکی زد و دم عمیقی گرفت. نگاهش را روی ایدن در آن رکابی مشکین که عضلاتش را به نمایش می‌گذاشت گرداند و آرام و خسته از تنش سکوت کرد.

دوباره در جایش نشست و این‌بار، پلک بست و آرنجش را به درب تکیه داد. سپس با همان دست پیشانی‌اش را در دست گرفت و شقیقه‌هایش را ماساژ داد. او حالا، راه را برای برگرداندن کریس طولانی می‌دید. کسی چه می‌دانست؟ شاید کریس زمانی بر می‌گشت که دیگر، خیلی دیر شده باشد. شاید زمانی که دیگر، مانایی وجود نداشته باشد تا از او تشکر کند!

توجه؛ نیمه دوم این رمان فروشی است و هر گونه سود مالی از این رمان،
حرام می باشد.

برای خرید فایل کامل با نویسند ارتباط بگیرید.

شماره تماس: 09394774839

تلگرام و ایتا: @nycto03

لطفا بدون اجازه فایل خریداری شده رمان را در فضای مجازی به
اشتراک نگذارید. ممنون از حمایت شما دوست عزیز.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia

